

بخارم رسان اول آنکه بکنج
بدی که بسم و آن نام صبور
کرم در بلای کنی مبتدا
کرم بشکبی و رهایی و روزد
برون رحم از خود به پرکنده کی
بهر گوشه کافتم شاخا امنست
قرار نمیه هست برستی
رومیده ریا و ده ران کلید
کسی که نور تو نظاره کند
نشاید ترا خبر تو یا فتن
نظر تابانجاست مثل شانس
سپردم تو مایه خویش را
بزرگابز کی و ما یکم هم
نیاروم از خار خرمی نخست
نوگودی چراغ مرا نور دار
بکشتن تو دایم تنه مندم

خشم صبور می ده انکار بکنج
زمن دور و ارامی ازین دور
خشم صبور می ده انکار بکنج
کف خاک خوانی من خواهد کرد
نمفتم برون با تو از بند کی
بهر جا که بسم خدا و امنست
توئی آنکه یک قرار است
کرانده خوش تر در تووند
ورقهای بهبود
غنان باد
کری بگذر دور
تو دانی حساب کم و بیش را
توئی یاوری بخش و یاری هم
تو داری همه خرمی خرمست
زمن بار مثل گلستان نور دار
میدان آنچه ششم بر دستم

کریوه بلند است سیاحت

ازین سهل کام چنان و کداز

عقوت مکن عذر خواه آدم

چسباده مرا هم تو گردان سفید

سرشت مرا کافریدی ز خاک

الزیم و گردیدم در سرشت

خداوند نامی و مانده ایم

هر آنچه آفریدست بدیند را

تو هستی نظر کاو تو

همه در همه پر و خسته است

همه در همه پر و خسته است

بسی منزل آمدن تا تو

اساسی که در آسمان هست

بود فکر اندازه را نمون

بهر پایه است چندان سر

چو پایان پذیرد حد گنایات

همچان عیان من از راحت

که لنگر بر من این رود بار

بدرگاه تو روستیاه آدم

مردا هم از در گشت نارسید

سرشته تو گردی ز نایاک

فضای تو این نقش بر من تو

به یزوی تو یک یک ندهام

نشان میدهد افریت

چگونه به نیم بدو راه تو

که هستی تو سازنده او هست

بنقاش صورت بود نهی

نشاید ترا یافت الا تو

باز اندازه فکر آدمی است

سزار حد اندازه نار و برون

که آن پایه را حد پایان سر

نماند در اندیشه دیگر میات

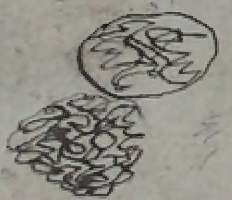
نشدند اندیشه افروزی ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواهان
رہی پیش گیرم که انجام کار
خزان منم چار و در سرست
نوسیم خطی در نیایش کری
کوهایی در دوازم از چار یار
نکند ازم الخط خوبی رنان
دورین و دور کا چون تیغ نر
چو بران شود نامها سوی مرو
نایم که چون حکم انی درست
امیدم تو هست انداز پیش
ز خود که هر کس برون زندام
فرود آرمیدم بدر کاه خویش
زمن جستن و ره نمودن ز تو
ز رونق تیر نقش آرایش
چو خواهی ازین جانم بود

تو هستی نه بلکه برون ازین
که بشوی مصلحت خواهان
تو خست و بانی دین و کار
که سر بر نگردانم از سر نوشت
مسجل امضای معبر می
که صد آفرین باد بر هر چهار
چو تو بر بازوی خود نهان
ایم رخت بخت هم رست
من آن که در بارش بود
برین حکم ان و ان
کن و امیدم زوره
براه تو در خم ره مانده ام
مکروان گشته از راه خویش
بجان آمدن جان فروزون تو
نصیحتی ده از کجی نشایم
همان که نایوده بودم نخت

مرا چون نظر برین انداختی
 تو دای می مرا با یکاه و سینه
 چو دادم نامش نام آوران
 سر را که بر سر نهادی کلاه
 دلی را که شد بدست رازدار
 کون جو کرد از خود کار من
 نظمی برین بارگاه رفیع
 نیار دیگر مصطفی را شفیع

در وقت صلاه علی و سلم

رست نه محبت استوار
 کرامی تر از او می آید ده کان
 یارایشی نام او نقش است
 فروغی عید فرینش بدست
 شفاعت کن روز نیم و سید
 زمینی یا صل آسمانی بفراع
 و لیعت فرح خواران خاک
 ز چشم جهان روشنی بود دور
 رستم یار و روزگار
 ز احمایه تر از آناه کان
 محمد کارل تا اید هر چه هست
 جوعی که پرواز پیش بدست
 ضحاندار عالم سباه تا سفید
 در خنثی سبی سر و زبان شرع
 زیارت که صله داران پاک
 جوعی که آید غوغا خست نور



سیای ده خال عباسیان
لب باو علمی بر از تو شتر
فلک بر زمین جلا طاق فلک شش
بنون شد خردمند از دست او
خارج آورش حاکم روم ری
مخفی حکوم چو بارنده منع
مکرم جهان را بیاراسته
اگر تخته تیغ بر سر برو
بسر بردن خصم چون بی مشرو
کلیه کرم بود در بد و کاکه
قبای دو عالم بهم دوخته شد
جوشت آن منع قیام جای او
بالای کلام نذر است
فراخی بدو دعوات تنک را
ایست سلطان ستمیه پوش
ز معراج او در شب تک تار

سپید بر چشم شمع بسان
تن از آب حیوان سپید و شتر
زین ز فلک پنج نوبت رفت
ده انگشت کن گشت ز انگشت
خواجه فرستاد کسر و کله
بیکت کوه هر بیکت تیغ
بین تیغ از هماندا و درین
سر تیغ او تاج و افسر
بسر و تیغی که
کشت دند بد و قضا
وزان هر دو یک نور افروخته
بلستی کم اندر بالای او
هم آراشی از دوی خوشست
کوهانی بر عجز او تنک را
غلامی خروید از تنای فروش
مهر کران ملک نظر از

در ویش
چهار روز و شب
نقشه ۱۱

شب از چتر
از آن زرد
بنی کا سمان مجلس افروز
برابر دهفت سلطان سر
سر سبز پوشان باغ بهشت
محمد که سلطان این ممد بود
سر نامه در بیت افشای کشاد
سازان و او خود را خلاص
بیت بن کوی هفتاد راه
برائی شتابنده زیرش چو برت
دل از کار نه حجره پروا خست
برون جبهت زین کند چارینه
سهمی بر اوج عوب تافه
برستم تنی بلکه نولوشمی
از آن خوشش عنان تر آید گمان
نه آمو و بی نافر از مشک پر

سراج اوسیه **پی صلی الله**
آسمان پایه
شب از روشنی دعوی زور کرد
برآمد و کوهر بختی حریر
بر سبزی آراسته کار و کشت
رخدین خلیفه ولی عهد بود
ز تافت زین سر بافتی نهاد
بمعوثی عوشیان کشت خاص
به نغمه تلک بر زده بارگاه
ش مثل چو خوشبید در نو عرق
بنه حجره آسمان تا خسته
فرس زنده بر هفت چرخ ملیده
ادیم یمن رنگ ازو یافته
رونده چو لولو بر ابریشمی
وزان بزرگتر که تراز کمان
چو دندان آید امسوه در

نه رستم

شناخته تروهم علوی خرام
بعالم کنای فرشته و تنی
بشکلی آن شب که گشت
چنان شب که از تری کام او
قدم بر قباس نظر میکش و
بهمی بر آن خلی ره نورد
هم اورا و آن هجتم فرس اهور
چوین خانکه غم دروازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو
در آن پرده کرد نابود پاک
نیر یا معنی آخر آمد تخت
را کرد بر آنج اسباب را
بس آن نیک قلم ر عطار شکست
طلاق طبع آن شاهید داد
بمخرج داد آن خشم خویش
رعوتت را کرد پیش تر یه

از و یاز بس ماند به خطا و کام
نه عالم کنای که عالم کنای
چو ماه آید شب چراغی است
سین بر در پیش آرام او
مگر خود نظر بر قدم میهن او
بر او روزین آب گردیده کرد
زهی شام یک زهی شهوار
بدست فلک خرقه را تاز کرد
شده روشن جشم من بدو
نشدت شد و امن الو خاک
قدم را بهفت آفتاب در می نشست
بهمی داد که وارده خواب را
کامی قلم را نیکو بدست
نکرانه قرصی بخورشید داد
که خشم انداز آن راه فرست
نیکین او کرد بر آنکشته یه

لوا لونه نیکو

سواد بقیه بلیوان سپرد	بجز کوه پاک با خود نبرد
بهر خست تری به منزلی	چنان کوفه ماند تنها و لی
شد جهان به نگران خاک و	زده دست هر یک بفرآگ و
کرید کمر کوه بر کوه راند	کرید کمر کوه به خست جهانند
بیاروشن خضر موسی دوان	مسیح کو خیم موکب روان
ماند ازده انکه مکدم زنند	ندم بلکه خست که دم بر زنند
ز خروشته آسمان شکست	زین زمان را ورق مرز نشد
ز بر تاب بر منقوش آن ترک ماند	فلک تیر بتابجا ماند باز
ندیده رخیل تاورد او	کس از کرد بر کرد او کرد او
تنیده تنش در صدهای دو	برو حایان بر حیدای نور
در آن راه می راز آوارگی	همش بماند همیش باریکی
چرخ بریل از دستش ریخته	سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز مرفت گذشته بفرسنگها	در آن برده بنمود آه سنگها
ز در و دازه سدره تپان عرش	قدم بر قدم عصمت لفظه فرشت
ز دیوانه عرشیان بر گشت	بدین آید و درج را دروشت
زین زاده بر آسمان چینه	زین زمان را بسط اخسته

جهت اولان سپان سید

بجز روی را بجای رساند

چو بزرگ رستی چرخ زن

در آن دایره گردش را افرو

چهی رفت بی زیر و بالا و لیر

حجاب سیاست بر انداختند

در آنجای کاغذ نشه نادیدنی

کلهی که بی آلت آمد شنید

چنان دید که حضرت ذوالجلال

همه دیده گشته چو ز کشتش

در آن ز کین خوف کان باغ

کند بر سر خوان اخلاص کرد

و ش نور فضلی الهی گرفت

سوی عالم آمد رخ او خسته

چنان رفت که باز پس

نرگرمی که چون برف بچو در راه

قطیعت سیر کار و دین سیر

که از بود او هیچ با او تمامند

برون آمد از سستی خویشانش

مکون از سر او قدمگاه افرو

که در دایره نیست بالا و زیر

ز یکا مکان حجره پر و خسته

و دو دانه قبول از خدای

لغائی که آن دیدنی بود دید

نزد آن سوخت بد نریو خیال

نکشته کنی خایر استش

مگر چشم او کحل بازغ داشت

هم او چون زخم بخش ما خاص کرد

یتیمی نکرد تا چو شایه گرفت

همه علم علوی و امو حنیه

که نماید و از دستش بچس

نزد گرمی خویش از خوابگاه

نزد گرمی خویش از خوابگاه

ندام که شب را چه حال بود

شب می بود یا خوبی سال بود

چونشاید که جانهای ماوردی

برآیند بر من عالی

تن او که گمانی ترا جان است

اگر شد تنگ لحظ آمد روست

به او که جان نثارش کم

تا خوانی چار یارش کم

که هر چهارند که هر چهار

فروشنند در این فصولی چهار

همه درون درین گمان روشن

او که شمع است عثمان چراغ

ز مهر غلی کر چه محکم بسم

ز عشق غیر خالی نسیم

بآن چار سلطان در پیش نام

شده چار بکبر دولت تمام

زهی بشوای فرستادگان

پدر بزرگ عذر افتادگان

با غار ملک اولین امی

ببایان دور آخرین امی

کزین کرده خلق و عالم نوی

چو تو کر کسی شده آن هم نوی

تویی فضل کجها را کلب

در نیک و بد کرده برآید

شب نور مار به بی و منی

بجل برز و ده کاشی امنی

من از امتان کمتر خاک

بدین مانع صید تر کشت

نظای که گنجینه شد شهرت

صبا و از سلامی تو نابه من

از سبب نظم

کتاب گوید

بنی چون کھر ز پو را راسته
ز صفت روشن جهان بنیاد
همی گشته باز خاک از روشن
رفیضان ز گشته سرمست خواب
من از شغل گیتی بیرون نه دست
کش و ده دلق دیده برو خسته
فلک ز سرم را سر اسیمه دار
سرم بر سر زانو آورده جای
قرار نه در بعض اعضا و من
بجوان اندک شده پوره پوره
تن خویش در کوته گذار شده
که از یوغ ناخوانده عجز پذیر
چون شمع استن افسا و باغ من
که از نده چون موم در آفتاب
مگر جادو این از من آموستند
در آن مکن زبانی اندک ناک

بجیدین دعای کھر خواسته
برون رختنه نافه از خاک خاک
زبانک سها بر آسوده کوشش
زور پرده بر صبح صادق باب
ز کھر فکر شده پای بست
بره و استن خاطر افروخته
چو بالین کورین بکوران بکار
زین ز سر آسمان بر پایی
سرم شده کرسی پا و من
ز پهلوی پهلوی شده و کرد
بصحای جان آلوده برو شده
که از صحف بنیان و من
شد و باغ من استن و باغ من
بموی چنان بسته پزیده خواب
که از نوم خود خواب آموستند
پر اکند شده سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از خوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغمه
کران باغ رنگین طرب حیدری
وز و داد می هر که را دید می
طرب حسن در آمد ز دوشنه خواب
دماغی پرش دماغی پر آب
و زور و وزن باول قنوت
که سجان حی الهی لا میوت
بر آمد ز من ناله ناله
که اندیشه پر شتم از خود می
چو صبح سعادت در آمد بگاه
شب فردا ز شمع بر افروخته شدم
شدم زنده چون باد در صحگاه
دلیم بازبان و سخن پروری
فرمانده چون شمع میو شدم
نوا می غریب آورم در درود
چو باروت ز سهره با فسونگری
که بی نعل خنجرین نیاید شست
در هم جان پیشینان را درود
بر آرم جواغی ز میروان
درختی برویا هم از دانه
که هر که افکند میوه بستان حیرت
نشانند را کویدای نیک بخت
بشرطی که مشتی فرومایگان
ند زنده کالای همسایگان
که نم تر نهوشان مستم
هم خونه چینه دمن دانه کار
بدین چار چون نهم بستگاه
که امین بنام زود و دان راه
شاه کوه فروشان مستم
هم خانه برد از من خانه دار
که امین بنام زود و دان راه

که دارد دو کانی درین چار سو
اگر فروزی چو صد جراح
چو دریا چو اترسم از قطره درو

قصیده در جوق

شنیدم که رند حکر نمانده
شنیدم از پیران و نیاسنج
بیار از شد تا بر زرز ^{در شنیدن} شد
بدوکان جوهر فروشان سید
فرو رخنه زربیکبار چیست
یا مید آن کنج و یو اربست
چو نیارشان از دست پرواز کرد
فروماندند و از زرا یکجاست
برازی نمود از می زخوش
که از ملک دنیا کینه تن زد
شنیدم نه از زنیکی ز ابلهی
بکجینه این دوکان تا ختم

که خنده نه از زربیدار سو
نخوشید پیا بر و نام و انخ
که ابرم دهنش از آن دست فرو

غزل کوب

در شتی کهن دست نور یافت
که زرز زک در جهان کنج
بیک مغربی مغربی در کشد
که زربیشتر ^{کمال قلعه} زان سکیا ندید
قراضه فراضه در شش دست
بینه احست و نیار خود را دست
سوی کنج خراف سیر باز کرد
وزان بکعبه و در صد استخس
بنالید بر و جوهر فروش
درستی زرا آورده بودم بکنک
که زرز زک چون برابر لپی
زخود و درین زردانده اضم

ملک دوان ازین رخنه

مگر دوان زربدن رخت
و خناید صراف ازاده مرد
که بسیار نماید براند کس
هر آنکس که شد در زو بکاهن
بسا آسایش کو غریوان بود
ز دزدان مرا بیش این سزا
سیاحان که تاج رو میکنند
بروزانشی بر نیارند کرم
دیران تلر تا روز سغده
پنهان مرا کاشکارا برند
خزنده کالا که پنهان بود
ولیکن چو عیب آشکار شود
اگر دزد برده بر آید نفیر
به ارمن که از مکه خود زو کار
تراز دزدان گرونی هیچ
بیاسانی از می نشان دهم

خود آن زربدان ز رشت محنت
وز آینه شش زربد و قصه کرد
یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بس است این مثل نخیزد ز من
جو بیت مرد ز دویوان بود
که نازند بر من می ماتک زو
بدزدی جهان آسید میکنند
که وار و می دید و دیده شرم
قلم چون تراشند از مشک سید
نکند است اگر تا بخارا برند
که کالای دزدان زران بود
دل و دست شان سید از ان بود
ببرد دست او شخته زو و گیر
به نیک به سبب انور کار
نماند و نماند نسجیده هیچ
از آن دزدی به نشان دهم مرا

بدان وارویی تلخ بهش کنم

حکایت الفصاحت

نظمی بسا حسب آواز ده

چو شیران بر سر نیکنای جنگ

شنیدم که رو باد زین بر سر

چو باران بود و روی یاباد

بخش کنده بی ملک جای خویش

پی پستین خون خود را حورو

سراخام آید اصل سوی او

بدان موینه قصه خویش کند

باطمی چه باید بر آراستن

هراک جانور کو خود آری نیست

برون ای زین بر دهنه نیک

نه کو کرد سرحی نه لعل سفید

بس این جادو بهایر است خشن

بمروم در اعیز اگر مرد می

مکرویش ترین فرمیش کنم

حکایت الفصاحت

کهن کشته به یحسان تازه

چو رو با بهای زاری خود از نیک

خود آرای شد بر نیک عروش

برون نامور دخت خویش از نو

ز لب مکروست با پای خویش

همه کس تن او بوست بر پرورد

و بال تن او شود موی او

بر سوای از سر بروش کند

کز نا کر نرست بر خاستن

طمع را باز آرا و آری نیست

کز نکی بود آئینه ز نر نیک

که چون به شهر نر نر نر نر

چو باد کس در دنیا میخاستن

که با آدمی خو کرست آدمی

اگر کان کنی خونای است

اگر کان کنی چو نایب است	بسی کنج زین کونه و خاک است
چو دور افتد از مجموعه دار	چه صرنا بدو نخل بن را چه عمار
جوانی شد و زندگانی نماند	همان کو مچون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی	چو خوبی رود کی بود غمی
چو بی تست پوشیده است جوان	در قصه خوبی می بخوان
غور جوانی چو از سر گذشت	زکتمانکاری فرو نپوست
بهای چهره بیاغ چندان بود	که شمشاد بالاله خندان بود
چو باد خزان می درافت بیاغ	زمانه دهد جای بسیل نزع
شود برک میزان شاخ بلند	دل باغبان زرو شود در دند
ریاحین زستان شود ناپدید	در بیاغ را کس نخواهد مکید
بنال بی کهن بیل سالخورد	که حساره نزع کل گشت زرد
دقناشته همی سرو آراسته	که یورش از جای بر جاسته
چو تار پنبه در آمد بال	در کونه شد بر شانه و حال
سراز بار سنگی در آمد سنگ	جازه تنگ آمد از راه تنگ
فروماند و هم زمی خواستن	کز آن گشت پام ز نجاستن
تنم کونه لا جور دی گرفت	کلم سرخی انداخت از دی گرفت

همون رونده زره ماند باز
همان بوجو کانی یاد پای
طرب اینچنانه کم شد کلید
برآمد که کوپر کا فور بار
دمن را بمبار و وختن
چه میگویم ای نابوشنده مرد
چه دانی که من خود چنین میزنم
سوغ کرانمایه دارم بسی
خریدار در چون صفت وید وود
مرا با چنین کوهسار جسته
نیوشنده خواهم از روزگار
بکاوم یا لاس او کان خویش
زمانه چنین پیشه نایر وید
ولی گو که فی جان خراشی بود
مگر بار بر کنج زینچان نشست
اگر نخل خرمانی باشد بلند

بیالین که آمد سرم را نیاز
بصد زخم چو کان بجنبه زجای
نشان فی بینمانی آمدید
فرج کشت کافو حوار
از گفتن و لحنه را سوختن
ترا کوش بر قصه خواب حوزو
دل بر خوشش من میزنم
نیارم برون تا نخواهد که
بدین کانه ای در نشاید فرشت
همی صحبت آید بکوه پسند
که گویم بدور از آموزگار
کم بسته با جان او جان خویش
یکی در ستاندگی در وید
کمند که بی دور یا نشی بود
که تارایکان مهره نماید بست
ز تاراج هر طفل باید گزند

بسختی توان باس روانه شدن
ازین خوی خوش کان سرشت
و کرده روان کین گریسته اند
بدان تا گریند طفلان راه
برای که خواهیم شدن خست
بخوی خوش آن موده شده کوهرم
چو از بهر کس در پی سختی است
ز چیدن سخن کو سخن با و دار
سخن چون کوفت استقامت بمن
شتم سر و پرای باغ سخن
فلک وارد و دراز فوس همه
چو جیش جنگ هر یکمان
چو زهره درم در تر از و لقم
کنندم برانده کس برق وار
به رخ چون کل صلائی زرم
مگر کاش نیست این فل منوخته

بنا کشته آتش نکرده اشق
بسی خسته در کار و گشت میست
بخوی بد از بهر زنان سرشته اند
چو زنجی چرا گشت باید سپاه
ره آوردن بس بود خوی خوش
برین رستم هم برین مکرزم
سرودی هم از بهر خود گفتنی نیست
سخن را نهم در جهان یاد کار
اقامت کند تا قیامت بمن
خفت میان بسته چون برین
سرانده لی پای بو بس همه
کماندارم و برندارم کمان
ولی چون دهم بی تر از و دهم
که از برق من من افتد شرار
بهر چمنه چون بی نوایی زرم
که از خار خودن شد افروخته

چو در یاندم دشمن عیب شوی
نخواهند کان خشم از ان کج
نمایم چو دکنم آرم کجا بے
بس پیش چون افتابم بکست
بس هیچ نشستی چنان نکرزم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم
نکویم بد اندیش را نیز بد
بدین یکی آرندم از دشت و رو
ازین حال کر نرزدان شوم
نوم بر دم ریز خود و دشمنان
ز بی آلتی و اناندم بکنج
ز نشان گیتی دین غارت
که بدست بر هیچ نکین کجا
بهر دشتی و فتر آراسته
شکر و نعم از هر لب انگشتن
کسی را که در گریه آرم جواب

نه چون آینه دست و عیبی
که از بازو دادن نیایم برنج
نه چون جو فروشان کت مهای
فروغم فراوان فریب اندکیت
که در پیش رویش خجالت برم
بیادش نکیش پنهان کنم
که ان گفته بشم بد اندیش خود
ز نیکیان از نیکیان مانع بود
ز یار که نکیر و ان شوم
کم سرکشی لبیک یا سرکشان
جهان با و از بازو رسد ترج
که او چون من عیفی شکوف
زمن عالی آواره تر بلبل
بهر نکته خامه سپر آسته
کلابی زهر دیده رکبتن
بخند نمیش از چون آفتاب

بر آرم بجز زخمه دوست خویش
نمکدارم آوازه ایهب خویش
بجز حق اهره بازی کنم
بوامانندگان چاره سازی کنم
چو رها رکیلم ازین تل گذشت
بکیدان ندارم سر یار گشت
درین درو چون خوابیده است
نیارد کسی یاد کا بنی گشت
بیاد آوای تازه کبک وری
که چون بر سر خاک تا بکوزی
کیاه بینی از خاک اینک خفته
سین سوده بالین فروخته

ہم خاک فرس مرا برده باد
نکر و ز من هیچ ہم عهد یاد

نہی دست بشوئے خاک من
بیاد آوری کوہ پاک من

فشان تو بر من سرشکی ز دور
و عای تو بر هر چه دارد شای
در دم رسانی رساغم درود
مرا زنده پند ارجون خوشین
بیای بیایم ز کعبه فرو
من آیم بجان کرلو آئی بقی
که یغم ترا اگر نبینی مرا
لب از خف و دجیه حاش کن
و ز خفتکاران فراموش کن

سوی خوابگاه نظمی حرام	چو انجاری می در آفتاب
که از می همراهت مقصود می	چو پنداری ای خضر فرخنده بی
بدان بخودی مجلس آراستم	از آن می همه بخودی خواستم
صیوح از خرابی می از یخوت	مراسمی از وعده ایزدیت
بی دامن رنیا بودم ام	و کرت یا یزد که تا بودم ام
جلل خدا بر نظمی حرام	که از می شدم هرگز تا بودم کام
می نایب عاشق نایب	بیاساتی از سر نه خواب را
بهر چهار جنب جلال آمد است	می کو چو آب زلال آمد است

بجای بزرگان بنیاد نیست	دلا تا بزرگی نیاری سیدت
بیا و بزرگان برآور نقش	بزرگیت باید درین ستمت
دگر نشکنی تنیای بسته دار	سخن تا نپر سبب بسته دار
که خبر دیده را دل نخواهد باغ	چینی دیده نتوان بخون باغ

بید برفنه از سر فنی روشنی
بیدم در از دولت خوشی غنای
نوامد در زید برود خشن
ولیکن جنت من از کوشه ست
جله چون چهل کشت خلوت هزار
بنگام سیل شکار شدن
همان یک من با چنین کجاست
خود کم تو مخلق را بهیما ی
سرم می دار حقش و تا خشن
خوابن کر سخن بر سر آرم کج
اگر به خود مکنشی دید پی
جو از ران خود خور و باید یک
نشتم جو سمن در کوشه
علامت گرفت از من ایام را
در خانه را چون سپهر بلبل
ندامم که دوران جهان میرو

جد اکانه در سر فنی یک فنی
طرز دین شطیر خون جهان
بزم آمدن مجلس افروختن
ز جا که بچشم شود پنج سست
بزم آمدن دوریا ز کار
نشد زری تا بخار شدن
برون ناورم چون کال کوشه
مایون ز کم دیدن آرمهای
ندامم که چرا به س خشن
بران کلنم ناله چون بلبل
کل رخ یار و از وجیه می
چه کردم بید روز و چون آفتاب
و هم کوشی از دهن تو نه
نمی آرم بر دم آرام را
زوم در جهان قفل بر قفس
چه نیکو چه بد در جهان میرو

یکی مرده خشم بر روی روان نه ار کار وانی نه در کاروان
 به بصر رخ دل کلفش میزغم بدان تا کجایم خرس میزغم
 ندانم کمی کو جان و بدن مرا دست دراز از خوشین
 ز مهر کین روی بریافتم کس خوشین خوش را بافتم
 بر عاشقان گریه بود ستونم همان بیک معشوق خود خود ستونم
 حوال کرم نیست روزی ز مهر کین نه است نه واقم روزی بران
 در حجاب از خلق بر بسته به ز روز بوزه ادا کی بسته به
 ششم ترا کاشکی بود می آید بر کن که مهر خست کس کس
 او پیش من نهنگان بهیم نیارم سر آوردن از خیرین
 بیایین من خون بود کز ندانی منزل خون بود
 در خلق را کل بر اندوده ام درین ره بدین است آلوده ام
 چهل روز خود را گفتم زیان گفتم از چهل روز کرد و تمام
 چو در چارپایش ندیدم و تنک فتنم و درین چار و پو از تنک
 ز هر چو که انداختم و خراس فوری باز و ادم کجاست شاس
 هزار آفرین بر سخن پروری که بر ساز و آفرین جوهری
 تر و خشک آبلشک و حشامین بیک کل بر اندوده و پوارمین

یا که تنزل که چون بود

ازین سیکر انگه کشایم پرند
 چو در میوه نارسیده رسی
 شود نرم ز افشردن اخیر خام
 شکوفه که بیکه بختند ز شاخ
 زمینی که در او برود نومست
 بر دلق نوا تم من این کار کرد
 چو در دانه نهد تمنای شود
 غلجی چون بود کاسه و کم بها
 تر نم شناسان و شناسان نویسن
 ضرورت شد این شغل را حلق
 که چون در کفایت شود جایگر
 بنفشه که سر و طاعت خود
 ازین اشاروی نو دستان
 و کرناها را که جوی نخت
 نباشد چنین نامه نزد خیر
 پیروی تو که چنین خامها
 که شایسته و چو غلجی مله
 بجنبه نیش نارسیده کسی
 و بی چون خوری خون بر آید
 کند میوه را برود خندان فراغ
 اراکی بر دولت نتوان دست
 به پرو نفعی کار ناید ز مرد
 که بود و آید گشت و در و و
 کند بذر که کار گشتن رضا
 زبانک منی گرفته کوشش
 چنین نامه نوزید و حلق
 نویسد و از و بودنا کریر
 نمودم باین سببان دست برد
 چسبیده ناید بر راستان
 به چو دولت نباشد دست
 نباشد چنین نامه نزد خیر
 شرف طاعت این بود کرناها

ازین خسروی می که در جام
 شرفنامه خسروان نام است
 سخکوی پستینه و نای طمن
 که آراست وی سخن چون عری
 در آن ناله کان کوم گفته اند
 بسی گفتنیهاش ناکفته ماند
 و کبر چه گفته و زیباستان
 بکفتن دراز آمدی و آسان
 نکفت آنچه رعیت پذیرش بود
 همان گفت کردی که برش بود
 و اگر گزی پستان زل کرد
 که حلوایه تمهانش است حور و
 نظامی که رشته کو هر کشید
 رحم دیدگار فلم در کشید
 نیافتی روی که در کج فست
 تر از وی خود را سخن بخت
 شرفنامه را فرخ آوازه کرد
 حدیث کهن گفته رایزه کرد
 بیاسائی آن ارغوانی شرب
 بمن ده که تا است کردم خواب
 مکران خرابی نوای می زخم
 خایاتیان اجدادی زخم
 مرا خضر تعلیم کردند و روشن
 برندی که آند پذیرای روشن
 که ای جایی حور تیر من
 ز جام سخن چاشنی کبر من
 چو کوسن بر آید کی میفته
 نم از جهنم زندگی یافتند
 شنیدم که در نامه خسروان
 سخن راند خوانی جواب دروان
 سخن راند خوانی جواب دروان

قسم کردن سخن بگویند و در وقت طاعت گفتار و در وقت

منو ناپسندیده را پیش یاز
 پسندیدگی کن که باشی غرور
 فرو بردن اثر دما بید رنگ
 از آن خوشتر آید جهان دید را
 مگو آنچه دانه‌ای بهشته گفت
 مگو رکنزای اندیشه گیر
 درین بهشته چون مینوای تویی
 چون فرو بی بکر از نیت هست
 به شواری آید کمر سوی ستک
 مخور غم بصدی که ناکرده
 همه چیز کز شکر بی بخت کنت
 که بخت نتوان با نوده کی
 کمی کو بر در تر و خشک رنج
 نم نوره خواهی و زرنه خشت
 زری تا دستان خوارم و زند
 بخار پی و خور زنی و کپلی و کور
 که در پرده کج نیاسند باز
 پسندید کانت پسند نیز
 بیدر یاشد و دمان ننگ
 که بید می ناسند بید را
 که یک در نشاید و موراخ سفت
 که از باز کفنت بود نا کرین
 که من بچکانرا من سپرو می
 چه سوه خود را سیالای است
 ز شکش تو آسان کی آری بک
 که بخنی بود هر چه نا حور نوده
 بنی برون آید از جای کنت
 بود نوره محتاج پا نوده کی
 رهای درم یا بیدار کاو کج
 ز خاک عداوت بیدار کشت
 نویدی بنی بیکر نور قند
 بنان پا به بسته هر چار چور و

جند

نروید کیایی زما نذران	که صد نوک و پستنی در آن
زما نذران نماید لاد و چهر	یکی دیو مردم و کرد و پوئینر
عراق دل فروز یاد و چهر	که آواز فضل از و شد بلند
هر آن گل که آواز و دار و نفس	عرق ریز او و عراق و پس
تو نیز آتشی به ای یک عوی ترا	که کرد جهان بر نگر و بی جو باد
یکو هر گشتی تیشه را نیز کن	عروس سخن را شکر زین کن
تو کو هر گشت از کان بکنری	بکند خود آید یکو هر خری
جهاندار آید خریدار تو	بر و دی شود بزرگ کار تو
خریدار چون بر و آرد و بها	نشاید ره سع کردن بها
چو دریا خرد کو هر ارکان تنگ	و صد گشتی در سیکار و سنگ
ز دریای او گنج کو هر بوش	دری بی نشان کو هر می فروش
سیاحی جهان کن برای خود	که هم سخن بر جا بود هم کیاب
چو دل آری خرم آید بکوش	دماغ مرا تازه تر کرده بوش
پندیر سخن تو بدست جانگیر	سخن کرد دل آید بود و پسیر
چو در من گرفت این نصیحتی	زبان بر کشدم بد زوری
بنام از هر شیوه بکامه	مکر و سخن تو کنم تا همه

در آن حیرت آید بی پایان
هر آینه که خاطرش تا قسم
بین سرری سویی آینه باری
که پیش خوانند حبیب سرور
کوهی ز پایی وین پروری
که می زرد و آن دستور او
من از سر پشته که امانا فاشند
تختین در یادش ای زخم
یغنی کویم آنکه درش
از آن روز کوشه پیغامبری
جگت بداریم اندک سخن
سه در ختم هر دری کال کج
بلان چه دریا باین هر در
طاز نو انکه نم اندر جهان
در بیع آیدم کاین نگارین نو
در دولتی که کزین دست کار

کمر و صحن و لاله و لاله

ز دم قرع بر نام نام آیدان
خیاں سکه زور و یا قسم
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
ولایت میان ملک آفاق گیر
بدر باشد نشن پیغمبری
جگت نشن نشن و
در حقی بر دهنده خواهم نشاند
دم از کار کشور کنای زخم
که خوانند خدا نیز پیغامبری
نویسنده تاریخ که سندی
کم تازه تاریخ باری کین
جدا گشته بر هر دری بردم کج
کم و من عالم از کج
که خوانند هر کشوری نوربان
بود و سفینه گرفتار کرد
یدوار و بر نشنم نگار

باز می بین برادرش کم

پرندهی چین پرده دارش کم	زر و زین سکارش کم
بدین ناموزمانه و میر باز	بنا تم در و نام او را دراز
نشتن کمی ز من زمین سر بر	که پاشد و جاودان جای گیر
بحرفی مجل کم نام او	که پاشد در چینش آرام او
نه حرفی که عالم زیادتش بود	نه باران شود نه یادش بود
بشرطی که چون من زمین دستگاه	رسم ترش را بخورشید تاه
مرا نیز نو پاکبای رس	باندازه سر کلاه می رس
ز خورشید روشن توان نوشت	که شد سایه را سایه رین کار و
علیواثر را با کبوتر چکار	به باز ملک دوست این شکار
نظمی که نظم دوزی کار است	و نظم کردن ترا و را است
چنان گوید این نامه نغز را	که روشن کند خواندش مغز را
دان دستا نرا بد و نور مایه	وز طعنه دشمنان دور مایه
نوا کر نوا می چکار و ک	چو دشمن زند تیر و ناوک بود
در آن دایره کاین سخن نام	در دین پر و خویش خوانده ام
که این نامه را نغز نامی کند	کرامی کشش را کرامی کند
چنانی برکت یزد و بای	در نیک اختر خیزد از فاک و

غلبه اثر
 زلف و مراد
 ز بدایت نامی دیگر

نظا اندر آرد بخوانندگان	مفرح رساند بستانندگان
فسرده دلان را و آرد بکار	غم آلودگان را بوی و غم را
نوازش کند سینه خست را	کشتیش و چه کار سرب را
گرش ناتوانی تمنا کند	خدایش بخواندن توانا کند
و کرنا امیدش گیرد بخت	بخت آورده مرادی که بخت
هر آنچه از خدا خواستم زین فیض	خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که این بزم گاه	همایون بود خاصه بزم شاه
بیاساقی آن آب یافت دار	دافکن یاسین جام یافت بار
بفایده بجای که می جان است	سغانین بین خاک بجان است

علم پر کشای آفتاب بلند	خراشان شوای ایر شکین برید
بنالای دل بعد چون بکوش شاه	بخند ای لایق چون صبحگاه
بیاری هوا فطره ناس را	بکیرای صدف در کن این آب را
برای دراز قعر دریای خویش	بتاج هر شاه که جایی خویش
شهی کار ز روزه مزاج است	زمین بوسه دُرّه التاج است
سکندر شکوئی که در جلد است	شکوه سکندر با کشت باز

قد خان مشرق بغزائی	طرفدار مغرب بمر و اسکے
جہانگیر دشمن پراکندہ کن	زمین زندہ دار آسمان زندہ کن
براعدای تو چون فلک جبروت	جہان پہلوان نظر الدین کہست
بدادش کم مہر و شش کین	مخالق پس اندیش ام پیش بین
سویست ن و پنج نوبت بیاہ	خداوند بخشن و کلاہ
ہم اور تک ہر ای ہم تاج بخش	برستم رکابی روان کرو بخش
کلید این کنج زرین بود	شہناز زبھی کہ آئین بود
کلید از زر کنج ز آہن کہتہ	جز او کاتین تیغ روشن کہتہ
چو سحر چشمہ مثل مہمان کداز	چو آب و زات اشکارا نواز
در آن چشمہ آتش آب افکند	اگر یہ بر آفتاب افکند
نقص کائناتش بخاتی دہد	اگر ماہ نور را بر آبی دہد
بدان تاکند شکر نعمت بیجے	کرا تمام او بر شمار و کسے
بہنعتی پیش ازین چون بود	ز شکر وی ان نعمت افزون
بر آب افکند چون پیش بر	فلک وار بر پر کہ منہ و کمر
سر تیغ کوہ از سر تیغ مسعود	بریزد در آفتاب چون تیغ او
نہ رستم نمودہ نہ اسفند یار	ہر آنچہ او نمودہ کہ کارزار

صلاح جهان آن شب آمد پدید بسم
 کجا کام زو خنک پد رام او
 زمین پست سستری از کام او
 بهر دایره کوزده ترک تاز
 ز بر کار خطش کرده کرده باز
 زمین کنج فارون برانده
 بر آن بقعه کو بار که خسته
 بدان و ترک رست بر خسته
 اگر دیگران حاصل شان مست
 ندانم کس از مردم شناس
 ز بس ناز و محبت کز و رانده اند
 اگر مردم و سر بر آرد ترکور
 هزاران دل مرده از عدل شاه
 چو عیسی بستی مرده را زنده کرد
 جهان بود چون کان کوه خراب
 زمین و زنجی نو و بی کار گشت
 از بختی کاید شش نو بنو
 بهر نیکی چون حرد پی برود
 جو دریا نکویم کران سیه
 کار مولدش صبح صادق مبد
 زمین پست سستری از کام او
 ز بر کار خطش کرده کرده باز
 زمین کنج فارون برانده
 سر کو نوال از و ترا و بخت
 همه مردم اند او همه مردمی است
 کران مردمی نیست بروی سپاس
 و نعمت عالمش خوانده اند
 بکرم و همه شهر و بازار سوز
 شود زنده و خشم ناید براه
 بخلی چنین خلق را بنده کرد
 بآبادی آمد ازین آفتاب
 با بر حسین تازه شد چون بهشت
 و بدخش خواست کان جو جو
 جهان یونیک از جهان کی برد
 همانا که چون کان کرانمایه
 تحقیق

زنی با پای کوه افتاد

زهی بدرکاهی که چون آفتاب	ز شرق مغرب سازد طغیان
که از تخیل طوبی رسد و بهشت	بهر کو شکی شایع عجز بر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او	بهر خانه نعمت از خوان او
که بر روی منشاق فتاد حشمت	نسب کرده بر کعبه اوی دست
که از روی کو عثمان مانده	در منته بدامن درم یا منته
که من کعبه برود و حننه	بمن هم و خیری رزاند و حننه
که از بی بشاری دور	که از گنج او نیست چیزی دور
که از نایع او شد فلک سر بلند	سرش یا دوازده تاج فروزنده
که همی خست و سکه ز کانیات	که هم ملک داری هم آبیات
چو اسکندری شاه کشور کنای	چو خضر از ره افتاده راز نهایی
که چه خرد داری که آن در خور است	نداری یکی خبر کان هم سرست
چو در صید بزان شمار افکنی	بیتیری هم پیکر شکار افکنی
که در جنگ بیلان کشای کمنه	و بی شایه موج را پس بند
که سر کور افکنده وقت زور	تو نیز افکنی بیک بهرام کور
که دولت که در بند کار تو نیست	چه مقصود کان در کنار تو نیست
که بکون سخت نجات چرم	که شد چون دیوان کباب تو نرم

دو شخص این اند از نوکائی پیش
 بعد از تو خواه جان می برد
 چو بر گشت کرد جهان روزگار
 کلاه از گوشت آفاق کیر
 زنجیر و آن جام کیتی نمایی
 فروزنده آئینه کوهریست
 همان خاتم لعل پردوست
 بدین گونه شش خور و رفت
 جز این تر نیم تراش خصال
 یکی آنکه رنج آراسته
 دویم مردی کردن بهیاس
 سویم دل شفقت یار رستن
 چهارم علم بر شریا زدن
 همان پنجم از مجرم عذر خواه
 ششم عهد و پیمان کهداشتن
 ز تو شش هفتی روای میاد
 یکی نرم کردن و کسوفه کوش
 بدین عهد رست جهان می برد
 ز شش پادشاه ناند شش پادکار
 ز شش تیغ از فریدون سیر
 که احکام آنچم درویش جای
 نمودار تاریخ اسکندر
 بهر سلیمانی افروخته
 کوهی سخن نام شش خورفت
 که بادی برونده از راه و سال
 دهی آرزوهای ناخوسته
 عوضی از ناحیه از حق شناس
 ستم دیده را و ادول حورتن
 چو خورشید شکر بهمنارون
 ز روی کرم عفو کردن گناه
 وفاداری از یاد گذار شستی
 ز شش خصلت جدای میاد

به پرواز دولت و نوبت بکار
 یکی در خزینه یکی در شمار
 دو مار از برای تو نو فرسج
 یکی مار محسره یکی مار کج
 بیاسای از جام یاقوت بار
 بیاوشته بکامم سپار
 گویاست زان جام باقی نهم
 پرستند و عمل ساقی نهم

جهان خروار از بر هفت آسمان
 طوفان رحیم توئی بهیمنان
 جهانرا بغیرمان چندین بلاو
 ستونی درشت ذات العباد
 بهشت که مدح طوف کردون کند
 چراغ تراد و عن افروزن کند
 همه روز خورشید با تاج زر
 بیابین تحت تو بندد مکر
 سچارنده یارش هر کو
 سپردار جهان هر چه خواهد بود
 بدان دلو ملکت که شاه هر گز
 نه یاری کند بر پرست زور
 چو داد و نثار و لو خواهد کرد
 نه یاری کند به پای برشت مور
 سپاس از خداوند کیتی پناه
 که بین است زین فضل انصاف
 یا نصف نه چشم دارم یکی
 که بنیددین و آستان اندکی
 کرافسانه بنیدد از کار دور
 نه یاری کند به کستر اند نه نور
 هم که بنیدد زور و موج موج
 سرانیده را سر بر آرد با وج

دربین کج نامه تر زار جهان
کمی کان کلید ز آرد میت
و اگر کج نهان نیار و بدید
تو دانی که این کوهر نم هست
نشاط از تو دارم کهر تقسیم
خود کاسمان را این مسکین
چو فرمان چنین آمد از شهر یار
بکفایتش معجزا برتر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه
عروسیه چنین شاه را بندد باد
کل باغ شیشه عالم افروزد باد
بیا نازده آنکه نزد ملک و ور
در دیده دامن بدسکالشی چو زراع
نظامی چو دولت در ایوان او
بیاساقی آن جست انگیز روح
جویی که چون آیه شر کنم

کلید بی کج کردم نهان
طلسم بی کج دانه شکست
شود خرم آخر زین کلید
چه کجها و آرد و انست
سزاوارست آفرین گفتیم
بهین آفرین آفرین مسکین
که بر نام نقش بند این نگار
نیش کن من خود بر کنم
کز چشم روشن شود بزم شاه
جراغ نیش مثل روز باد
بر آن فصل آفاق فرخنده باد
جراغ هفتاب است نور
زبان بوخته و نیش چو چراغ
شب روز باد آفرین خوان او
بده تا صبحی کنم و صبح
حلاست اگر تا بحیر خورم

جهان در بدینک پرورست / بسی نیک بدانش در کردن است
 شب روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چایک آو برون
 کز آید زن بازی و لپه بر / هم از بازی خرج کردند کیر
 زینک این پرده ویر سال / خیالی شدم چون نیام خیال
 بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
 خیالی برانگیزم از سیکری / که نارد جهان هیچ بازی گری
 تخت آنچنان کردم آغاز او / که نور آورد نغمه سزار او
 چنان کفتم از هر چه دیدم شکفت / دل راه باور شدن بر کوفت
 حسابی که بود از خرد و درست / سخن با نکر دم برو پای بست
 پراکنده از هر دوری دانه / برار استم چون صنم خانه
 بنابر اسکی نهادم تخت / که لوار آنخانه باشد درست
 بفرستم تا خبر بر من بگیر / که نمود که درنده رازان کزیر
 در از رنگ این نقش جفی برند / قلم بلبت برای نقش بند
 چو میکردم این ستان را بسج / سخن رست روی و دره بیج بیج
 اثر نای آن شاه آفاق کرد / ندیدم نکار بدو در یک نوز و
 سخن پاک چون کنج آکنده بود / پیر نخبه دور پراکت ده بود

ز هر نسخه برداشتم مایهها
زیادت ز نازکهای نوی
گزیدم ز هر نامه و نسخه او
زبان بر زبان کنج برداشتم
ز هر یک زبان هر که آید بود
در آن پرده کز راستی یافتم
و کز دست خواهی سخنانی رست
کارایش نظم زد و کلمه گفتم
بمهر کرده شاه گیتی خدایم

سکندر که شاه جهانگرد بود
جهان را همه چاره گشت و دید
به تخت کاهی که بنهاد پی
بخزیم بطرشت آتش پرست
خشتین کس و نش که زیور بنیاد
بقمان او ز کز چهره دست

بر دستم از نظم سپرایها
یهودی و نصرانی و میلوی
ز هر پوست برداشتم مغز او
وزان جمله سر جمله داشتم
زیانش ز نیغاره کوتاه بود
سخن را سر زلف بر تافتیم
نشاید در آرایش نظم حواش
یکم مایه پیش فراهم آید
درین یک قق کاغذ آمدم تمام

بکار سفر نوشت بر و رده بود
که بیچاره ملک توان خرید
نکند داشت این نشان کی
نداد آن فکر سمها از دست
بروم اندرون سبک ز رنهاد
طلایای زر بر سر نقره بست

خود نامهارا بلفظ در پی	میوان زبان کرد کوت کرب
همان نوبت پاس در صبح و شام	زنوبت کلا و بر آورد نام
یائینه شد خلق را از نمون	زناریکی آورد کوه سر برون
زود و از جهان نورش نکرا	زوار استدراج و اورنگ را
ز سودای هند و ز غرای یروسی	فروشت عالم چو روی عروسی
شد آئینه چینیان رای او	سرخت کج روی جاسی او
چو عمرش فرسند بریت سال	بناشته بر مهل زود و ال
دوم ره که بریت افروخته	پیغامبری خت برست برت
از آن روز گوشت پیغامبری	نویسنده تاریخ اسکندری
چو پروین حق دانش آنور گشت	چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت آنکس بر دین پاک	عزت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردش کرد پر کار دهر	بنا کرد چندین گران مایه شهر
زنده و ستان تا یا قضا یروم	بر انجنت شهری زهر زو یوم
هم او داد ز یور سمرقند را	سمرقندی کا پنجنان چند را
بنا کرد شهری چو سهری هری	کرا اینسان کتبه شهر کم دیکری
زور و نه اول که در نه نیست	بشرط خردان خود منده نیست

زینهار یکدگر که خود کار است	بنگاه صلیبش بن غار است
همان شب یا جوج زوشت ملینه	که دست آختنان کوه یا کوهینه
خواین نیز بیدار بنیاد کرد	کزینش نتوان از رویا کرد
چو غم آمد آن بیکریاک را	که خستش گشته کو هر خاک را
صلبی خطی و در جهان بر کشید	از آن پیش کلید صلیبی پدید
بآن چار گوشه خط اطلایی	بر انگیخت اندازه هندی

یکی نوبتی چار حد بر فروخت	که بر نه فلک سبج نوبت نوشت
بقطب شمالی یکی پنج او	بوضع جنوبی و کز پنج او
طنابی از نیو بمشرق کشید	طنابی و کز مغرب رسید
بدان طول عرض اندرین کارگاه	که او بود و دیگر چنین دستگاه
چو غم جهان کشتن آغاز کرد	
ز فرنگ و از میل و از هر حد	بدستی زمین را نکردی بد
مساحت کران شست اندازه کرد	بدین سخل بجا شسته صد ویر
رسیده انداز پیاده	مقادیر منزل هویدا شده
رخشکی بهر جا که زد یا رگاه	ز منزل بمنزل به سجود راه

و کرد راه بر روی دریا پیش بود
دو کشتی بهم یازم بسته بود
یکی را بنگر که خوش پیش ماند
و کردار این بسته را بای داد
که این را که آنرا از سن ساختنی
بدین گونه مصالح منزل شناس
چهارا که از غم راحت کشید
زمین را که چند است فدا گشت
همان ربع مسکون از او شد پدید
بهر روز هر بوم او زند خوش
همه چارها کرد به کوه و دشت
ز تاربخ آن خسرو دل تاجدار
خراش هر چه در خارش آورد کم
چون نظم گذارش بود راه کبر
مرا کار بانغ گفتاری است
بلی هر چند نیاورش بیا فتم

طریق محبت مپایش بود
میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بعد از رسن پیش روند
شاید راه را در سکون جای داد
خطرین که میان رسن باجمعی
ز ساحل ساحل گرفتنی قیاس
بدین بند سه در مساحت کشید
ترازوی تدبیر او کرد و راست
بدان مسکن از ناک و اندر رسید
از آبادی آن بوم را و او پیش
چو مرک آید از مرک سجاد گشت
بکار آمد این است کاند بکار
سبک شکی دارد از پیش و کم
غلط کردن ره بود ناگزیر
همه کار من خود غلط کاری است
ز تملکین او روی بر تانم

که از تن جهان کرمش در مظهر
و کبری شکفتی کدازی سخن
بسی در غمی نمودن طواف

که خوانندگان را بود دلپذیر
ندارد نوی نامهای گهن
عنان سخن را کشد در کزاف

سخن پاینده از دوار پاس
سخن که چو کوه بر آرد فروغ
دروغی که مانند یاشد برست

که باور توان کردش مرقع
چون باور افتد نماید دروغ
به از راستی کرد رسی جد است

نظمی یک یاسن یاران شدند
سکه رنه هفت کشور نمایند
خو می پیمایدین طرف جوی

نماند کسی چون سکه رنماند
حولیان بدنه را باز جوی
و اگر نه زیادت فراموش با

کر آینه حاتمیتش باد
بیاسانی از جم و معقان سپر
نه آن می که آمد به نهب حرام

می در قبح ریز چون شمشیر
می کاصل من سید و شد تمام

بیا باغبان خو می ساز کن
نظمی بیلغ آمد از شهر سپه
ز حبه غنیمت برانگیز تاب

کل آمد در بیان را باز کن
بیاری بتان بختی پرند
سز ز کس است بر کن ز خواب

لب غنچه را کایه تن بوی شیر	ز کاکل شرح در دم عبیه
همی سرور ابلان برکش فراخ	بعتری خبر ده که نه است شاخ
کجی مرده بوی بیل بر از	که مملکت آید بهستان فسیح
ز سمای خبره فروزنی کرد	که روشن بشتن شود لاجورد
دل لاله را کایه تن خون بوش	فرد مال خونی بجا کی پوش
سر سبز را بوی سپید	سیاهی ده از سایه مشک بید
لب لبک و نایم آلوده کن	زمین را بخیری ز رانده کن
نمن باد و دی ده از ارغوان	روان کن بوی گلشن برون
نورسنگان چمن باریمن	ملکش خط در آن خط آوازین
بهر سبزی از عشق چون مکیان	سلامی بپرسد می رسان
هوا معده ایستان بکوش است	هوا در ایستان از خجش است
درختان شکفته و طرف باغ	برافروخته هر گل چون چراغ
بهر مرغ زیان بسته آواره	که پرواز پارینه را یا ساره
سرانیده کن ناله چنگ را	در آواز برقص این دل تنگ را
سزلف مستوف را طوق ساز	دافکن بدین کردن طوق باز
رایجین بر آب دستینه	برافشان ببا آد سرو دلبند

از آن سبکون سبک نو بهار
به پیرامن بر که آب کبر
در آن ترک خست وانی خرام
بمن ده که منجوزن آمو ختم
بیاد و یغان غبت کرای
چو دوران ماهم نماند بسی
بفصل حسن خرم و شادمانند
ز روی گل و سایه و سرو سن
بگل چیدن آید عروسی بار غ
سزوف بر عطف و امن گشتان
نخی چون گل بر گل آورده می
که بر باد شاه جهان نوش کن
نشسته همی با جهان دیدگان
ز چیدن گل چمنای زیبا و نغمه
به تو زم زبان از سخن شیرین
سوی محزن آوردم اول پیچ

درم ریز کن بر لب جویبار
ز بوسن بر افکن بیابا و حیر
در افکن می ارغوانی بجام
خورم خاصه که تشنگی سو ختم
کز ایشان به میثم کی رای جای
خور و شیر بر یاد ما هر که
پستان شدم زیر سر و بلند
بیل و آید شطاحین
فرزنده روی چو روشن چرخ
ز چهر گل خنده و شکر فشان
بمن و اوجای بر ز شیر می
بخراین بر چه واری می اموش کن
زوم و آستان پندیده کان
که پای و دم از چشمه خون و مهر
چو بازو بود باک شمر نیست
که نسستی نکرده و آن کار هیچ

بسیار کنی زدم

بسی کنهای کهن با خشم
 درو حریف و نین برانک خشم
 و زانجا سر برده سپردن زوم
 چو از غش چون سپرد خشم
 کون بر با سخن برودنی
 سخن را هم از فرزندک او
 پس دورنای که گشت بش
 سکندر که راه معانی گرفت
 بگردید که راه فرخنده کی
 سوی چشمه زنده کی راحت
 چنین دوش شاه کوسیدگان
 نظامی جوی با سکندر خوری
 جوم خوان جعفری بن طرف
 بیاسنی آن جوان کوار
 که نادرش
 بمرات خواری
 درو کنهای نو انداختم
 برین خمر و در آن خشم
 در عشق بسلی چون زوم
 سوی بهفت سپردن خشم
 زخم کوسل قبال سکندری
 برافروزم اهلین او رنگ او
 کم زنده از احوان خویش
 بی چشمه زنده کافی گرفت
 نو زنده از چشمه زنده کی
 کون است آن چشمه کاه حبس
 که مانند کشته جویدگان
 نیکدار او آب از و بر خوری
 بهفتاد و هفت آیه الهوی
 بدولت برای سکندر مبار
 بویه برودند
 سکندر و بهد

نامہ حسنہ
کندارندہ و سلسلہ نوری

کزار جلد تاج داران روم

شہ ناموز نام افلیقوس

یونان میں بودا واپی او

نوائین ترنخہ آفاق بود

چنان داد کر بود و کز او خوش

کلوی تم را دینان فخر و

سخت بود بروی سمیع و تاج

پادشاه کوشه روم را بود رای و دست

کسی که دولت گند یاوی

فرستاد چند ان با کعبه و مال

بدان خرچ خوشنود شد شاه روم

چرخ فتح سکندر در آمد بکار

نسودلست در تیانہ و اراکند

درین سستان و اورمیاست

چنین آمد از پوشیداران روم

چین داد نظم سخن را نوی

جوان دینی بودان مرزوم

نیز برای فرمان او روم و روس

بمقدور خاص ترسی او

نیارادہ عیسیٰ سماق بود

دم کرک است بر پای می

که دار ابدان داور ی شک بود

فرستاد کس تا فرستاد خراج

ز خدمت یاوی خرمیخت

گر آرد که یاوی کند داور ی جگر

کر و دودش مالش بید مکان

ز سوزنده آتش نمکدش موم وجود

در کوه نشد کردش و در کار

بن ترا از شک خوار کند

مرا گوش بر کفہ هر گیت

که را پذیرتی بودان مرزوم

باین روز بپار گشت

شہر چین

پادشاه کوشه روم

چرخ فتح سکندر

چنین آمد

باین روز بپار گشت

ببینی که در شهر است

بآیین روز بچاره گشت
چونک پیش وقت یار گشتی
بویرانه بارتها و مرد
ندام که پرور خواهد ترا
وزانش خرمی که برود کار
چو بختها ز بر بارش گشت
چون مرد آن طفل یکس یاند
که ملک جهان را بخت زای
ملک نفوس از غشای دشت
سند می دید مرد بر آن ره گذر
ز بی شری انگشت خود می کشید
بقوم و تاجا کران خستند
ز خاک دهان طفل را گرفت
بهر و پرورد و بنواختش
و اگر کوته و یقان آذر برست
ز نار بختها چون کرشم قیاس

ز شهر و رشوی خود آواره گشت
بروخت شد در وایستی
غم طفل بخورد و جان می سپرد
کدامی دود خور و خواهد ترا
چگونه بر آید و دور کنار
چاقبالا در شش گشت
کس بکیش بجای رسیده
ش از قاف تا قاف کنو کنای
شکار افغان کوی آن گشت
بپایش او طفلی آورده شمر
بجا و بر انگشت خود می کشید
ز کار زن مرده پر و خستند
خرومانه زن و بازی نکشت
بیل خود و بی عهد و شش سر
بدر آن نسل و بار بست
هم از تاجه مرد و ایزد شناس

۱۳۳۰ در شهر است

۱۳۳۰ در شهر است

کسو

صدا شناس

بشت
مرا

در آن مرد و گفتار حسنی نمود
کز آن سخن را دوستی نمود
نورستان شد از گفته هر دیار
که از فیتوس آمد آن شهر یار
در گفتار چون غیاری نمود
سختی که بر آن اعتباری نمود
چنین گوید آن مرد در پهل
که تاراج شامان پیشه حال
که در رزم حاصل ملک فیتوس
بتی بود پاکیزه چون نه عروس
پدیدن بیاون با زایلند
با پرو کمانش کینو بخت
چو سموی که سپید آمد در چین
ز کینو فیت ز عارضی سخن
جمالی چو در تخم روز آفتاب
کرشمه کنان بر کس نیم خواب
سر زلف بچان چو مار سیاه
وز مشکو کشته مشکوی شاه
بدان ماه ز وشته خیال بچان
که خرمیاد او نامدش بر زبان
بمهرش شمی شاه در بر گرفت
ز خرمیاد و شسته سخن بر گرفت
شد از این تیغیان حدق مار را
پدید ارشد لوگوی شاهوار
چون به برآمد با بسته
برکت بخش بر آمد که بسته
بوقت ولادت لغز مود شاه
که وانا کند سویی اختر نگاه
شناسند کان بر گرفته سید
زود و نوک است رحمت راز
بسیار سخن به خفته
ترا زود بر رخ بر آفر خسته
اصطلاح

نمود

بسیار سخن به خفته
بسیار سخن به خفته
بسیار سخن به خفته
بسیار سخن به خفته

اصطلاح

۱۰۰

کزو دیده دشمنان کشت

سپه پلایع خداوند زور

کرا نیده از عالم بی عمل

شرف یافت آفتابان محمل

نه وز چهره در نور جاسافته

خطار روز جزا برون تاخته

ز جلوت ترا زو ساری گریه

بر آستانه توس امشتری

چو خدمت کرد آن شیشه حیات

شیشه خانه را کرده بهر امیای

سکندر ملک نام او خستند

ز تقویم طالع جو برداشتند

حکوم می چشم دور از نور

چنین می کاران بوزار و

خبر داد تا که خبر فتنه

از آن فرخی مراد خستش

باز فروخت باغ از نهال چنین

چو راوان کرامی بفال چنین

هر گاه دنیا بدو داد خواهد کلید کوزه

در احکام هفت اختر آمد پیر

در پنج بخت و در شش بخت

نه از مهر فرزندان و نه بخت

بخواسته کلان داد بسیار بخت

بشوی که است زانده و بخت

می و نیک مر بخت بر طرف جوی

بهر روزی آن مشکبوی

خراسته شد چون خراشان

چون ناز برورد آن شاه خرد

نه از خیمه مهد و نه آن کرای

نگار بر مرکب او پای

کمی کاغذ بر دست که هر

کمان خواست از دایه خوی

معه بهر دو سانه

غده و دایه

تعلیم یافتگان اسکندریه ای که در این محکمات تحصیل کرده اند

چون درسته تر کارش میسر کرد
وزان پس نشانی سواری گرفت
پیلگی که ابرو و سیاهی دهد
بیاسانی آن را بجان سرشت
مکران می آید کشتی شوم

زینرا فکونی نیه یار شکر
بی شای و شهر یاری کونت
چنین نا جور یاد دای وید
عین ده که بر یاد آمد بهشت
و اگر غرق کردم بهشتی شوم

خوشامرز کاراکه وارد کسی

همان میگرد و خوش خوار کی

خروج نیز بی که طغیان در آرد و مال

محمّدی از پیشانی لازم است

چنانچه یاران و یاران

لدارنده شرح و تفصیل نور و

دین و دینداران و دینداران

فرزند خود را فرستاد

...

که باز او مشیت یافت بی

کند کاری از مرد کاری بود

یاداره دار فک یاری

در این زمانه که همه چیز در حال تغییر است

سودس انشا برهان

بزرگان از جنین پا و گردن

سے ملک بہان جینے میں

بود که هر ارجمند

و

1991/12/18

10

نزار و پند هیچ پانته تر بسنده
 ز رزنده شایسته شایسته تر
 نشانهش بدانش و اوجش که هر نو سبک زاف و حق
 آتشش آن کو فروزند بود نام کار طوی و دانش فست زنده بود
 با نور کاری بد و بد رنج در آتش آنچه توان شمرد
 ابله های شاهی هنرهای نهرنگ که پروی دل شمشیر و نور
 ز هر دانشی کان بود قیاس چیز و کرد و اندیش معنی شناس
 بر آستان آن کو هر پاک را چو احم که آراید افلاک را
 خبر و آتش از هر چه در برده بود کسی کم جهان طفل پرورده بود
 همه سال شهر آید و تر و خوش بخ علم راره ندای نکوش
 بیار یک بینی چو شایسته سخنهای بار یک در یافیه
 در سطر که همه شایسته نقدت کرد دل بد و دلا
 مال که از بد بیا به انداخته که درش کنان در هر آموخته
 چو استاد و انا و نیک و ری ملک زاده را و بد رنج پای
 تعلیم او پند و رنج که خوش دل کند مرد را با رنج
 و پند و اقبال و خواندست در دلیست عنوان نر زنده خوش
 بروی که طالع پذیرنده بود نفس سخن مهر گیرنده بود

بیش و رسیده

بچه کالیده

چو حریفه

که از آن معنی جاوه کرد

جور باد

به کشته گشته بچیده بچیده بچیده بچیده

بچیده بچیده بچیده بچیده

بچیده بچیده بچیده بچیده

بچیده بچیده بچیده بچیده

بچیده بچیده بچیده بچیده

به چمان در افرو سو کند را
 ز کتب بیدان جهان می کند
 جهان ز پرده نگرین آوری
 فرشته طاعت کند خراج
 جهان در جهان پشامی کنی
 بختش نرسد ز روی تو
 بی آوری حق بود من
 کردستور دانا به نفع و خیر
 ترا دولت اورا مهر یادوست
 ز دولت خدای بود و نام
 بهان دولتی کار نمندی گرفت
 ازین نروبان شد شکر ز
 ملک زاده با اولم دادوست
 پذیرفت کاری بدان عهدست
 کنش پی کزین گشته شغل رست
 وزیر او بود بر من امیر و دوست
 نهانم کرارای و بهمان او
 سرانجام کافال یاری نمود
 بر آن همه شاه استواری نمود

بچیده بچیده بچیده بچیده

چو استاد دست که این طفل خرد

بخواهد ز کردن کشتن کوی رود

از آن ندی حرفی نکلی کشید

که مینویسند غالب از منشد پدید ظاهر

پیدا او کاین حرف وقت

نام خود در خصم خرد بر شمار

اگر غالب از دهر نام است

نماز خود در سر انجام است

و کار او ناخوابی در قیاس

ز غالب تر از خورشید و مهر ابر

نه آن حرف بسته زوایای

شد آن داری پیش و دلپذیر

هر وقت مکان حرف نکاشتی

ز هر روزی خود خبر داشتی

بدینگونه می رست برای خوش

ز هر دانش آورد و یکی خوش

همه اوست در بر اندیش است

همه اندیشه زیر کمال پیش است

بغمان کار آلود کار کرد

بدین آگهی بخت بسیار کرد

نمیخواهد نه زنده است و نه مرده

که هم در سال بود هم زاد او هم عمر

عجب کسان بود در زبان

دل از زبان هم در زبان

بگویی کی مرغ پنهان

کار سبوح

بخشیده زنده میراد و در تنگی

بهر کار از خواست و سورتی

چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت

بشاید در این دهر مدتی جد گشت

مکتب فقهی از جهان گشت

بشاید تو بهمان سبب

در آواز جوانی باغدار
روشنی آید از راه کرم

در آواز دریا جوی
ز کعبه تا قوس

از سر کایه جگر
که بکشد به جانان

طالع در آواز دریا جوی
که بکشد به جانان

جهان چیست بگذر زینک او
رهای بیک از چنگ او
درخت شش لیل و چهار میخ
تنی چند را بست بر چار میخ
یکایک و رهایی مارین جنت
بزرگ را دزد خونین و بد بخت
مبغی نه بنی و دین باغ کس
نماشاند هر یکی یک نفس
در و هر دی نوری میرسد
یک میرود و دیگری میرسد
جهان کام تمام خواهی سپرد
بجز کاکلی بی چه باید سپرد
دین چار و هیچ بهنگام نیست
که کعبه بر مرد خود کاه نیست
بام جهان هستی از و ام او
بده و ام او هستی از و ام او

نشی خستید به یون کری
حق خوشی خواست از غری
خوار پای بخت و دشت لیش
بیکند نشان نعل ملان پیش
چو از و ام داری خوار شد
بر آسودار خوشی نشاند
نویز ای بکلی شده کز خاک
بده و ام و بیرون شوار کز خاک
جو و ام بهاننداری بگو
تو هر جا که خواهی نیاید برو
تو نیز از غنی بار کردن ندوش
ز گردن نشان بهنای خوش
بیای بی از خود در صبا نیم ده
ز خنده می رشتن با نیم ده
تا پای کز سر سیاهی دس

فی کور محبت رهای دهد

باز دوکان مویای دود

می کوز محنت رنای دود

سرخ سخی آمد زار و بدست
دست زار اندود و داری شکست

نصف دکان بکنند از ششم
کزان ششم در ز خبر و ششم

کرا شکست من حرف گیری کند
ندام کسی کو دیر پی کند

ولی تا قوی است رشتن
ن حرف گیری کس از شکست من

نه نیم بد خوابی اندر کس
ک من نیز خواهد دارم پس

ره من بهر روز نشین است
نه خست من عی و نشین است

بر آن ره که خود را نمود تخت
قدم کو ششم تا آخر دست

دماغ چنان ملاوم چو آب
که بر تپا دست از زرم را

چنان جوام از پاک پروردگار
ک زین ره نمودم سلاخام کاه خفت

کد زاری نقش کد زری پذیر
نقش از کد زری نداد و کد زری

چنین نقش نه که خوش مردم
مملک جهان نقش زرد و جوم

ولایت ز عدلش بر آید کنت
پرو تاج و تخت بد ز ناکنت

همان رسم بهما کردند و دیده بود
نمود آنچه را پیش پس دیده بود

همان رسم بهینه بر جای داشت
علمهای بهینه بر جای داشت

دست

بدو را همان کج رزمی سپرد
 بر آن عهد بی می نشو
 ز زلفان بران ملک فنی
 که بود از بد دولت انکس
 چنان شد که باز در بازی او
 بنیچه کس در راز وی او

چو در زور حید بی اندام را
 که بر زوی کوشن حکام را
 بچرخ نیم کلاه ز چرخ کمان سختی
 کشتی تیر انداخته
 بپیکر که بشیر کردی شکار
 ز کور کوشش خودی شکار
 بر بود از دیران توانا زری
 بر زلفان نه بد انتری

ز شمشیر خنجر بر آفتاب
 یکی جبهه ان بخت از کتاب
 فلک خنجره دل ان بخت
 سواد بیش از فن رخنه

حبابی جهان کری آفرینش
 جهان را زبون دید و دست خویش
 بخت من من ل بودم زور دست
 بدین هر دو بخت بانیست
 بهر کار کو حبت نام آوری
 در آن کار وادش خدا یابی

بهر دم زمان سر و یو
 بر جان سرزمی آراسته
 از دهنه لغتی بهر خانه
 رسیده بهر کفر افسانه
 یکی زار باغین می نهاد
 که از آراجم کره میکند

بنویسید باه نال گشت

ع

ع

ع

بانوه می یا جوانان گرفت
 نه آن کرد با مردم از مردی
 یارزون کس نیاد و رای
 بنارگانان رنار کرد باج
 زولوان و تهمان قلم گرفت
 و حضرت همکار و در زرقانند
 بهتر ناهیت نام و غش رسید
 کت و در و در و در و در
 تر از خود آن به که دارد در
 بر آن کار کا قبال و خور است
 چنان داد که در به فرار بودم
 از طوک و ستور در گاه بود
 بکنه رنید و انا و زبر
 وزیر جین شهر باری چنان
 بعد کارشان کیست برزوه
 ملک محمود و نویوان

نجوت بی کار و امان گرفت
 که آید در اندیشه آدمی
 برون از خط عدل ننماید
 نه جنت از مقیمان نه بی خراج
 ز بی بایگان کم در گرفت
 به خار سکنه و کل می نشاند
 بهر جوشش بی باغش رسید
 یکی تیز زن شد یکی ناخوش
 یکی جای آهن یکی جای زر
 با آن جوان بزر چون در
 روی او سنان کای خوفاش بودم
 بهر نیک به محرم شد بود
 بکم روز کاری شد آفاق کبر
 چنان چون نگر و ناری چنان
 در ای و بران پند و نکته حنفت
 که برزند کوی از به خروان

بنیادین بی باغش
 بهر جوشش بی باغش رسید
 یکی تیز زن شد یکی ناخوش
 یکی جای آهن یکی جای زر

پذیرای بند و زیران شدند که از جلد دور گیران شدند
 بشه ناکه بدخواه را کرد حوزو برای وزیر از جهان کوی برد
 مرا و ترا اگر شود پای هست من شاه باید که پادشاه دست
 مباد اگر نه را رسد بای لغت ^{نما} که کرد و در ملک شود مهر
 چو پاشه کند چشم بازی کند و یو بافتنه آتاز ^{ببینی}
 جهان داد خواه است و ^{ببینی} زداور نیات جهان را کریر
 چهار ایص جهان نور باد وین داوری چشم بد دور باد
 بیاساق شرب جان فزای بمن ده که دارم غم جان کرای
 مکر خویشان شربت آرم غنی چند را دور نور و م ب ^{کند}

در این
 در این

چون صبح از دم کرک زوزبان بختن درآمد یک و پاسبان
 خرد و من غنوده و کوفت ^{چون} اینان بزور شیر و دال
 من از خواب بوده بختن بگوهرش خاطر آراستم
 طلب کار کوهر که کان می کند به پندار امید خانی کند
 بخونای علی که آرد و کنگ سیر کند بادل خا رنگ
 چه پنداری ای مردن نیون که آسان بر نور توان کرد و کوش

در این
 در این

که از این
 که از این

بسیار از این کلمات
در کتب دیگر آمده است

کندارنده بیک این کدارش چنین کرد نقش بند

که چون باید ازان چراغ سپهر جمال چهار ابرو جفت هر

بگلوهر برآور و خوشنید دست عروسی بر کرسی ز نشست

سکینه ز باین نشانش بر آست نریمی در الوان خوش

علامات کل چهره و ذکر یابی کرد در کمر و تختس پای

کمی باد و بخورد بر یاد کی کمی کج میرکت بر رود قی می با اوار

نشسته کی روز خون خیمه نور که اوار و آید از راه دور

خبر مرد و حب خبر ز دشت که منشی ستم دیده واد خواه

تظلم ز نماند روم که بر صریان تنگ شد مزووم

رسیده چند ان سپان تنگ که شده در بیابان که زگاه تنگ

سواد چهار چرخان و نوبت که شود و آید باینکو و نوبت

بیابانی چو قطران سیاه از آن پس کند بیابان گیاه

بگو که و بر و کوک و نوبت بخونی رو نه از چه بسته نوبت

نه روی که چیده اند زمین نه بر مجلس مهر و آرم نشان

بیه آدمی خوار و مردم کزای نه ارد وین و اوری مهر پای

کراید بیاری کری شهر یار و کفی بتاج و نشان و یار

در کتب دیگر آمده است

سندین

نیک اختر

بهر روز افروخته ماندند روم کدازند از آن کور آتش جوم
ز جی جنین دل پراکنده ایم و کرم نه راست مانده ایم
نشسته واد کرد و درین بنام چو دست کاوردنکی سپاه
هر آن شد از لشکر تقیاس نباید که انا بودی هر اس
آرستو اولوی سوار دل را خواند و زین در پی قصد باو بر نه
وزیر خرمند و روز راب پیروزی شاه شد نه پای
که بر خیزد بخت آزمائی بکن هلاک چنان از دصائی بکن
بر آید کار آری از دست شاه که نه را قوی تر کند پایگاه
شود و مردان چست رام شود بر آید مردانکی با هم نو
و گردنمان را در آری بجاک شود دوست بر زده دشمن هلاک
سکنند بی توری از نمون ز مه و نینه بر در است بر من
یکی لشکر انگشت که ترک تیغ فرزند برفش بر آید تیغ ابروی
ز دریا موی خنکی او در آری دلش سوی هر شد نه پای
همه مردان شندی و شکری پذیرند نه دشمنان بری
بفرموده کز لب رود نیل کند لشکر سوی صحرای حیل
بسیار خوشنکی شتابان شوند دوا سیوی بیابان شوند
جنگ

و لیران بجا کنده جنت

بهر روز افروخته ماندند روم کدازند از آن کور آتش جوم
ز جی جنین دل پراکنده ایم و کرم نه راست مانده ایم
نشسته واد کرد و درین بنام چو دست کاوردنکی سپاه
هر آن شد از لشکر تقیاس نباید که انا بودی هر اس
آرستو اولوی سوار دل را خواند و زین در پی قصد باو بر نه
وزیر خرمند و روز راب پیروزی شاه شد نه پای
که بر خیزد بخت آزمائی بکن هلاک چنان از دصائی بکن
بر آید کار آری از دست شاه که نه را قوی تر کند پایگاه
شود و مردان چست رام شود بر آید مردانکی با هم نو
و گردنمان را در آری بجاک شود دوست بر زده دشمن هلاک
سکنند بی توری از نمون ز مه و نینه بر در است بر من
یکی لشکر انگشت که ترک تیغ فرزند برفش بر آید تیغ ابروی
ز دریا موی خنکی او در آری دلش سوی هر شد نه پای
همه مردان شندی و شکری پذیرند نه دشمنان بری
بفرموده کز لب رود نیل کند لشکر سوی صحرای حیل
بسیار خوشنکی شتابان شوند دوا سیوی بیابان شوند
جنگ

مجلس اول در بیان احوال و حال

نصف از سنگ و طلا و برکتی که از این سنگ نهند بر سر و بر روی

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

برون شد که در شش ششانی که است بر جای باش
 یک جای هم روم و هم زنگار فرومانده روی از یکی زنگار
 ستاره در آمد تا بند کی بر آلوده خلق از شش باند کی
 بسیار می آن می کرد و می شنید بمن ده که طبع جوری خوش
 یک یان این بی محاسنک چو روی بی شش و رنگ
 بر منده زای شش این راه دور که بر خرم می توان دید نور
 جز در این رفته ز راه می رود که آید بی دیو ده میر و
 بسیار این چهار سو هر ویست نهند دو جو تا نند و د جو یست
 قراضه قراضه ریاید بخت ریاید از و چون که کرد و دست
 جو می ستانند و بختان پر بمن می خستند بد توان میر
 زمین خست این عثمان و درار زیانم این نکته معتمد و درار
 این آشنایان میکان می دور و می به من یک یانی می
 دو بار خ چون روی جدید باز یکی بوی شست یکی بوی آرز
 و لیکن چو کزیم این کام خوش چکنه نوار خ دیده نوار خ گوش سخن
 که از شش کن راهها و نفقت زمار خ بختان صحن یا بخت
 بیایان نموده سر می خند و بیخود مور که بخت

در هر صحنی بی برای شش انداز

که چون شاهین زین بر این نهاد / فلک لعن کنی آتش نهاد

فریاد بیهوده کن مهر و برون همانند / ستارگفت مهر برون فشانند عمارت

جهان از دلبران سحر شکن / کشیده جوامع بی آفتاب

از این فیل زنگ بستر / صدق را بستر بجای در محبت

ز بوی کوی بزمین / در اندام کاو آن کشت چرخه پیر

شماره روم کسان مار کرد / همانرا بر آوازه کرد قصه

بر آریست کربان روم / جوار این نقش بر مهر موم

ز روی مثنی بود پس مهربان / در بان آوری آینه زبان

دلبر و سخن کوی دانش پرست / یزدان بشیر گشت دست عابد

کشیده دشت طویان را بدم / سخن پرده طویانوش نام

بشن بختیای مردم / ز بوی نبشته کار مشک

سکنه سکنه ریه بیکاه و کاه / محاسن احکام خورشید و ماه

سکنه رجم بام آوری / خواندن بنام آوری نام

بهر مودت این بنام و دینک / شبان شود بوی سالار تک

رسانید بوم سمنه شاه / ملک شود باز کرد و ز راه

برخی از بان خونی کند / اسب بوی کند و سمنه

در بان ریه همراه / در بان ریه همراه

در بان ریه همراه

در بان ریه همراه

در بان ریه همراه

جوانمرد کل هر چو نبروین سخت
 که دارنده تاج و شمشیر و تخت سخت
 جوان دولت نیز کردن گشت سخت
 چو شمع آهک شد جرم کو سخت
 چنان به کربا و دمارا کند سخت
 نباید که آن آتش آید تباب سخت
 بهر پیش رویان باید از اسن سخت
 جهانش که در صلح و جنگ از مود سخت
 پادشاه بنزدک چون کوش کرد این سخن سخت
 و ماغش ز گرمی و آید بجوشش سخت
 بفرمود و باطل و طیانوش را سخت
 رودند این آن دیوان را سخت
 بریدن و طریقت زین سخت
 چو بر خون شد آن طشت زنی سخت
 کنانی که بودند با او برادر سخت
 نمودند کان روی خوب چهر سخت

نه از این که نشنیدند

بنا بر آن سرو نمشاد رنگ جهان سوخت کتاب التوحید

بچون بخت شد دل نکبت زخونی جهان بکینه رخبت

شد از رویان رنگ یکبارگی که بدید از آن گونه خون خوارگی

سپاهان بر آن کارندان صند زخند و لب رویان نا امید

شب آن که پوشید و دندان بود همان لحظه فرو که خندان بود

سکندر با شکی یکدور و ز که شد از حرم اندیشه روز

شب آنکه چون بر زوار کوه بود آنکس شب مرغ وستان نمود

بر اوخت بندوی رخ از کمر شایم بهادری نهیب سبهای زر

جلال زغال کجاست درون شاه که نه به جور باد و دشمن شاه ویران

طلایه برون شد برده استن به شای تویت نکداشن

در روزگار کاور در درون شتاب برون ز درواز کج کوه افتاب

بغیر کوس از در شهر یار جهان شد زبانک بر مس عتوار

بمیر فزون از خارش حرم خام لبش و افکند شب یکام

در آمد شورش دم کا و دم بجای زن طامس روئیه خم

ترازوی بولاد بجان بمیل که کف کف می زند سبیل

نشان هر خشت خفتان کشت برون فیه از فلک پشت فضا

جبه جام

مجلس ششم

ز قاروره ناهج بسد برک

ز برای خنجر برای تیغ

چون کینگر در آورده روی

بسی یک بیکر در او خجستند

سخت بر در بشکر دم زنگ

خرابی در آورده زنگی بروم

که روی ترسید آن نشخورد

سرویه در افکند خون و لا و ربجام

چون زنگی خود را بخنان بازی

بدان سالار شکر شاس

چون شکر مران شود در ستر

وزیر خردمند را خواند پیش

که بیدل شدند این سپاهدار

بلشکر توان کن در این کارزار

ز خون خودن طوطیانوش کرد

کند بر کس این ترس آن کار

قواره قواره شده در رخ و ترک

شده آب خون و دل تنه میخ

مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی خون بخورد که ریختند

چون بر کوری بر کشیده پلنگ

خوابی در آورده زنگی بروم

که روی ترسید آن نشخورد

سرویه در افکند خون و لا و ربجام

چون زنگی خود را بخنان بازی

بدان سالار شکر شاس

چون شکر مران شود در ستر

وزیر خردمند را خواند پیش

که بیدل شدند این سپاهدار

بلشکر توان کن در این کارزار

ز خون خودن طوطیانوش کرد

کند بر کس این ترس آن کار

چون بدین شایان شکر چوگر

از این کلام

چون از این کلام

چون از این کلام

چویدل شد این شکر جنکوی بیار آیت از دلیری ثوی
 همان رنگینان چهره دستی کنند چویدان آشفته میست کنند
 چوستان توان آویزون بست کران رنگینان را در آرد شکست
 برانداز رای که یاری دهد ازین وحشتم ز سکاری دهد
 جهان دیده و ستور فریاد رس کش و از سر کار دانی نفس
 کش حاضر در بخون تو یار خج طغریار و دشمن زبون تو یار
 جهان و او غم افروزش پناه پناه تو یارای جهانگیر است
 بهر جا که و آری ارکوه و درخت بلی یادت از صرخه فروز گشت
 سیاهان که ماران مردم میزند نه مردم همالاک اهر من اند
 اگر روی آید از جنگ رنگ عجبت کاین ماهی است
 ز مردم کشتی ترس نباید ز مردم خوری چون ترسد کسی
 که از مردم خواهیم ازین سنگ دان نخواستند ما عاقلان عاقلان
 و اگر صابی خالی کنیم از نبرد ز گیسو بر آرنند یکبار ه کرد
 بی کر ز ما داشتند می هر اس میباخی برایشان نهادی بران
 میباخی چه باشد که بس بهوش اند و کر دست خوامی میباخی کشت اند
 یکی چاره باید براند اضن بند و مردم حوزی ساختن
بزرگ و کور

عجب نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

کرتن تنی چند ز نکی ز راه

نشستن ترا خا مو تن و خنناک

یکی را سر از تن بریدن بدرد

ز نکی زیان کف تن این را بوی

بغوی باطنی در نفست

بجوشد سر کوسند سیاه

نه آن جرم نابخسته و نم خام

بگوید که من ز نکی سارید نیز

اگر هیچ درستی در خست

ایران روی نه پروردی

جو آن آدمی خواره باید خبر

ازین ترس بگذارد آن کین گم

کوهین چاره سازی بدست آوری

زرگان بگری توانیم رست

بغوی نام نه تا دلبران مردم

کین در گذرگاه ز نکی آورند

کرتن رکرون درین بارگاه

وراند جنین بکلیان را بجاک

بمطبخ فرستادن آبرو خور و

بپوشد بر تا خور و خور و نام جوی

بند بخت و آنرا کند خاک خشت

بانی را از آن جوان آور و زود

بدرد جانید کرمی تمام

کرتن نغز تر کس بخور و است

که خور و می چنین دار و تند است

همه ز نکی خوش نمک خور و می

کینست آدمی خواره از من نیز

که آهن باهن توان کرد و نم

بپوشد بر تا خور و خور و نام جوی

کوهین چاره سازی بدست آوری

زرگان بگری توانیم رست

بغوی نام نه تا دلبران مردم

کین در گذرگاه ز نکی آورند

کرتن نغز تر کس بخور و است

که خور و می چنین دار و تند است

همه ز نکی خوش نمک خور و می

کینست آدمی خواره از من نیز

که آهن باهن توان کرد و نم

شتران دلیران فرمان بر گرفته از آن خدنگی اسیر دیده
 نبوت کشته برودنشان بر سنگ نوبت سرودنشان
 در آورده نشان نوبتی داشته قفای ز خون رخ روی سیاه
 زار خشم ناکلی جو غنچه شیر که آرد کوزن جوان را بر سر
 بجز مودت تا یکی زان کرده برزند سر چون کی باره کوه
 بطنج سپردند کاین را بیکر بسیار آنچه نه را بود و دلپذیر
 در گوشت باطنجی رفت راز که چون بایدت خفت آن یک سار کشف
 در زنگیان گشت سر و پای فرو ماند عاقد آن رحم و رای
 بفرمودند که خوان آورند گشت و خورشید میان آورند
 بیاورد خوان بزرگ بوشمند برو عجمی که کوه سپند
 نه از هم درید آن خورشید چو شیری که برود و جسم کور
 بیاستکی خور و چنانند سر که خوروی ندیدم بدندان
 چو زنگی خوردن چن لک است کبابی در خوردم نه خوش است
 همه ساق زنگی خورم و شراب گزین خوش نگ تر نیام کباب
 بر غم سیاهان نه سپند فرو روی خورده آن کوه سپند
 چو زنگی از دما کردن چو ماران حجارا که در نشان
 زنگی زنگی

چو زنگی زنگی زنگی
 زنگی زنگی زنگی

چو زنگی زنگی زنگی
 زنگی زنگی زنگی

چو زنگی زنگی زنگی
 زنگی زنگی زنگی

شدند آن سیاهان بر پشت بزرگ
 که این از دوا خوی مردم صبا
 چنان بخورد ز نگی خام را
 سر زنگیان را که آرد پند
 دل زنگیان را در آمد بر اس
 فرو برد عید آتش انگیزش
 چو روز در مرغ بکشد بال
 بغول سید بانگ بزر در خوس
 مغضای بنموز آهنگ تیر
 ز غره بر آوردن کاو و دم
 دلهای کرگنه چرم از خروس
 ز نوریدن طنک زخمه زبر
 دل ترکنازان آن دار و گیر
 زمین لرزه مغرعه در دماغ
 روار و زنان تیر و لایسای
 بدارک چنان بنما ز روی تیغ
 که در شب ستاره تار یک میغ
 زهر

دو شکر که باد برف استند

دو لشکر و گریه باره بر خاستند و گریه صفها بر آراستند

دو ابراز و دو خورشید آیدند و دور بادش بخوش آمدند

بر تخت نشکر و رموز رنگ سپید و سیاه چون گراز و زنگ

سم باد بایان بویاد و نعل بخون دلبران زمین کرد و نعل

ترنگ کمانهای باز و شکن بسی خلق را برده از خوش شدن

در خشنیدن تیغ آینه تاب و خشنان تر از چینه آفتاب

زده لشکر و رموز است بلند زمین و کمان آسمان و چرخ

بقصد اندر اسکندر و فیروز جناحی بر آراسته چون عروس

رخساره زنی که کون و چرخ جناحی بر آورده چون بستون

صف زنده سپاهان و کلاه کرده جوگر و گریه کمرهای کوه

مرغون سنان چشما چون عقیق ز خرطوم مادم در آهن غریق

و گریه بر هر کی تخت علاج روزی بر سر از مشک و تاج

چو آواز بر لب گشت زدی زدی تشنه خود بر تشنه دی

رین بل کلاه بپاشش برین شه از پای سپاهان زمین نیلگون

بیاد و روان بر لب بند بهر گونه کرده صدیل بند

چو آتش بکار شد ساجده منتها از مهر بر خاسته پر دانه

نظر لایق و چرخ

زنگ که زنگ کشا و کام	شکر سیاهی ز راجه بنام
کز بل را استخوان می شکست	در آید چو بل استخوانی بدست
سر آمانی از سر بر کی درو	سید مار افشون کرگی درو
کز چشم بنده کشتی سپید	دبان فراخ و سپید چون لوبه
نخمسکایان بر و رخت	خمی از خم آهن برانگخته
خشت تو نموده ای زمین بر سر	سر و سینه بچو پولاد بر سر
نخست بکوی زان بگرش	علم دیده بر خمی بر سرش
دو دیده درو نو چون طایر خون	کرانجی بدی طایر کی سر نکلون
که سوزان تر از آتش هم بر درو	می خوش بین را بر کی بستود
که برشت بدان کشم سپیدی	ز راجه تمهیل پولاد خای
بیک سپیدی پس ای کشم	چو در سپیدی فتح می کشم
بگویم کشم کوه را بریز	چو در معرکه کشم تیغ تیز
بروین ریزم چو غنچه ابر	کرم نر سپش آیدم و ریز بر
رخ من پیاده کشته پس را	فرس افکنه جوشن من نیل را
ز پولاد دارم سلاح و کمر	سلاح از تم رسته چون شیر ز کمر
چه حجب لباس و آهن مرا	چو لاس و آهن کمر من مرا

بشکند

خوزم کرده گردنمان بسدریخ	خوزم کرده گردنمان بسدریخ
بمردم کشیدند با بکرم	بمردم کشیدند با بکرم
سینه زده بسی است آرم نیست	سینه زده بسی است آرم نیست
خوار زیر پالان بر آید دست	خوار زیر پالان بر آید دست
سینه زده و الماس دندان بود	سینه زده و الماس دندان بود
جواری کسی ز سوای کج	جواری کسی ز سوای کج
بر آن آتش افکند خود را خشت آرد	بر آن آتش افکند خود را خشت آرد
چو رو از کجایدش خون بخوش	چو رو از کجایدش خون بخوش
بیک خورش از تن برش آید	بیک خورش از تن برش آید
فلک هم در آرد و پاشی سنگ	فلک هم در آرد و پاشی سنگ
که تا چشم بر هم زند سر نهاد	که تا چشم بر هم زند سر نهاد
بسیخ آمد از رویان او بر	بسیخ آمد از رویان او بر
کیا آن زیانی شود زرم ساز	کیا آن زیانی شود زرم ساز
چو از کوره آید کون موم را	چو از کوره آید کون موم را
نیامدند و در کس برین	نیامدند و در کس برین
خوزم کرده گردنمان بسدریخ	خوزم کرده گردنمان بسدریخ
بمردم کشیدند با بکرم	بمردم کشیدند با بکرم
سینه زده بسی است آرم نیست	سینه زده بسی است آرم نیست
خوار زیر پالان بر آید دست	خوار زیر پالان بر آید دست
سینه زده و الماس دندان بود	سینه زده و الماس دندان بود
جواری کسی ز سوای کج	جواری کسی ز سوای کج
بر آن آتش افکند خود را خشت آرد	بر آن آتش افکند خود را خشت آرد
چو رو از کجایدش خون بخوش	چو رو از کجایدش خون بخوش
بیک خورش از تن برش آید	بیک خورش از تن برش آید
فلک هم در آرد و پاشی سنگ	فلک هم در آرد و پاشی سنگ
که تا چشم بر هم زند سر نهاد	که تا چشم بر هم زند سر نهاد
بسیخ آمد از رویان او بر	بسیخ آمد از رویان او بر
کیا آن زیانی شود زرم ساز	کیا آن زیانی شود زرم ساز
چو از کوره آید کون موم را	چو از کوره آید کون موم را
نیامدند و در کس برین	نیامدند و در کس برین

نه کردنان شاه گیتی کراپ
 بر آست بر جنگ زنجی بسج
 زده بر میان کوه کین کمر
 بین بر یکی آسمان کون زره
 یمانی کی تیغ خراب جوش
 کندی جوا بروی طعنا جیان
 کانی بر افکند بر پشت دور
 عنان نکاور بدولت سپرد
 بر آوخته تا جی زهر دار
 ملک روی چون در آید عقاب
 وزان نیز تر خسرو سلاطین
 بز و بانک روی کای زنجیر
 اگر برینابی عنان را ز راه
 سید و ازانی لاز تیغ تینه
 مرو تا چون بر خروست کتم
 فتنه زنگ بر تیغ آینه زنگ
 جی می زنگ

زیر کار موکب می کرد جی
 زنجی گشته نیزه واداد
 در آو دیولاد سندی تیره
 چو مرغول زنجی کرده بر گره
 جایل فروخته از طرف و کس
 خم چون کمان کوفته چا جیان
 برآمد برین آن شه سل زور
 نمود آن قودیت را دست سپرد
 وقت زدن تیغ چون مهر مار
 چگونه جبهه بر زمین افتاب
 به تندی بر آمد بدان اسیر
 عقاب جوان آمد آرام گیر
 کتم بر نو عالم چو روت سپاه
 وزین حرکت کرده خواهی کرین
 منیل ترا ز جبهه دست کتم
 من آن اکتم کز من افتاد زنگ
 جی می زنگ

سپیده زرد روی از چشم در د	برو تیغ من سرخی از روی زرد
بر دانی کرم و بود مردم خورم	مرا خور که از دیو مردم ترم
نهانی که تو کار شمشیر و لخت	بیا مونس من بیا زوی بخت
کراخی نهایی بکند در جای	و گزینت یسیرم زیر پای
من آن بوم سالار تازی هشتم	که چون شد صبح زنگی کشم
چوندی زخم بر سر زنده بیل	زند بیلان چاکه در خم نیل
جوانم که خلق و گوشت سنگ	ز نکر و دوش سلا ز ننگ
چو گشت این سخن در کباب آید	بر آورد باز و عنیان کشت
برو که بر چون شمشیر	یکی حشر سحر بدست
ز بختی که زو بر سرش کز را	بر افتاد بگزیده الزرا
بیک زخم آن کز ز بولا گشت	سند جان از آن انوی حش
سر کردن سینه پا و دست	ز تا قدم خورد و در هم شکست
چو کار ز راه بر است سپید	یکی بخت و مکر آمد بدید
سپاهی بگردار نخل ملک	مرا اسبان از و دیده بخت
بخش و درآمد چو تار و بنا	برو که زخمی چو آتش رها
نشد کار که تیغ بر درع شاه	بغزید زخمی چو ابر سپاه

مهر

چو داری رویم آن سیه امروید
نهک سیه از زبان برکشید
چنان ضربت بر آن بختین
که سیر جوان بر کوزن کهن
سزنی از خن پا لاقتا و
جوزنی که از خن خسته افتاد
در زنی رفت روی مضطرب
دره زبان برکت و همیشه گرفت
که ابر سیه آمد از کوه زنگ
بسیار از صفه بی ادب
چو سیه کوه کرد بار و منم
کران کوه راهم ترا ز منم
زین بر کشم کردن پس را
بدم در کشم چینه نیل را
هر آنکس که جانش با من کرم
بسی جامه هادر کما این زرم
چو باخوی چون کوش کرد آن بخت
ببجد بر خود چو مار کهن کلا
چو باخوی چون بیکان پاوه کوی
زخون فب خود را که ناله پوی
سرخ بر کردن افروختن
در آن بیکمین تر سیه ای در
در آن بیکمین تر سیه ای در
چنان زود برو تیغ زنگار خور
در زنی زمرکب در آمد بگرد
سپای در زمین بر او هم نهاد
رحمی در دیده بر هم نهاد
در تائب از نامدار آن نیک
نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و مساکنت
شبانه بآرام که با گشت

بگویند که کوه از زبان

چو کهنه کون جامه گسسته آفتاب

لبودی گرفت از خم منیاب

نکبان این مایه سپرد و قش

رفیقان لشکر باطن پاش

ز کداری ز دیده نگذاشته

سحر که بر آمد بیک اختر

سکندر بدون آمد از کجا

روان کرد خورشید غمان

قلب اندرون پای خود را

جست راست بر لب زهر حصار

پنهان شکر زنگ و خیش

جست برین برین بر لب

در آمد بغیرین ابر سیاه

چنان آمد از سر دوش که غروب

کره در کوه با فروست کرد

ز کز کران سنگ جانش کران

ز زبانی اندمها گشت زرد

زین راعه بوده شد استخوان

کوس

جویح

میران

زگر ز کران سنگ شمشیر نیز
 ز بس نورش خم روئنه طاس
 ز خمره معنر رود احسنه
 ز روئین دژ کو تشن ز افش
 سرگرم خیر و خوشیدن بر سر سام نیز
 لار زنجی بیکشته بر خاک راه
 لا عین از شبه آتش افروخته
 ز زبانی و منیده بر آنک دور
 ز بس کو فتن برین کز و تیغ
 ز منقار یو لاد تیر خدنگ
 کمان کز ابرو و عجز کان نیز
 کمند کرده داده بیج بیج
 چو هندوی بازگر گرم خشنه
 ز موزونی هر که های سناس
 ز زبور نیز ز زبور تنش
 زمین خسته از خون غنچه کان
 ز زبور نیز ز زبور تنش

میاخی عجبت راه کر نیز
 برودون کردان در آرمه اس
 زمین مغز کوه از سرانده خسته
 بد زبای روئین و افتاد جوشن
 جهان کرد از روشنائی کر نیز
 زمین کشته چون آسمان سیاه
 شکیسته ز آتش سید بوخته
 کمانش که بر زبرافیل صور
 ز زبور نیز ز زبور تنش
 کوه بیت خون در دل خار
 زستان جوشن بر آورده نیز
 بجز کرد کردن نمیکشت بیج
 مصلح زمان مندی تیغ نیز
 بر فتن آید دست را زیران
 شده آهین و سنگ لروی ریش
 هوایسته از آه پنجه کان

لا اله الا الله

بر آید قلب شاه از نبرد ^{صفحه ۱۰} چو کوهی که آن شام از لاجورد ^{مسک}
 همان رخ زنی سخت کوش ^{بر آید} بر آورد چون زنک روی موش
 کفنه لب بلب آورد و گفت ^{باز} دهن باز کرده چو پست کشت
 چو از هر دو سو قلب شد استوار ^{مستقیم} نمودند بسیار مردوانکی
 بر آورد زنی ز روی ^{مستقیم} شکر گشت ^{مستقیم} که این نازنین بود آن ملک
 که از نازنین ^{مستقیم} نیاید نبرد ^{مستقیم} درین ترساکان دیر می کنم
 چو از نازنین ^{مستقیم} تاختن ^{مستقیم} برون شد و کربار چون آفتاب
 تنی چند را از آن سپاه ^{مستقیم} گشت ^{مستقیم} کسی کاچنان دید میاد او
 سهدار روی چو بی خاک ماند ^{مستقیم} منکر که او بود ساز زنک
 بیمار آن چو گفت کین ^{مستقیم} جام ^{مستقیم} بشکر توان کرد این کار را
 به تنه بر خیزد از یکسوا ^{مستقیم}

بچه ترکیب بود که کج کمره

ساخته اند

سلاح ملک و از ترکیب کرد	چو شش بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کر کردن	بپوشید خفتانی از کر کردن
یکی خود یو لاد آتش نه فام	نهاد از برفق چون سیم خام
در افشان یکی تیغ چون چنیم	بیدارک برورفته چون پای مور
چو کبر آهیت آمد سوی تند شیر	نشد بد شدن سوی شیران لیر
بشد کف کای شتر صید آزماي	شکست شوا از خود صوری نهای
مرو تا نرو و لیران کنیم	درین زر مکر زرم شیران کنیم
به پیغم که از ما مبدی است	درین کار فروزمندی گریست
ز چو شدن ز شکی خام کار	چو شد خون در دل شمشیر ناز
چو بدخواه کین در خروش آورد	چو شد شمشیر از خون چو شش آورد
سکندر بد کف چنیم صفت	مزن بپیده پیش مردان گرفت
زردا کنی لاف چنیم مزن	هراسان شوا از سیه خوش بین
بترس از شیری ز شتر افکنان	ولیری کن یاد لیر افکنان
تنبی را که توانی از جای برو	به برخواستن از بی چه باید شتر و
به پهلوی شترانگی دست کش	که داری بشتر افکنی دست کش
بناراج خود ترکتازی کنی	که کج شک با شکی بازی کنی

چو لاد

بیاناکردیم میدان چو منت

بیانا بگردیم میدان خوش است ^{ببینم از ما که سنجی کش است}
 گرفته نزن و در حریف افکن ^{گرفته نومی که گرفته زنی}
 بر آفت زنی ز گفتار شاه ^{بپاشش در آمد چو دو دوسپاه}
 فرو هشت بر فزق نه بیج را ^{غز برق افندی کی رسد بیج را}
 بر آفت نه شاه زبان زنت روی ^{چون تیغ از تنش سر بر آور دوی}
 به نندی یکی زخم زو بر سرش ^{نشد کار که زخم بر جوشنش}
 بسی حمله بر یکدگر خستند ^{یکی زخم کاری نیند خستند}
 بد نیکو نه تان شب در آمد بر ^{نشد زخم کس میان کار کر}
 چو زنی شد از جنگ خمر و سوره ^{پید و گفت خورشید شد سوی کوه}
 شب آمد بخون رمار و نیست ^{بمچاد و فروا و ناکردن است}
 سیه کار شب چون شود یک سوز ^{برون آید آتش ز گردن دروز}
 کنم یا تو کاری درین کارزار ^{که اند که بری بسو راخ مار}
 بر طری که چون صبح راند سپاه ^{نرا نیز چون صبح بینم بکاه}
 بگفت این از حریف ببارگشت ^{باین دستان شاه و مسازگشت}
 بهشت ز شب غدر خواه آمدند ^{زمینان سوی خوابگاه آمدند}
 بیاساق از خم دو شینی ^{که اند است باقی ز کاسون کی}

زود برینس

بدن تا طبیعت سیاهش شود / چون شد روی چینه بهیش شود

چو روز و کر چشمه آفتاب / او لشکر بهم بر کشیدند کوس
 نذر روان روی فراغان رنگ / آستان چو شب رویان چو چراغ
 برآمدگی ابرز نکار کون / جهان منور آنهک به کار کرد
 بر آفتاب باران تا و در آ / در آن سبیل گزینای شده مایه
 در آکنده اگر کو چشمی حریف / یکی در رخ خشنود و چشمه دار
 نشان کشی نیزه سی ارش / طایف کی تیغ مندی جواب
 بر آوخته ناجی ز هر دو / بکلی ز نو لادین بر سرش

بر نکیت آتش ز دریای آب / چو شطرنج از عاج و از آبنوس
 شده سپیده باز یعنی درونک / کم پیش چو زین غنچه چرم زراع
 فروز خجسته دیده بیای خون / بر آفتاب ز آب روان کرد
 بر خواه چشمه به کار کرد / یکی تشنه مانده یکی کشته غرق
 بر آفتاب ز آب روان کرد / پوشیده فارغ شده از تیغ و تیر
 که در چشم نماید کی چشمه وار / آب جگر چینه بر ورش
 بگوهر تر از چشمه آفتاب / بوقت زدن نخل خون زهر بار
 که گوهر رنگ آید از کوه سرش

نشد از یاد و کوهانی

چو آب زینوی در دهنش کشید / عجب کوه را در دهنش کشید

غریب سیه صید باز سفید	ایرمن برکت مشک بید
ز رخست خرد خانه پرواضه	سراسیمگی و درمش تاحه
ولاورنه کثیر رنجک بشیر	ز دل وادون چاوشان دلیر
برآورده سرنای و هوای ارمیان	یکلی گفت موی و درگفت بان
زمانه یکی را ورق در نوشت	سینه شکر گوازد کدشت
ز نهار خواهی و در آمد ز بون	قوی دست را فتح شد رهنمون
ز نگی کشتی بسته هر سو میان	در آن تاختن نگر و میان
بیار از زنجی در آمد شکست	سکندر شمشیر بکشد دست
ز شهر و در و می بر آمد سرود	چو بکی در آمد ز نکاله رود
ز غوغای زنجی لقی کشت راه	سهر است شاه بر شد بماه
فروست زنگار زنجی ز تیغ	فروخت باران جبهت مرغ
ز سفور برتن قبای نفیض	ستاده ملک زیر زین درش
بگردن و افشار بر پاهنک	ز هر و کشتان زنجی چون هتک
بغیرمان خسرو سر انداختند	کسی را که زیر علم یافتند
و گرداند خرد و در کس نماد	در آن وادی از نگیان کینانند
فتادند چون پیل بر پای مور	کرده ای که پیش کردند زور

همان کرم کو بار مردم کشد	همی شتم کشد که بر شتم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند	حبش همیان ز تپاری شدند
نه آن و نه آن را که بود در حبش	نغمه و کشن در آن کشمش
بختید بر سختی کارشان	ز شمشیر خود و از زلفهاشان
نغمه و تا داغ شان بر کشند	حبش زین سبب داغ بر کشند
فروزنده شان کروزان داغ	کز آتش فروزنده کرد داغ
ز بیخارت آوردن از بھرشان	غیمت بختید در هر صد گاه
چو شش آن متاع کران بخرید	چو دریا مکی دشت بر کج دید
بجز کوهرین جام وزیرین نمود	بجز و از کوهر با بنار نمود
هم از زکاتی هم از لعل دور	بسی حرم قطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرای ستوه	سیم چو کافور صد پاره کوه
هم از زنده پیلان کینین کش	همان تازی اسپان طوقش
بسی برده از زکی و بر برک	بق برده بر ماه و بر شتر تی
ز برکت و آنهای زرین نگار	همان فرشت زرقه آبدار
همه روی صحرای از خواسته	بکینه کوهر شد آراسته
بعبرت بران کشته کان بخت	بختید پید اوین خان کرست

بجز و از کوهر با بنار نمود

که بیدین خلایق درین دارو کبر
 چه اگشت باید بشمر و تیز
 کند کر برایشان خشم نامور است
 و راز خود حفظا بنیم آنم خطا
 فلک را سر انداختن شد شربت
 نباید کشیدن سراز سر نوشت
 فلک تا که چون لاجوردی خزند
 همه جامه لاجوردی زردند
 چو در دانه لاجوردی تقاب
 سراز کینه لاجوردی متاب
 درین پرده کز سرودی کو
 برین خاک شوریده آبی موج
 که داند که این خاک انجیخت
 بچون چه دلهاشد آینه خسته
 صبر راه کنیت بیننده کور
 اویم کوزت و کیخت کور
 بیاساتی از می مراست کن
 چو روی رودی نقل در دست کن
 ازان می کردل ابد خوش کنم
 بدو رخ در شش طلوع آتش کنم

بار کشتن سکندر از فتح و مکه آن و بدو فرساک
 برای دارا

برومند باد آن همایون خست
 که در سایه او توان بر خست
 که از میوه آتشی خوان دهد
 که از سایه آسایش جان دهد
 بیمه رسید بهار چین
 ز دوق منقاد کار چین

چو شد بار و میوه دار جوان
 بدست تبر دادش چون بون
 زمستان برون رفت آمد بهار
 بر او در سینه هزار جویبار
 در باره سر سبز شد شاخ خشک
 بنفشه بر آفتابخت غنچه شک
 بعین خرمی بر کس خوابناک
 چو کاغذ بر سر برون ز نو خنک
 کثدم من از قفل کنجینه بند
 بصر اعلم بر کشیدم بند
 نهان پیکر آن یافت سر پوش
 که خواند سر اینده اورا سر پوش
 یا و از پوشیدگان گفت خیز
 که از من کن از خاطر کنج ریز
 که چون روی از زندگان کن کشید
 سکنه کی خوش در زمین کشید
 که از زنده درستان در پی
 در کنج بختاد بر کنج خواه
 چو نگر شد از کنج و کوهر سپاه
 بر اسفقه یک هفته بجای جنبک
 که چون فرضی شاه را گشت حفت
 جوسفای باران فراش باد
 شد از راه او کرد در حاسه
 چو بی کرد شد راه از کرد راه
 سر بریده بر پشت بر توین حصد
 که بی کرد به راه آراسته
 در آمدترین شاه گیتی پناه
 روار و زنان از زمین تابی زنده

نور یابی افریجه تار و دمنیل	بگوش آمد از بانگ طبل جل
درلبنده هر سودرای شستر	زبانک لقی مغز را کرده پر
بهر منزلی کو علم بر کشید	در آن منزل آمد عمارت پدید
در انجمن رواند پیر یا کنار	پذیرفت یکجدا بجا قدر
بکج و لغو مان در آن هر روز بوم	عمارت بسی کرد بر رسم روم
ز نور بر بس کوشها کرد کر	و مان جلاجل بهرای زر
بموجب آن لشکر از سر کنار	نخند آنکه داند کس آنرا شمار
هماندار و موکب خاص خوش	خرامنده بر یکک قاصد خوش
چو گشتی زمین را ورق و نوشت	ز پهلوی واوی و آمد شست
ز بس تر است انگیزی سرخ و زر	مغوش شده کنبه لاجورد
بصحرای غنیمت بر آورده کوه	ز کوه کشیدن میوه بان سوه
ز بس کنج اگنه شست پل	لصبی جای است بر و دمنیل
بدین فرحی شاه فیروز مند	بر افراخته سر طرخ بلند
بمصر آمد و مصر یازانو احت	باین خود کار آن شهر خشت
بآبادی و روشنی چون شست	بمیش جای بازار و هم جای شست
بانکه زان شهر چون شد تمام	هاسم کنیزی بهنادند نام

بر آن بست چون یکم زینج	بر آبادی شهر میرد رنج
که مانند شتر و غنای را	چو پودخت آن غریب را
کاخار و در دکانه تخت	میوان شدن کشت غریب
جهان نرم در زیر مهرش خوم	زور یا کند کرد آمد بروم
بکودی از آن هر چه بخوایستی	بدان موم چون غشقی خواستی
بر آن کوهری کوهر افشانند	بزرگان موم اوین خوانند
که پوشیده کردند در کوه سیاه	وارنجایونان در آمد رزاه
که دیدند از نو هر چه خواستند	همه شهر یونان بیاراستند
که آمد جهان بازی و خیال	تشانند مطرب نشاندند
به فروز قالی در آمد تخت	مخلف شکل شاه فروز تخت
نشاط نو انجخت در روزگار	ز فروزی دولت کامکار
به فروستاد بی وزن و سنگ	بسی از مغالی ز تاراج زد
بهر کنج دانی فرستاد بهر	ز کنج که او را فرستاد و هر
بهر بار ز رز تا کاخ رسید	چو لویت بر خشت دار رسید

کزین کرد مردی بغرنک و رای
که این آن خدمت آرد بجای

کند از غنیمت غافل

که پید از غنیمت ظرافت بسی
که آنان ندیده طریف کسی
که آنجا بهای گشته غریب
ز هر کس چه هر زو بیبا و طیب
برون از طبعهای پر ز خشک
بهندون غنیمت جزو امشک
ز خود که بار نایب تنک
که هر بار از زو بود من لبک
یکی خرم از رسم بکداخته
یکی خانه کافور نو حنه
مرصع بسی تیغ که هر نکار
مقطعی ز را و نایب دار
کنیزان چایک غلامان جیت
بنکام خدمتگری تندرست
غان تخت نایب مکمل بیاج
ز که هر بر آمو و با طوق و تاج
ابران ز بحر پیاو دست
ببالا و پنهان چو پلان مست
ز کوشش بریده شتر بارنا
ز پلان بیکار صد زنده پیل
ز سرهای پر کاه خروار نا
بدینان که آنجا بی سره
که رزم جوشنده چون دیشل
چو آمد فرستاده راه سنج
فرستاد با قاصدان کبر
شکوه میدار از نخل چنان
بدار اسپرزان کران مایع
پذیرفت انام از وی سپاس
صد رای و تیر تر شد عنان
نیر جایی خو پانچی ساز کرد
در کینه پوشیده را باز کرد

فرماندهان پیش سربازی	بنوشید برای اسکندر می
سکندر از رویه کارزار او	بمانی می منت از او
ز فروزی دولت و جاه خویش	بنوش سرکن بدخواه خویش
بهر بخت ترک تازی نمود	که روی بزنگی چه بازی نمود
ز سر کشوری قاصد آن نماند	بدان چهرگی تهیت نماند
و طلعت بر رویان بسته شد	همان روی از بددی رسته شد
ز زمانه جو عاجز نواری گشت	پستند از دنا مور بازی گشت
درین آسیادانه می بسی	نوست در اسل فکند هری
بیاسانی آن می که فرخ می است	بمن ده که از روی مردان می است
می گوشت جلای هر غم گشتی	نزدیکه بحر آفتاب آتشی

۱ جهان منم از نیل جوینده پر	یکی سوی دریای یکی سوی در
۲ چون طبعی را بود تا کریر	کزین کوته گردن نوم کوشه گیر
۳ منم کسی او برین کار و زار	که میش بود بوی اکوز کار
بمغولی نغمه لاین سرود	نوم فارغ از شغل بای آورد
چو برون هم که از کنج باغ	ترنجی ست آورم چون چراغ

بنام کی بندگان بر

نیمم کس از نو شبیاران دست
 که وادان توان این بخشید
 و گریاره اندیش این دوستان
 که بر آوزم بومی آن بوستان
 تماشای آن باغ دلکش کنم
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 که از پیش کر کارگاه سخن
 چنین گوید از موبدان کهن
 که چون شاه روم از شب خون زند
 بر اسود آمد مرادش بچنگ
 پذیرفته است این خواب را
 روان گرد در کف می نیاید
 بنور و زینت می پوش کرد
 نبودنی ز ریشه دور تا وقت خواب
 حسابی بحر کارانی نه داشت
 بنور و زینت می پوش کرد
 نشسته به انداز کشتی و سرور
 پیرانش فیض و فان دهر
 از طوبی غرق طوفان یحیام
 می تمام ریزند بر خون خام
 بنور و زینت می پوش کرد
 سخی همراه بر باد کرد
 همه سال با فقر و سخت یار
 که دولت بنامان جوایت یار
 طرب ساز و دوا و حای فربه
 نشاطی از خواب فربه
 کلو گیر کن با دود خام را
 که درین بمراید حجام را

چو داری جوانی و اقبال هست
چو ترتیب سمینتر کردی تمام
چنانکه در سایه تاج و تخت
سیاهی گرفتنی سپیدی بگر
علم بر فلک زن که عالم ترا
نه از نصرت مهر و تاج رنگ
زبون کردن دشمنان گرفت
یلم شکی خویش در روم و شام
بدار انداد آنچه وادی تخت
از اینجا که زور خویش بود
گم نه ایرانستان هست کرد
در حقی که او سر بر آرد بلند
بچرخه شاه بگردد زکش
شکار افکنان دشمنان و نوشت
فلک و همیشه سری پر شکوه
گذشت از قضا بر یکی کو بهار

برود و بجای خاود باید نشست
بر آرای قیاس ترکیب جام
نیکو در جهان بر تو این کار سخت
چین ابله بی بابت ناکر ز
بدولت در آینه بیکان هم ترا
چهره در آورده بود و آینه رنگ
حساب خراج از خراسان گرفت
نیاید کشش در ترازو تمام
همان ولده را نیز از و بار بست
نمای کشورستانش بود
بایران گرفتند بگرفت کرد
بدید و خندان در آرد کردند
هم از خوش منشی بود هم ز خوش
همیگر و دیگر بر کوه و دشت
که سوی هر یکی سوی کوه
که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کیک در پی ویدر خاربک
 که این سخن آن را بهتاخت
 در آن مهر که رند شه یار کی
 ز سخن که کیکان در او بختند
 شکفتی هر دو مانند نه زان تنکا
 یکی را نشان کرد بنام خویش
 و کمرع را نام دارا نهاد
 دو مرغ دلاور در آن داوری
 بمان مرغ شد قیامت کامکار
 چو فروز و دیدار چنان حال را
 خرامنده کیک قطعه یافته
 سوی پشته کوه پروا کرد
 چون کیک یکدیگر را زدن حقا
 ز مهر و از پروزی خورشید
 بدست که اقبال یاری دهد
 ولیکن در آن دولت کیم کار
 بر آئین کیکان جنگی بکنک
 که آن بال بن را با خون شکست
 همی بود هر دو در نظار کی
 ز نظاره شاه نکر بختند
 که مهر کیکان چه بود این نقار
 بروست فال سرانجام خویش
 بدان فال چشم دشکار الهاد
 ز نانی نمودند جنگ آوری
 که بر نام خود فال زد و شهر یار
 دلیل قطعه قیامت آن فال را
 پریدار بر کیک پر یافتند
 عجبانی در آمد سرش باز کرد
 ملک کیک شکست نماند بتاب
 بودندش بمانان غم جان تن
 پدار برش کامکاری دهد
 نباشد بسی عمر او پایدار

ملک

ملک

ی

مقوس کی طاق کردون شکوه	شنیدم که بود اندران خاره کوه
خبر باز جستندی از راز خویش	که پرسندگان زو با و از خویش
بدان آن که بودی نمود و نیت	صلای شنیدندی از کوه سخت
خبر باز پرسند رکوه بدست	بغرمود نه تا کی هو شمعند
سراجام اقبال و چون بود	که چون در جهان ز ریش خن
که چون می نماید سراجام حال	بپرسید پرستنده نغ فال
پدارای دولت در آرد شکست	سکندر شود و در جهان جبره دست
همانا که او گفته بدبار کشت	صدای برآور و کوه از لهفت
چو که نوبی قیامت پشت قوی	از آن فال رخ دل خسروی
سوی بزم که آمد از کوه و دست	بخورم دلی زان طرف بازگشت
چو سر و سپهر در میان چمن	بنده بر پشت با ابله چمن
ز روزی صبح و بکا خویش	سخن راند ز انداز و کا خویش
بگردون کردن سببم کلاه	که چون من به نرویی کیتی پناه
بخود چنین تهمت چون تهم	کزیدر با خوارکان چون دهم
کزوم نه از من نه کوه نه تاج	بدار اچرا و د باید خراج
چونم بود تا نیم آید بدست	که او تاجدار و مرا تیج هست

کاو شکار و به بکار من

کراوشکر آرد و پیکار من	نکهدار من بس نکهدار من
مرالضرت از روی حاصل است	که چشم قوی شکم نکدل است
دو دل بکنود شکسته کوه را	پراکنده کی آرد اینو ه را
ایندم چنان شد به نیروی بخت	که بشام از دشمنان تاج بخت
چو باید نصد کاه دارا شدن	بحریه وی آشکارا شدن
نمازیر کان از سر یاوری	چگونه چون پادشاهین واوریه
چه حجت بود پیش دارا مرا	پنهانی کند آشکارا مرا
شناسند کان سرانجام کار	و عاتقه کردند بر شهر پیر
که تا خورج کردند و اختر است	وزین هر دو آفرینش کوهر است
چراغ جهان کوهر است و باد	رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو می انگیزوی پیش من است	رومندی آفرینش من است
بهر جا که باشی خداوند باش	ز محنتی که کاری برومندی باش
چو رسیدی آرمالغرضه و رای	بگویم چون بخت شد نمای
چنانی است حجت برای موب	که نشه برخلاف نیاز و شتاب
تو پیشین کرد با تو جنگ آورد	برو نیغ نو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن	ز دشمن بیرون تیغ بکشد اشتن

کوزی که با نیز بازی کند	زمین جای قربان نازی کند
ز درانیاید که نانو نوش	کز آید تو خوشی آید خوش
تو زویشی شکر آراستن	خارج از بونان توان خوان
بشخون تو تابیا بان رنگ	تماشی او تا شبستان رنگ
تو دین پروی خصم کن پرور است	فرشته دگر است و دیگر است
تو سیمین گری او جام کبر	تو بر سر نشینی و او بر سر
تو باد اوی او هست بباد کر	تو میزان رو را و ترا زوی زر
تو بیداری او بخودی ملک	تو نیکی کنی او بدی مکنید
بیدان بند که چو شهر و سپاه	ز نیکیان ندارد کسی نیکی خواه
یعنی که روزی هاشم آزار او	کساد می در آرد بیزار او
نوازش کریمای پیرام تو	بر آرد به فتنه فلک تمام تو
ز خود دشمنی چند باطل سیر	نک خود کند باطل از حق کهر پیر
مکنید و بیداری بخت بدین	مکدری کن سر سخت شدن
نیاید که بند و تر این خیال	که دولت ملک است و نصرت بحال
سری کردن مردم از فراموشیت	و کرده همه آدمی او محبت
همه مردمی سراسر از زی کند	سر آن شد که مردم نوازی کند

و دو دام را نیز زانست شاد
 جهان خوش به آن نیست گاهی
 ز عیس خوش آنکس ز عیسی
 جوانمرد بوسه با کس بود
 بدان کس که او را خیمه خام
 مروت تو داری و مروی ترا
 کز او تندر آمد تو هستی درش
 پدر کرده با قوت شیر بود
 توان نیز گری که در وقت جنگ
 چه کوئی سیاهان زنجی رشت
 چو بامع تو بر کشتی خستند
 چو زان بهمار کشی چو کوه
 پستی که او پل را بجای کند
 ز بر زبان کی بود صید کرد
 عقابی که خیر زنی کند
 در کاختران نیک خواه تواند
 که میان نواز است صید کاه
 ز بجز نقشش کنی بایست
 که پیش ستانی بدش دهی
 کس آنرا نباشد که ناکس بود
 همه کس در زمان بخت به وام
 بداندیش را بخت یا از دست
 کز او کنجدان شد تو بخت بخش
 بکین خوشتر از مسموم بود
 ز سمیتر تو خون شود خار سنگ
 که بودند چون دیو در خیمه رشت
 جز سر چه در پای انداختند
 ازین نظر با هم نداده می شکوه ستود
 ز آمو بره عاجز نمی کی کند
 سیه مار که روت باید ز مور
 بهر و جکان دست بازی کند
 همان خاکیان خاک راه تواند

نمودار کیتی کن نمی ترست

بگذرین تنهای غمزه مست

بغالی که آخر تو آن پرشمره

همان در حرف خط نه میست

بدن که کشش ز ملک بود

بمغوب غالب چه ستا فیم

چو فروز بود آن نمونش بعال

نه از دست همایان خویش

هر جا که سمیر و ساغر گرفت

بغرضه کی فال زک ماه سال

مزن فال بد کا وز حال بد

بیاساتی آن فعل پا بود را

فروزند علی که ریحان باغ

چو فرخ بود روزی از باداد

خجلی دهند رسم بنیاد

خسل خضم را موی می ترست

بداندیش را چون نباید کردند

تو داری درین دلو ریشت

تو غالب تر بی گنج در رست

بوقتی که با تو قوی جنگ بود

در آن فتح غالب تر یافتیم

درین هم توان بود بر و حال

صافی این مکر را ورده پیش

نیک آخری فال آخر گرفت

که فتح بود فال فرزند فال

میاد کسی کو زند فال بد

بیاد رشوی پین غم آلوده را

ز قندیل و بر فروز و چراغ

همه در اینکی ایند بیاد

ز دولت به نیکی کند یاد

از لکوی نیک خنری برانند

سر از کوی نیک اختری بزنند بنیک اختری فال ختر زنده
 به کام سخن مثنوی نامید که از سپه یار و آب سفید
 در چاره سازی بخود و زمین که بسیار تلخی بود و دود من
 نفس به گرامید یاری دهد که ایراد خود امید واری دهد
 که بر میا و یار با پروی خویش در آئینه فتح بین روی خویش
 که از نطفش دیبای روم کند نقش دیباچه را مهر موم
 که چون شد سکنه جهان را کلید در سخنش آئینه آمد پدید
 عروس جهان که شد جلوه ساز بان روشن آئینه آمد نیاز
 بنو آئینه پیش از دست خسته تیر بر او گشت پرداخته
 خنجر غل کائینه خستند ز روضه در قال انداختند
 چو افروختندش عرض برخت در و پیکر خود ندیدند رخت
 رسیده از مالش پیر کوهری نمودند هر یک و کر پیری
 سرانجام گاهن در آمد بکار پذیرنده شد کوهرش را نگار
 چو پوداخت رسام آنگوش بصیقل فروزنده شد کوهرش
 که بگرز باید انسان که است در و دید رسام پیکر پرست
 بهر شکل میبختندش نخست نمی آمد روی خیالی دست

به پنهان شدی چهره را پنهان ساز
 در آرایش کردی جبین دراز
 بر لب مخالف نمودی خیال
 مدش نشان دور وادی حال
 چون شکل مدور شد اینک سخت
 تفاوت نشسته باوی آهسته
 بعینه ز هر سو که برواشته
 نمایش یکی بود بکذاشته
 بدین پند ز راهن تیره مغز
 بر افروخت شاه آن نمود از مهر
 چو آن کرد و آهین سخت پشت
 بزیری در آمد ز خوئی و رست
 تو نیز از در آن آینه نگرید
 بدست آرا پنهان اسکندرید
 سکنه در و دید پیش از کرده
 ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
 چو از دیدن وی خود گشت شاد
 یکی بوسه بر پشت آئینه داد
 عروسی کر آن سنت آد بجای
 و بد بوسه بدخست آئینه را روی
 بیاساقی آن جام آئینه نام
 بمن ده که رست بجای جام
 جویان جام بخیر و آئین شوم
 بدان جام روشن جهان بین شوم

بیایا ز بیداد شویم دست
 که بیداد نتوان رسید دست
 چه ندیم دل در جهان سال و ماه
 که هم دیو خاست هم غول راه
 جهان و ام خویشی از تو بکسر برد
 بحر غم در سبب غم برد

چو بمان که یک مهباشد	شود سبیل آنکه بدریا شود
ز بهر درم شد بدخوباش	تو باید که پاشی درم کو مباحش
بیانا خوریم آنچه داریم شد	درم بر درم حبس باید نهاد
هنگامی ببار که ز کرده کبر	همان کنج ناخود و را خور و کبر
از آن کنج کاو و قمار و نسیه	سراجام در خاک بین چون نسیه
فران خشت زمین شد اوعاد	چو آمد بخر مرون بی مرا و
درین بلع رنگین درختی نرسد	که ماند از فغای تبرزن و نرسد
که درش کن ز پور تاج و تخت	چین گفت زبان و فروز تخت
یکی روز فارغ دل و شا و بهر	بر آسوده بود از نوسه های بهر
بی تاب و جام نشسته	لحی پزایی کرد کامی بسته
حکمان بسیار دل پیش او	خردمند مونس خرد پیش او
بهر نغمه کام از بانگ چنگ	سخن شبی و در مظهرهای تنگ
بهر جری می که نه می نشاند	مهندس و رومی و رومی نشاند
خندان ششمی جو خوش درخش	قدح شکر افشان می نوش بخش
و مانع نوشتند و هر کران	ز نوش می و ز و در امشکران
سر شک قرح ناله از غمخون	روان کرد از زود و نار و خون

ز بی زخمه کز زخمه چون شکر
 و در آن بزم آراسته چون شکر
 سکنه جهانجوی فرخ سر بر
 زردار آور آمد فرستاده
 چو خسرو پرستان پرستش نمود
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 زردار آورد و آوریدش تخت
 که چون بود که هر طوق و تاج
 ز بلونی چه دیدی تو در کار نام
 همان رسم و برینه را کار بست
 چو کرد این کواریش بختکوی مراد
 سکنه دگر می چنان بر فروخت
 کجای کوشه ابرویش خم گرفت
 چنان دید و در قاصد راه سنج
 زبان چون بگرمی بر افته شد
 فرو گفت لختی سخنهای سخت
 شود در و خشکی از و در تر
 کل خندان تر از ماه روی پشت
 نشسته چو بر جرح بیدر مشیر
 سخنکوی و روشنه ل آراوده
 بهم آور او هم ش خود را ستود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز خست
 زود کا با واکر رفتی خراج
 که بروی سر از من خط بر کا و ماه
 ملکن سر کشتی ثانیابی کرد
 بامید با سنج نه می کوشش کرد
 کار آتش و ل با تیش بخت
 زنده بش کوشه و در او گرفت
 کار خوش و ل منوش با سنج
 سخنهای ناگفتنی گفتند
 چه گوید خداوند همیشه و سخت

که در خرد و دای پند
زبان کو بگویی صوری کند
بگوید بجهنمای نام و دمن
ز روز می کن خویش و دمی کند
بختن کر چه با او هزاره بود
چو بخت گفت فرزانه پیشین
که گوید بر آنچه آیدش بر زبان
که از شش چنین کرد زان سرشت
ز یونان شمی پیش و از افرج
بدی خایه ز رخد آفرید
که بنده را تازه کردی نشاط
خارج کمن کشته را یاد کرد
که نتوان ستد غارت از بند
شد آن مرغ کو بر بزمین نهاد
باید و کملک را تازه گشت
که صلح سازد جهان کاه جنگ
بشمیر با من بختگویی و پس
نیار و بخت تو زیر من

که در خرد و دای پند
زبان کو بگویی صوری کند
بختن کر چه با او هزاره بود
چو بخت گفت فرزانه پیشین
که گوید بر آنچه آیدش بر زبان
که از شش چنین کرد زان سرشت
ز یونان شمی پیش و از افرج
بدی خایه ز رخد آفرید
که بنده را تازه کردی نشاط
خارج کمن کشته را یاد کرد
که نتوان ستد غارت از بند
شد آن مرغ کو بر بزمین نهاد
باید و کملک را تازه گشت
که صلح سازد جهان کاه جنگ
بشمیر با من بختگویی و پس
نیار و بخت تو زیر من

چون پار کابی که بدو ششم
نویا اگر داری چنان نوشته
بر آنم میاور که غم آورم
بیک سونم مهر و آرم را
کز نه نداند که روز و جنک
بیک ناخن ناکمی تا ختم
کمی کار مغانی و دیو تاج
زین مصر باید ز خواستن
بدین پایگاه را ناکجا است
سنگ مرمتی منور و کین
ترا طاعت سوده بی داع و رنج
مشوران بخود کامی ایام را
زمن آید بر نایدت آن خواه
فرستاده کین و سنجان کوش
سوی شاه شد داع برل کشان
فرو گفت پنجاهای دشت

عنان جهان بگرداشتم
راکن مراد چنین گوشت
کوبال با نیل زرم آورم
چو شش آورم کینه گرم را
چو سرها بریدم در اقصای ترک
چه کردن کشا نرا سله اند ختم
چو زهاریان چون فرستد خراج
نخن چون ز مهر آراستن
بدین پایه باید زین میخواست
خرامی میاور بایران زمین
مکن ناسپای و آن مال و کج
فصلم در کش اندیشه خام را
چنان یاشن باین که شاه شاه
سخنهای خود را فراموش کرد
شاهنده چون بقا تش نشان
کرد سرون را و تا کرد پشت

چو در اجواب سگدر شنید
 یکی دور یا شن از جگر کشید
 که بی سگ دراجه بیار بود
 که هم سگ نام دارا بود
 بتندی بی و نشان یاد کرد
 که نوشته نوشته را روی زرد
 بخندید و گفت اندران نه خند
 که افوس بر کار خج پلند
 فلک بین چو ظلم آشکارا کند
 که سگدر آهنگ دارا کند
 سگدر نه کرد و بود و کوه قاف
 که بشه که با بن شود هم مهتاب
 چنان پشه در اجنگ عقاب
 کم از قطره دان پیش بر یای آب
 سبک قاصدی را بدرگاه او
 فرستاد و شد چشم در راه او
 یکی گوی و چو کان بقاصد برود
 قعزی بر از کنجه ناست برود
 در آموختش راز آن میکس
 بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
 سوی روم شد قاصد تیر کام
 زرد چون در آمد بر شاه روم
 سرافکنده در پای بند کس
 نمودش نشانی پرستند کس
 خشن کرد که ز سخن باز کرد
 سخن را بجز بی سر آغار کرد
 که فرمان دمان حاکم جان شنید
 فرستاد کان بنده فرمان شدند
 چه فرمانیدم شاه فیروز رای
 که فرمان فرمان ده آرام بجای

رسکند رچو دستکان غدا خواه
په پیغاره کفتا بیاور پیام
مناجی که در بیک خویش دست
چو او رویش سکندر نهاد
چو کان و کوی اندر آید تخت
و کار از وی بسر آید
همان کجند ناسمرد و فشانند
سکندر جهان و او چو شمشیر
مثل نه و که هر چه آن کریر در پیش
مکرش از آن داد چو کان بمن
همان کوی را مرد و هیت شناس
چو کور زین شاد بار اسیر
چو زینکوته که آن کدزنگ کریم
فرورخت کجند صحن سرای
یک لحظه مرغان درویش
جوابی است گفتا درین زمین

پیامی دست آرد از تر شاه
پیام آوازند بکش و کام
بیاور و یکیک فغان پیش دست
پیغام آواز زبان برکش و
که قطعی تو بازی با من کن در
ز بهر دوی دل بدر آید
کزین پیش خواهم سپهر توراند
در آن فالها دید افشخ بلند
چو کان کشیدن توان می خویش
که ناز و کسرم ملک بر خویشین
شکل زمین میند و قیاس
پایین که خول هم از نو کور بر
بکجند در آمد در آن و او
طلب کرد مرغان کجند ریای
زمین راز کجند سپهر خفته
چو روغن که از کجند آید برون

پس آنکه قهر می سپیدان خور
 که گشت لشکر بتیاس
 چو قاصد جواب چنین دید سخت
 بدار رساند از شکند جواب
 بر آنوقت زان تیرگی شاه
 هماندار و اربابین داوری
 زمین و زخوار زم و زمین و غور
 سپاهی هم کرد چون کوه قاف
 جو عارض شمار سپه بزرگرفت
 ز جنگی سواران چایک سوار
 بها پوی چون دید که لشکرش
 سپاهی چو آتش سویی روم راند
 بار من در آمد چو دریای تند
 زمین بر زمین تابا فضا می روم
 علف و زمین گشت چون گم
 پی شاه اگر آفتابی گشت
 پیادانش گنج لقا صد سپرد
 سپاه مرا هم بدینان شناس
 برینت خرویش بر رخت
 جوانی مگو کی چون مهر ناب
 که حجت قوی دیدید خواه را
 طلب کرد از ایران یاور
 زمین آهین شد به سم سوار
 هم شکست و آهین شکست
 فرو ماند عقل از شمر دل شکست
 بهین صد هزار آمد اندر شمار
 های موج دریا زنده کشورش
 گجاوشد آن بوم را بوم خواند
 صبارا شد از کرد و او پای کند
 بکشید دریا بلر زید بوم
 زعل ستوران سپکانه سم
 بهر جا که تابد خرابی گشت

بیا ساقی آن را و روح بخش بکام دلم برفشان چون خوش
من او را خورم و غم فزونی بود مرا او خورم و خاک فزونی بود

چه نیکو مناعی است کار آگاهی
کزین نقد عالم مبادا ای
ز عالم کسی سر بر آرد بلب
که در کار عالم بود مهوشم
به باری نه بچاید این راه را
نکند از روز و بینکاه را
نبند از دامن آلت زبا خویش
کز روزی آسان کند کاخ خویش
میفکن کول کرچه عار آیدت
که هنگام سر نایکار آیدت
خری بر گریوه ز سر ما بمرد
که از کاهلی جیل یا خود نبود
که از نده شرح شناسی
که در اوجش کربار من کشید
چنین و او پرسند را آساید
بنود اگر اسکنه راز کار او
نو کفنی که آمد قنات پدید
رسید ز بهنایان خیل خیل
که طوفان زد بر پا و آورده سیل
ز پودا پوشان زمین شد سیاه
شوخان دارا و آمد ز راه
شیرینده گفت به خواست
ز پودا پوشان زمین شد سیاه
برو به اگر یک شیخون کند
شب و روز غافل شد اینجا هست
ز ملکش همانا که بیرون کند

چه نیکو مناعی است کار آگاهی

سکه بزرگ دینار

که منیان بگرد جهان آفتاب	سکه زنجیر و دوش جواب
بیزوی نشاید ظفر یا فتن	ملک بوقت عنان تافتن
که دارا نه چندان سپه ساز کرد	پژوهنده و دیگر آغاز کرد
کافی که مستند شکر شانس	که آنرا نمودن توان و رفیق
کنه بیم صده کار و از بریز	سکه زید و گفت یک تیغ تیز
زیبایری کو سفندان چه پاک	یکی کرک کو بود خمنناک
پسند آمد از شهریار طلبه	سپه اجویی چنین از حبه
که آمد بروم از دمای دمان	خبر که مژ شد می هر زمان
پسند ز دور آرد می برق و تیغ	سکه زید و دانست کان تیغ
روانه شود بر در شهریار	زنتا و تا شکر از هر دیار
شد از اسبه لشکری چون غروس	ز مهر و ز افروزی دروم و روس
عدو خواست از نام نام او را	چو انوشت لشکر بیکران
در آمد و لیزان مرد سوار	خبر داد عارض که ششصد هزار
یکی ایمن خست بی رود جام	چو شد خسته کار لشکر تمام
بهر ملک نرم کردند موم	نشسته بید از غزان روم
سحق زنده بچیده از کار او	بنا از کار و دارا و بیکار او

چن گفت کین نامو شهریار
 کمر بست و جستن کارزار
 چه سازیم تدبیر صلح و جنگ
 که آمد با ویزش این کار تنگ
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام
 بمر دی ز ما بر نیارند نام
 و کز تاج بستم از تاجور
 به بیداد خود بسته بستم کمر
 کیا ز کی از ملک بیرون کنم
 من این رهنی با کیان چون کنم
 بترسم که اختر بدین تیر کی
 بداندش مار او بد چر کی
 چه تدبیر باشد درین رسم و راه
 که کار ما را نبرد و تباہ
 باندیش خوب و رای صواب
 بیداد آورید این سخن جواب
 جهان دیده ایران بیدار خوش
 چو گفتار نویسنده کردند گوش
 پیان بخش و ندکیسر زبان
 دعا تازہ کردند بر مرزبان
 که هر سرز باد آن مایون خست
 کز ماتن بست بر ووش سخت
 بتج و تختش جهان تازہ باد
 خرم او تلج در وازہ باد
 همه رای تو هست چون این دست
 در سنی چه باید ز ما باز حبس
 ولیکن ز فرمان تو نکدریم
 بجز راه فرمان تو نسیریم
 چنان در دل آید جهان بده را
 همان زیر کان پسند بد را
 که چون کینه و رشده دل کینه خواه
 همه خار خست بر آید ز راه

نو تبر آلتی کینه را بر فروز

تو نیز آتش کینه را بر روز
 که فرخ بود آتش کینه روز
 تو سرو نوی خیمه بکهن
 کی سرکشید با سروین
 بکهن بلع را وقت نوگروست
 نوزاد و بر و گروست
 بدیبا کی این دولت تازه عهد
 عروس جهان را بر آری عهد
 بداند کیش تو هست بیدادگر
 به چرخ عینت ز بیدادگر
 چه باید برایت زان کس
 که چشم از خانه دشمن بسته
 فلم در کش آئین بیدادگر
 کفایت کن چون و شد یاد
 ز خصم تو چون ملک کشت
 بخصم افکنی بای ورنه دلیر
 توری کی چنین کرم و زینان
 ره انجام را کرم ترک عیان
 کجا پای شاه است تار است
 دلی گو کزین داوری بر سر است
 تملای شاه را که برسم زند
 کردار هرزه باشد که این دم زند
 بدان ختم شد حضرت همون
 که نه پیش سستی نیار و بخون
 نکلدار و آرزوم تخت کبان
 بخونیزی اول ز بند و میان
 سکه جو و حکم آن داوری
 ز شکوگان قیامت آن یاد می
 بدستوری حضرت انسان
 بشکر کسی کشت به انسان
 بجای روز که کردش روزگار
 بدست آمدش طلع کامکار

بغرمود کز جای جنبه سپاه	بغال هایون بر تیب راه
میان بست بر کین بدخواه تنگ	عنان تابنده شاه فر و تنگ
بکشور کشی کلیه بدست	بیشتر بود چون شیر مست
ز غوغای زنبور هم بیشتر	سپاهی خور زنبور بل بیشتر
که ماند از فریدون فرور منند	نشان حسد بود از فرش بلند
فلک دوستان را نوازنده بود	یوقتی که آن وقت سازنده بود
بنحوق بر زد قبا ی نفش	بسی بر تر از کاویانی و نفش
بخون جگر فتنه پرور بش	صنوبر ستونی به بچاه ارش
که بینه راز و بر آمد لغیر	برواژهای پیکری از حیر
چو بر قتل کوه ابر سیاه	زده بر سر از جعد بر چم کلاه
عقابی سیه پرویش ز نور	بغیر شکها بود سپید از دور
بهر جهان از د سپهری	شد آن از دمایا صفت بشکری
ز بهر چه از بهر کمینست خاک	جهان کرد از آشوب خور و خاک
بیشتری توان کردش کمر کند	زین کر به کون خاک تا چند چند
در و گاه حلوا بود گاه حکر	جهان یک نوال است بچیده سر

بر شد

فلک بزمی زنی در خاک

فلک بر بلند ی زمین و خاک	یکی طشت خون شکیلی خاک
نبشته برین هردو آلود طشت	ز خون سپاوش بسی بر کشت
زین کربصاعت بیرون آورد	همه خاک در زیر خون آورد
بنفقه درین طشت فریاد کس	که بر بسته راه فریاد رس
چو فریاد در بر کلو بست راه	کلو بسته بر مرد فریاد خواه
اگر بود خود حصاری گیتی	با نوشی خویش کاری گیتی
بیاسائی آن آتش توبه سوز	با تشنگی مغز من بر توبه سوز
بجلیش فروزی دلم خوش بود	که چون شمع بر فروزم آتش بود

خردمند را خوبی از دوا دواست	پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خستند نیست	نزدیک و انا خردمند نیست
خرد نیک میسایند زان بهت	که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان هم زنی	به اردستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد	که کردن ز دهمقانی آراد کرد
تو نیز از رهنی بار کن ز دوش	ز کردن زمان بر نیاری خدوش
چو دریا بسراخیلش باش	هم از بود خود بود و دیر تراش

بهمانی خویش تاد روز مرگ
چو پهلوی زبرک کسان خور و کار
کنارنده پیری از موبدان
که چون شوره روم آید آراسته
خبر گرم شده در همه رز و بوم
بهر خاشاک دارا سرافراخته
بهار ز ایدین عرژد و نور زور بود
از و بوم کتور سیکار یک
ز و از ابرستی منشی سخته
چو داری در بادل آگاه گشت
زیران روشنای رای زن
ز هر کار دانی برای ورت
که بدخواه را چون در آتش گشت
چه انون در آموز و از نمون
چو در جنگ ز و زیش دیده بود
نکو و آن کار کس چاره

در خستی شواخویش تن بزرگ
همه تن شد نکستی و می کرد باز
کز ارش حنین کرد با خردان
همش شیخ در دست هم خورده
که آمد بیرون از دمای روم
همه الت داور ی ساخته
که بیداد دارا جهان نور بود
ستوه آمد و از ستمکار کس
بهمر کند زیار است
که موج کند ز و دریا گشت
بر آست پنهان کی انجن
در آن داور ی چاره باز گشت
بل صریح را چون کند پایست
که آید ز کار کند بیرون
ز و ز خلیش تر سیده بود
نخورش غنی هیچ نثاره

چو دالت به بد و کور گشت

چو نهسته بودند کمر گشت بسوزند کی کرم چون گشت
 نخبه های کس در بنار و کوش در آن کار بودند کیمر خوش
 بخت در از زنگه شورت سری بود نامی ز نام اوران
 فرابر ز نامی که از فرد برز تنش جوشنی بود باز خوش کرز
 به بیت در آن انجمنگاه بود ز احوال پیشه آگاه بود
 شاه گفت برگاه بر بزم شاه که آباد باد از تو این بر مگاه
 مباد الهی عالم از نام تو بهما جنبش و وزل آرام تو
 گذشته بنای من از عهد پیش چنین گفت بمن دیند خوش
 که چون کردی خسر و آهنگ غار خبر داد از آن جام کوهر نگار
 در طاح ملک ماتانه دیر فرود آید اختر زبالا بر بر
 برون آید از روم کرد نشی زند در بر آتشکده آتش
 همه ملک ایران بید آورد تخت کیان نشست آورد
 جهانگرد و هم مانند بجای سر انجام روز در آید ز پای
 مباد اگر این مرد و رمی نژاد در آن قالب افتد که هر گز نباد
 به ارشاه برج زند تمام او نیارد درین کشور آرام او
 نباید که دولت آید بکنج که مفسد بجان کوشد از هر کنج

فیبی فرشت سر طاعت کند	بیک روم تن خاقنا عت کند
فریبی خوش از خشم ناخوش است	بر افشاندن آینه اش است
مکن تکیه بر روز بازوی خویش	نکند از وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد	سکاهن بر آهین کین آورد
اگر هم شیر بر افتد ز شیر	حرون استری مغزش آرد بریز
بناموس باید جهاندا شدن	وز نجاست لایت بر افرا شدن
برون آرش از دعوی هم	کزین پایه دارا کند سرور
همان چو که با زربو و همعیار	بیز ز آند شش اندر شمار
بسا شیر در زلف سخماک	که از نوک ظاری و زاید بخاک
چو با کثرمی گرم کینسی کنی	مبین خورد اگر خورد و بینی کنی
بیندیش از ان پشه پیش دار	که مژده و را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی است که دور نبرد	بی مژده گذشت بر پیش مرد
کرسی چو باینر خاید کباب	بغریه ترین لعنه آرد شتاب
نه بیکانه کریمه فرزندون	چو بجهانم کرد و شود خایه کن
چو شد جامه بر قدر زنده است	نباید و کریمه فرزند خواست
چو بالادار آرد کیا هلبند	همی سرور باشد از وی کردند

رخ را ورق درخت پنداشت	رسید بزرگان نباید گشت
بیاد آیدت پند آموزگار	که چون آموده بود در کار
در چارو را برکت آرد کلبه	سکانش گری کوفت شنید
هر آن شد از کار آن پای لغز	شمارت آن میر بار و مغز
لبه کوچکی شست آرم را	ولیکن نکشت آتش گرم را
پس چون مار بر روی خاک	شمار از گفته رایین خمناک
کش و از کر خشم آهسته را	کره بر تو ابروی پوسه را
بخشمی که دور افتد از تنک	در و دید چون از زاد کوزن
که پولاد او را پندیده	که در من چه نرم آهنی دیده
رو کوره آتش بر آری بوم	نمای بمن مروی لیل روم
بترسانی از یه پولاد را	بلکه برک کن کنی با و را
سرم از نینان و آید تنک	عقابان بازی کیکان بجنگ
چو اندیشه پندار کند رم	چون بر خنجر و ان اسرم
چو کور کر انیشتن تنه شیر	دلیری کنی با من آن تا دلیر
که شیر از تنش خورده با کباب	سرسنگین انکه در آید خواب
نه چون تنک ضایک آنکران	نمود خایه مرغ سخت کران

تیده

که دانست کین کو کب خور پال شو و یا بز کوان چشید بی کمال
 باول فتح دردی آرو به پیش که از روشکو من و شرم خویش
 بخود نیک را بنویستی گستم که پیش ز بونان بونی گستم
 اگر چه شود غرق در زهر مار خواند لبتک از کشف زیمهار
 ز رومی کجا خیر و آنست زور که گشتی بیرون از و از آب شور
 بشورانده از نیک خورشید را نمناکت جای جمشید را
 بتاراج ایران بر آرد عیلم بروخت کجسر و جام جم
 شکوه کیان پیش باید نهاد قدم و خو خوشیش باید نهاد
 سکی کیست و باه تا زومند که شیر یار ساز سازند کردند
 ز شیران بود و بهان را نوا نهند و نین تا نکرید هوا
 تسبیح کنی مایه اری کند چون کیست کورا هواری کند
 تو خود نیک دانی که این شکوه ز یک طفل و می نیاید ستوه
 بدست غلامان مستش و هم بچو شبانان شکستش و هم
 هرگز یک از کت بونی کت خیزد با او حردنی کت
 عقابی که از پشه کبر و کیز که افتادش هست کو بر بخیز
 اینکی که ترسد ز رو باه بر بوز او غزش بر سام تیر

بی بی که از دین بر نذر

به بینی که فردا من پس در
 چه باشد ز بونی خواجهی محرابی
 نشسته بر زنگاه کیان
 که از سره ز سر گفتگوی
 کلاه کیان هم کیا نرسد
 من از غم بهمن وشت کی
 زرد بهمن تن درع اسفند
 اگر باز کرد به پیشینه راه
 و گشتی آردید بای من
 چو دریا بتلخی جوابش دهم
 از آن ابرعاضی جهان نرم آب
 سینه منده چون رستمی بود
 خرازین زرب که بالان گشت
 من آن صید را کرده ام سر بلند
 نوای مغز به سید و خورده
 نه چو یکس این جایی رختن
 سرش چون سپارم به سوز
 که هم سر بود بابلند افسری
 منم تاج بر سر کمر بر میان
 زمین جای آبا کند جت و جوی
 درین خشن روی میان کی خرد
 که ترسم از روی ست پیه
 بر او رنگ زرین منم یادگار
 بر روز و ز روشن نکرده سیاه
 سری بنید افتاده دریای من
 ز خاکش ستانم باتش دهم
 که نار و در دست بفتاب
 شکست به از مو حیاتی بود
 که تار خست خرنده آسان گشت
 منش باز در گردن آرام کند
 ز کتانی خست و آن باز کرد
 کند بی بگوهی دارند ختن

واکه سه

چراغی بجز ابرو و خشت
 بکشت جز باندازد خویش پای
 قضا گویند در خور و پا را بود
 ترا فترت سری از جای بود
 چه پیری کهن کرد و از دست
 نیری نمونه نو و پایی لغو
 تر پیران و دختر است بابرک و
 جهان هر جوانان خنک از پای
 حق نتوان کی نوازی کند
 سپید که بر زبان و در آنکه بر
 به کام خود گفت باید حق
 خروبی که سیکه نوا بر کشید
 زبان بند کن تا سر آری سر
 سری گمان بی زبان بخون بود
 زبان انکه در روز کام خویش
 زبان نه که او کامداری کند
 فلک جهان داری آموختن
 که هر جوهری زاید است جای
 عا ناکه در دیده کالا بود
 کهن کشته است از آری بود
 ز نزه عصای که کردیم شست
 فراموشکاری و آید معمور
 یکی در ستودان و کرد نماز
 را کن فروکش تو پیرانه پای
 سلاح شکسته چو یاری کند
 میاخی که چون رسد تیغ و تبر
 که یوفت بر ناوردن مار بن
 سرش را که باز باید برید
 زبان خشک به یا کلو کا پر
 بهست از زبانی که بی سر بود
 نفس بر من خبر به کام خویش
 چو کامش به کامکاری کند

سرت

زبان ترا زد که شد رشت نام

زبان تراز و گشت دست نام از آن شد که بیرون نیاید گام
چو از کام خود کامی آید بیرون بجز سو که جنبه شود سر نکون
یا گفتنیها که پست نهفت بد بگر زبان بایدش باز گفت
بکشتن کسی که شود تحت کوشش ~~نموده~~ شده را و نماید بکوشش
نخن به که با صحن جان و تحت بگویند سخته بگویند سخت
خطرناست در کارشان بسی که باشد خویشی ندارد و کسی
چون بگویند تنه یی بسی که شاه پشیمان شد آن پرت غده خواه

چو از کینه بر فروزند مهر بغرزند خود بر نیارند مهر
همانا که چون شاه آتش است با آتش هم از دور و بدین خویش
نصیحت موافق بود شاه را که از کینه خالی گشت راه را
چو آگاه گشت آن نصیحت کردار که از پیروی گرم شد شهریار
نصیحت کسی با خداوند زور بود تخم افکند بر خاک شور
نخن را و گر گویند بسیار کرد بشن ز زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی مخالف چه پیشه چو دارا توئی
که بشد سکندر که آرد سپاه رذاری دولت ستانده کلاه
ترا این کلاه آسمان دوست ستاره چراغ تو افروخت

کلونخی که پاکو س از نبرد	بسکی توان زو بر آورد کرد
دخت که دوانه بس روزگار	کند دعوی همسری با چنار
چو کرد زو دلا به تاک پیر	رسن بسته و کردن آید بزیر
کدوئی هست او کردن افزاخته	ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زو دوس چو پیا گیاه	و کرماره و لوش و افتد بجاه
چو خوشید مشعل در آرد ببلع	بپروانگی پیش میر و چراغ
بهنگام سرخی زو پاه لنگ	چگونه بند پای میشنک
کره را بروی خویش برکوشد نه	که برکوشد بهتر کجا ترا کره
بایستکی کار عالم برآر	که در کار کر می نیاید بکار
چراغ ابر کر می منفی و خشتی	نه خود رانه پروانه را سوختی
خبر آمد و آتش اندر تنور	نباشد زمان تا دهن آید دور
شکست او و دست بار اکلید	شکست و راکس شیان ندید
نه نیکوست نه طریح بد بختی	فرس و رنگ بدل در ماضی
ببار و در زخمه خود شکست	که تا زخمه رود آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم	حساب تو باد بیکران چون کنیم
مبتعظیم و اراجبه اندیده مرد	بسی زین مخطوستان یاد کرد

جهاندار و ارای جوشیده مغز	نشترم دل آن بختیاری نغز
در آن تشنه ی آتش افروختن	کز خواست مغز سرش سوختن
طلب که دکاند زیوان دیر	بکار آورد مک را بر سر
و بر نویسنده آمد جو پاو	نبشت آنچه دارا بدو کرد پاو
روان کرد و کسک سینه ک را	ببرو آب ثانی و از رنگ را
یکی نامه نغز نیکر نوشت	نغزی بگرد و ارباب غم نوشت
نیمهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر
چون نامه نغز پر و احش	بر و مهرش نامه شد حش
رساننده نامه خسروان	زوارا یا سکندر آمد و وان
بد و داد نامه چو سرباز کرد	و بر آمد و خندان آغاز کرد
بد و سانی آن جام جیشید	شب تر خورشید خورشید

بسم الله الرحمن الرحیم

نام بزرگ ایزد و او بخش	که مار از هر و است او و بخش
خداوند روزی ده و دستگیر	نامند را از ورش تا کریر
روزنده کوکب تابناک	مردم گمنام از تر خاک
توانا و انا بهر بودنی	کنه بخش بسیار بخودنی

از هر زمان روح رامایه
یکی را چنان تنگی رود پیش
یکی را بدست افکنده کوه کنج
اینکس کند که در کورنج فیت
کند هر چه خواهد بود حکم نیست
نشدید سر از حکم او تا فتن
در رود خدا باد بر سنده
چه بود است کین قوم نهیاس
بجای که بدخواه خونی بود
نکو و آتانی ز دوان شرمست
تو ای طفل نا بخت و خام رای
بهم چنگی یا منت یار کو
چو کز دم بوی مار خوی کنی
اگر کردی این خوی ماران را
بروم اندر آیم ز کرد سیاه
چنانست و هم مالش از تیغ تیز

خود را در کوه نه سپرایه
که نامی بنمهد و رانان خویش
بجید و نامی و بد کو منج
نه نمی نمود و انکه او کنج فیت
که جان داد و کشتن او را
خوار حاکمی کی توان یافتن
که افکنده شد با هر افکنده
کند او را بنیامین قیاس
تواضع نمودن بونی بود
که یار زیستان میوزیر است
مزن بچه هر جنبک آزمای
سیاهت کجا و سپیدار کو
که بار از ما جنگ خوی کنی
و کردیم تیغ چون از دما
کشم ز کوه خورشید روشن سیاه
که یار کن خوی مزن یا کریز

از فتنه آذربایجان

بخشند و آذرباست و زند
بزدان که مهر منش و ستمن است
که از روم روی تمام نشان
ز روی چه بر خیزد و لشکرش
که فتم همه این آری ز روم
که آری بخرد و ارباب و ترک
که بیزتر کان بغمای من
سر که که بخش دارا که بخش
ترا آن بای سرور و مین
که آن بشکلی بر بریزی ز ریز
و که جنبان هم کوشن هیچ
خود کن ز چشم جگر و شش من
خویش خفته بیدین ز رینار
بیدین بیز کرد و چنان چون گرفت
نوام که بانوس ای خام خوی
ولیک آن مثل است بیک شاه

بخشید و روشن بخشید
بزدنت که خصلت هر من است
شوم بر سر هر دو آتش نشان
ببای ستوران برم کوشش
و آتش که با جو آهن چه هم
که پادشاهت بر یک یک برک
خوردی که تنه ی غوغای من
به ارشش دارا مدارا که بخش
که بندی بخدمت چو منده میان
ز ره در نور دی بویشی حریر
که دانی که همی کمتر ز هیچ
مباشی این خواب خوکون من
که خندان که خدیه و وقت کار
که خوکونش با ماه کرد و وقت
که هم بختی کردم آرم جوی
به وقت خواری یافت بچاه

بدو خریه از ما بیه کینه را
 نشاید همه سال گردیده دوست
 وزن خنده در خاندان کهن
 بجای میاور که چشم زجای
 ملک خدا داد و خرسند باش
 کلاغی تک کبک در گوش کرد
 با انجمن که انجمن آمد فراز
 ندانم که دهم کجاست
 زبان که کار ساز ز کت
 زخاکی که بر آسمان زلفی
 منم سرور و روان پاوست
 طلبا که بر اعضای خود میزنی
 غور جوانی بدان آروست
 خلاقم نه تنها ترا کرد پست
 مرا زید از خسروان عجم
 بنی گشتی سخت چون آهیم

میکنی

خیره

قلم در کش رسم ویرینه را
 خورشید تکیار بایر و جنت
 به خود خنده باشی و لیری مکن
 نذار و چهره بپوش بای
 مکن آهین بخت شیران تراش
 تک خونین را فراموش کرد
 فرشته در آسمان کرده باز
 زرق که خواهد رفت تو پست
 ستاره بجان که بازی کند
 حوشم خور از زبان میفتد
 خوشی تو را چه باید شکست
 تیر کش بر بای خود میزنی
 که کردن شمشیر من خادرت
 با کردنا ترا که کردن شکست
 سرخت کاوس و اخیل جسم
 که از پشت شایان و میهن تنم

زبان بکار زبان گویم

چو خوانند نامه شهر یار
 سکه زر نمود کار و شتاب
 ویر قلزم قلم بر گرفت
 جوابی نبشت آنگنان و پند
 چو رسیده شد نامه و لئوا از
 ویر آید و نامه را سرکشاد
 فرو خواند نامه را سرتاب
 بیاسامی از بهر دفع خار
 شرابی بمن ده که مستی کنم
 بر چنین نامی نماند چون کنار
 سزای نشسته نوید جواب
 همه نامه در کنج و کوه گرفت
 که پوشید و شش سپهر بلند
 رسانند را و او تار و باز
 زهر ننگه صد کنج کوه گرفتاد
 برآموده چون در سخن و سخن
 دوا می دل در میان سپار
 بدان آب آتش پرستی کنم

سزای نام جهاندار پاک
 بلندی خود آسمان بلند
 جهان زمین و جهان بی بند
 زمین را بگردم بر آستان
 نیام زمین را بشمشیر آب
 خداوندی نسبت بندگی
 بر آرد و دستینها از خاک
 کشته و دیده و پویشمند
 به کام بچار کی چار و ساز
 کمر بست کردن ز کوه سپهر
 بر فروخت چون چینه آفتاب
 نه پری و روزی پراکنده کی

بی کمانده نام بی اند

یکی گوناخته هر یکی است
تویی حجت از هر چه گیری شمار
مرا و ترا مایه پاید نخست
هر آنچه آفرید او با سبب نیست
خزوه دانش آموز تعلیم است
بر از حکمت حکم او نه جهان
فرشته دشارادین ساوه است
دل دیده را شناسی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گیر
مرا اگر کند در جهان تاجدار
تو نیز ای جهاندار فروخت
خدا و ادب این چهره بسی گزینست
سپاس خدا کن که بر ما سپاس
مبادا به شیری و بهیمنی
مرا که خداوند یاری دهد
توانم که گردن بر زاری کنم

همه سستی از ملک او اندکی است
بری حجت از هر چه آید بکار
که تا زوب زیم جز بی دست
بد ریاض عقل را تاب نیست
دل از او اعدا را نرسد است
حکیم استکار از حکمت نهان
از و آمدن هم بدو باز گشت
مرا و ترا پادشاهی بدوست
خداست تا بنده فرمان پذیر
عجیب است از بخشش کردگار
نه از مادر آورده تاج و تخت
مشو بر خدا و او کان چهره است
نمودن نامرد و ابرو شناس
کسی را ز فرمان او فرمیش
عجیب است که شهر یاری دهد
بیشتر به شیر بازی کنم

انما ح و تخت
سرمه ایاد در آورده

بیخ افسر و گاه خواهم کردت بدین اثر و مانا خواهم کردت
 خواندی ز تاریخ همیشه شاه که این اثر و مانا خواهم کردت
 فریدون بر آن اثر و مانا کرد هم از قوت اثر و مانای کرد
 بدارنده آسمان و زمین که مانا دار و هم آن و هم این
 خدای کر و بهر که آگاه نیست خرد را بر آن خرد و راه نیست
 بر او نیاکالین پیشین ما که بود به نیا میر وین ما
 به صفت ایام نروان شناس که از آن دین که پیشین نروان
 که کردت یاکم بر این آستان میوم دین زرتشت آستان
 ز آتش گذارم ز آتش که ز دسم شود هر چه آتش زده
 چنین رسم با نزه و راه راست ز دسم شود هر چه آتش زده
 بدین مشک خاشاک توان فشانند که بوی خوش و مشک بپاشانند
 کسی رست خرمای نخل بلند که بر نخل خرمای بلند
 زینان کلی رست کردن فراز که بوی و تکی و دید و لوار
 ز کوهان سرافراز کوری بود که با فحش است ز و کال بود
 ز شیران همان شیر خوشتر از که دندان و فکش و شیر تر
 و شیر کوه است یک ران کور که باب انگلی است کورست نور

و به بلند عظم دهم کن

دو پند شرط و هم کز آن
نمودی من مروتی نبرد
من انگاه سر باز چرخ را
چو پنداشتی ز جهان کنس
و تو ترکان پایوت یک آید
بهر زمره کشتنند و است
باری چون مهر بازی مکن
ز ملک متن اخلای موی میدی
پیراب و ادب نشاید پیش
مزن پیش ازین لاف و تکی
بیارام و تنه ی را کنست
هان نشینی که دار می جنگ
جهانی مبین بر لفظ نسید
باسو کی عیش خوش میکدار
یکی و ادبانی به بی تو نشد
زبون ترز من صیدی او بر

نمودی بر دود خلدت آن
مردی بیدارید از مرد مرد
که با سر و دم یا شام کلد
جهان در تنهاتو باشی و بسن
سواری کسی بر کوه زور
بهر مژگی راه پند و است
بهر روز و هر یک بازی من
بازت سپید از من میدی
که باید در و قطره خون خویش
که خدای بگوهر از آتش
که الهاس از بر یاید شکست
نکده از سیر یا خار و سنگ
ز طوقان آتش نیکدار سپید
جهانجوی را با جزیه حکار
ندادش ز باغ او و ک خوشه
که صحرایی کز روز مهدی بشود

که نتوان از موی و رختن	بناخی چه باید در او بختن
در روی دریا توان بلست	مندی نه انکه آید بدست
نه بر جای خود از روختن	چه باید غری بر آستین
که نه از و بای بیزار است	چو همین جوانی بر آن است
که بار استمائی سوی کارزار	زنده و یور است چو اسفند یار
که چون مایه را غلط کرد کار	بترس از غلط کاری از و کار
کنند یا و انگشتی از دست	چو یار و یو و از و سلمان نشست
چنان است باری غلط بختی	حسابی که پا خود بر انداختی
که سرخ را کس نیار و بدام	عبادت باز گشت از معنای خام
نه از بربری مردم آزار تر	ز رنگی نه آدمی خوار تر
چه خون راندم از تنی و بری	ببین تا به کام کین کسری
که مردم نیار از دایک مردم	مدار کن از کین کسی باز کرد
تو افکنی از سبیل مار سر	نه من لستم اول برین کین مکر
بشجون کن سوی من تاجی	نخیز من لشکری ساختی
ستانی ز من ملک ای من	بدان تا به هم بر ز فی جایی من
که بر من و لشکر آراستن	مرا از باریت نه باستن

پادشاه از ژانف دیامین

سید ابدان از تر و سیران
 کز افکنده بر کار و کشتن نور
 نو که و شبی که من بخودم
 جهان که ترا داد کار می بد
 تران یا و مرا شیخ یار
 که هر یک که بر منده تخت نشین
 میدان که که بر استکانت
 یواز دین که راه هر دو
 بود از یکی بی پایان
 جهان چون که تاجی آن آمده
 هزار پیشین و رخت شاد
 که منکی بر و مرا بر
 که من سنگ بی بی در جواب
 ره بود که ازین بازی کنی
 بهر حد آن نمانی تو از گرم و سرد
 بیایا چو دری در شمشیر تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
بر آواز و شکر به بیچاره تنگ
چو دلایه است گمان از دنا
بجنبه حنین با شکوه
رسدند شکر بیکر فزاید
فرستاد بر جنگ نخل حیت
زین خبر که او موصل است
مصاف و خضر و راغز بود
هنوز از کجاست زان خضر و ان
بیان ساقی از باد و بردار به
خراجم کن از باد و خام خاص

و غش ز گرمی در آید بخش
بر آستانه یکسایک ساز جنگ
خواهد بی شیر کردن رها
چو از زلزله کالبد نای کوه
زمانه در کینه بکشد باز
سکندر نماید در بیچاره است
خوشی را مگاست خوش بخت
کز آتش نشان کوه در لرز بود
توان یافت در این استخوان
به همای بخودن باد حین
مکزین خرابات باجم حدص

خضر امیدان لا جوری سپهر
مست در کز بهر باز بگریست
درین پرده یک سیه بیچاره است
که داند که فرو چو خواهد رسید

همان که روش انجام داد
سر ابرو ده این چنین سر زبست
سر سر بر باید دید از نیست
ز دیده که خواهد شن ناپدید

که آمد از خانه پرورین

کرامت و از خانه بیرون نهند
 که از توده نیک و بد نای نهند
 که چون صبح ز شاه چین بار داد
 رسیده دو لشکر بجای مصلحت
 خاک بر کف کاکلین ریخته
 بزرگ بزرگ سوخته و شتاب
 زیبای لشکر از هر دو جای
 دور و بیهوش بر جای خنک
 مکر و میان صلح آید پدید
 چو بود از جوانی و کرد و نکستی
 پدید آمد از بر و بازی ستیز
 از آن پس که بر کینه رو پاشیده
 در آمد یغریزدن آوار کومر
 بر آور و خمر مهره آوارش
 چنان آمد از نای ترکی خروش
 طرانی که از مغرعه خاسته
 که اناج اقبال بر سر نهند
 سخن گفت از آن بادشاهان یک
 عروس عدن در بد بیمار داد
 دو پر کار بستند چون کوه چاه
 نقیبان فرو شدند ایستادند
 نه در ول سکونت نه در مدینه حواء
 فروست کوشند و را دست پای
 نمودند در پیش وستی و رنگ
 که شمشیر شان بر نیاید کشید
 همان شب آبی مهن آشتی
 دل کینه و رکشت بر کینه تیز
 سر از مهر بر تا فتنه
 فلک بر میان و دل و او پس
 و مانع از دم کاودم گشت بر
 که از نای ترکان بر آور و جوش
 بیرون رفته زمین طاق آراسته

روبرو برآمد ز راه خبر و
 هزاره در آمد بیرون مرد
 زمین کفنی از یکدگر بر درید
 غبار زمین بر هوا طوطا بست
 ز بس کرد در تارک شک و زمین
 جگر نایب لغو و مای بلند
 ز تاب نفس بر هوا بست مرغ
 ز بوی عطس مرغ و خون و خاک
 سپیدار ایوان و صبح و شام
 نخلین صفت میمند ساز کرد
 صفت میسر و نم بر آست صفت
 جناح انجمنان بست بر گاه
 ز قلمی که چون که دیو لاو کرد
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم
 سلاح و سلب او خواهد با

چو در آید از آن در

چپ رست از ترک تیغ
چو از هر دو بونگار استند
پیش را که چون خار کوه
سیاست در آمد بگردن رقی
ز بس خون که در آمد اندر
ز سمیر چسته جای بود
نهنگ خدنگ از کین کمان
کمند از دمای مسل شکیخ
ز غریب زنده پیدان مست
ز بس تیغ بگردن انداختن
پدر با پسر کین برار است
ستون علم جاوید روشن
ز بس پیش تیر میکان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار
بهاجوی دارا قلب سپاه
ز دشمن کزانی خضم افکین

چو از آتش کین آراشک تیغ
پلان بوبو مردمچو استند
بر انکشت قلبی شریا سکوه
ز چشم جهان دور شد روشنی
چو گوگرد رخ آتش گشت خاک
که در غار او از دمای بود
نیاسد و بر یک بین و زمان
نهان بار کرد و بخارج کج
که در کلهوی هزاران شکست
نیاست کس کردن او زین
محابات شده مهر رخاسته
بخت از جهان حتمه برون رفته
شده پله دست بر مکان گشتان
که از فعل انبیا بر آمد شرار
بر آفت چون شتر شتره سیه
کشته برو بازوی پلینه

بهر جا که بازو بر افراختی
نشد بر تنی تا نبرد خستش
ز بس خون روی در آن گیتاز
بهر جا که شمشیر او کار کرد
فرین سوخته در شمشیر ستر
و دیتی چنان مسکند آید تیغ
و دست آورید بکوشش برود
چو برفق بل آید یخچرش
چو بر آب دریا غضب ریختی
چو شیر که آتش ز دم برزند
بدار نمودند کان تند شیر
شبه آرم او به که میگویند
بشکر میگوید که یکبار کی
چنان دید داری دست و پا
همه بکروهر یک ز رشتند
بغیران فرمانده تاج و تخت

سر خصم در پایش انداختی
نزد بر سری تانند خستش
هوا اطلس و قی افکند و باز
بهر تن دو کرد و دورا چار کرد
بر آنکشته از بهمان سحر
کرد خصم را جان نیامد درنج
بهر دست شمشیر الماس کون
فرود رفتی زیر پایش سرش
ز در چای آب آتش آنکشته
و دم ما دیار ابریم برزند
بسی مرکب شیر که او روزیر
که آن پهلوان بل پهلوان
که آمد بر جنگ بار کی
که لشکر خند چو دریای آب
یکبار کنی ز سگد ز رشتند
بجوشید لشکر بکوشید سخت

دوستی به تیغ اندر او کشتند	عنان گیر گامی بر آنکشتند
ز خود دست آرزوم کوتاه دید	سکندر چو غوغای بدخواه دید
بدادند نه لرزد جانرا عزت	بفرمود تا لشکر روم نیز
بخاک اندر آرند بدخواه را	پیشند بر دشمنان راه را
بزر و جهان و جهان خستند	دو لشکر چو مور و ملخ تا خستند
کدز گاه بر مور کردند تکت	پیشتر نو پا و وتر خد تکت
زمین را بر بنور کردند ریش	چو زنبور کیلی کشیدند شیش
بی افشردمانند پنج و حشت	سکندر در آن دایری کاوش
سوی طلعت شد چو اهر منی	همون بروی افکند بیل آهنی
کز آن زخم لرزید سر جوان	یکی زخم زو بر تن پهلوان
عمل بین که فولاد با خار کرد	بدرید خفستان زره بار کرد
ولیکن شیه آرزوده در زهر زور	بهرید بازوی تانسته مهر
بزد تیغ و بدخواه را سر فلکند	بجوئی تن شاه رست اگر کند
دل خصم را کرد را بخا قیاس	هر اسیران دشمن بی پراس
رنائی دهد سیه را از نشان	بران شد که از خصم شاید عنان
بی افشرد بر جای خویش استوار	و گز باره از بخت امیدوار

چو در فال فروزی خویش بد
تو کی کرد بر چنگ بازوی خویش
نیاسودشگر خون رخسار
بزد از مایان ایران سپاه
ز بون گشت روی ز بیکارشان
و کرد و کردی شتر و دیار
بناموس راست امید استند
چو کوهر بر آموذنی تیاج
مهر روشن از ترش تافه
دولتگر میکی کرده آمدند
پارامگاه آمدند از بنزد
باندیشه از کینه نیز گشت
نیایش کنان هر دو شکر بر از
و کرد و کردین روی سسته ترج
سپاه از دو بوصف بیار استند
بغوغای لشکر در آمدند

بر اعدای خود و تر خویش دید
یکوشید با هم تر از روی خویش
ز دشمن بدین در آو کین
گرفتند بر لشکر رویم روان
ایل خواست کردن گرفتارشان
نرفتند چون کوه آهن ز جایی
غنیمت بهد خواسته نکرده شدند
نه چمن فرو آمد از تحسین
چو آینه روشنی یافتند
شدند از خصومت ستوده آمدند
زین خم شستند و فر روی کرد
که فردا بر سر چه خواهد گشت
کای کاسکی بودی از شب دراز
چو روحانیان سر برون فریج
هزاران بجزیر ریخاستند
که دست از عنان چست پائی از

کی خفته اند که می خفتند

کس خفته آسوده کس نیم صفت که بر نه رسیده مردان صفت
 بدار او سر منگ بونده خاص با خاص نزدیک و دور از خاص
 ولی هر دو خاصان دارا پند از دور و کشیده و پنهان راند
 زبید او را بجان آمده دل از روی و میان آمده
 بدان دل که خوشتر زوارا کشند بد و کین خوشی آنکارا کنند
 چو زنگوله بازار می آراستند بچون از سکنه رمان خواستند
 که نام خاصان دارا و بس زما خاص تر پیش او نیست
 زبید او چون سوره آمدیم بچو نیز او هم گروه آمدیم
 بچو لایم مرزا بر و تاختن زبید او او ملک پر دانت
 یک مشت یکو پیش تلخ چای که فرود الحاف در اید بپای
 چو فرود اعلم رکنه در صفت خور و ضرب تیغ نهلو کف
 ولیکن بشرطیک بی دست رنج ببار کش ده کسی قفل و کنج
 زما هر کی را تو فکر کنی بزرگ کار ما هر دو چون زنی
 سکنه رمان خواسته عذرت به پیمان آن خواسته او دست
 نشد باه و رشکان و بیدار کش کنند این خطایا صدها و نه خوش
 ولی هر کس این در پست آورد که و خصم خود را شکست آورد

دربین ره کعبه او داد او شد	کهن و ستانی در پیش
که خورشید هر مهری بی شکفت	سک آنو لایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندش	خبر یافتند از خداوند همتش
که بر کینج شان کامکاری دهد	بخو نیز نید خواه یاری دهد
حق نعمت نشاید که اشتند	بی کشتن شاه بر داشتند
چو با قوت خشنده را دور برد	بیا قوت حسیق جهان بی فترد
بدرودی گرفتند مهتاب را	که او برد آنچو هر تاب را
دو شکر گشته که چون دو کوه	شدند از سبز آرمایان سوه
بمنزله که خویش گشته باز	برزم و در روز کردند ساز
بیاسایی از می مراد و رکن	جهان از می صل بر تو رکن
می کو مراره بمنزل برد	یامه دل بر نوا و غم دل برد

جهان کعبه آرامگاه خورشید	شمارنده را صلح را نشست
دو در در این باغ آریسته	دو در در این هر دو بر خاسته
در آبی از در باغ شکر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیر کی با کلی خون	که پادشاه بماند سن

دلی نام که در این بزم

درین دم که داری شادی بهج
نیم آمده از بی دل خوشی
خزان کسی در عروسی بخواند
طرازند و نظم این داستان
که چون آتش روز روشن گذشت
بشد از راه بر بست پیرایه
طلد نیز لشکر که هر دو شاه
یتیمی بآمد شدن چون خراس
به خفته گزینیت نعل مست
عمود و تن مردم از رخ و تاب
نیایش کنان هر دو لشکر بران
مکرگان دل از بی نماید درنگ
سکالش چنان شد و دو کوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه
و و ضرر و عنان بر عنان آورند
باززم خوشنودی از لکدگر

که دیده و دیده میبست و بهج
مکر از بی رخ و محنت گشت
مکر و قتی ان کایه میبست
سخن را اند بر سنت استمان
چرخه شد کینه سیر گشت
شکفتی بود نور و در سایه
شد و گذارنده تا صبحگاه
نه آسوده دراج از بانگ طاس
سراسیمه هر ساعت از خواب
نظر هر زمانی بر آمد از خواب
کرامی کاشکی بودی از در باز
بدیری پدید آید ای روز و چنگ این
که ریزند صفرای جوشنده را
پدیدار کرد و سپید از سیاه
ره دوستی در میان آورند
بنامند و زان بر غایت مهر

چو دارا دران طاوری بامیست
سوی استی کشتی به خون
که ابرانی از روی شمش خور
چو فروافت ریخ در جنگ بامی
بدین عشوه دادند نه اشک
همان قاصدان نیز کردند عهد
سکندر زو یک طرف چار ساز
خیال در سرنک در پیش رشت
چنین گشت با پهلوانان روم
بگویم کوشیدن مردوار
اگر دست بزدیم مادر سلاک
قیمت که پوشیده از رای ناست
باندیشه های چنین هولناک
چو گیتی در روشنی باز کرد
باتش بدان گشت مشیت سزار
در اندیشه گنجش چو کوه

دل را نیز بود دورای هست
نمودند را پیش بشمش و خون
بغایم کی ماند اندر بنبرد
ز روی غایم بکین بجای
بکی بر دلیری در کرد فریب
که بر خون اولست بودند عهد
که چون پایدار در آن تکرار
خزان خود که سرنگی خوش داشت
که فردا درین مرکز سخت بوم
که جان بکوشن کنیم استوار
و گر باشد هم آن داراست ملک
بود و زوری آن و فروری ناست
دشمن کردند با ترس و باک
جهان باری دیگر آغاز کرد
کلیچ شد آن سیم کا و رس و ار
کران جنبش آمد جهانرا ستوه

فریدون کشت بهمن نژاد
همه سینه زدن بر تپ جنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد
چو بر محنه ساز و گشت کار
جناخ انبوا بر زمین برونج
جهاندار و قلب که کرد جای
شمار یک ستمش دارا فکند
سکندر که تیغ جهان سوزد
بر انگشت زرمی چو بارندین
کرنا یکا نرا به انسان که خوا
کردی که پرتابیان خستین
همان استواران درگاه را
بقلب اندرون شد و باخوین
برآمد ز قف لشکر خروشن
تیمور به عزید چون تند شیر
ز سوزیدن ناله که نهایی

چو بر حاست از اول بامداد
بر آراست از جعبه تر خدنگ
بیابان او کنج راجای کرد
همان مهر سینه چو رنجه
پس آنک شد وز زمین چار منج
دوش کینش بر سر پای
تقیست و دل شکن را فکند
چنان تیغ از بهر آرزو شد
تگرگش ز یک کال باران تیغ
بفرمودنن سوی دست است
چپ انداز شد بر چپ انداختن
کز ایشان بودا بمنی شاه را
چو پولاد کوهی شد آن ملین
رسم آسمان اقیانوس بکوشش
در آمد بر قفس از دمای دلیر
بر افتاد لب از زبردت پای

ز قمر باد و زمین خم از پشت نیل
ز بس بآنک شپور زهره شکفت
ز عزمین کوس خالی دماغ
در آید به بجران هر بید برک
ز بس تیران که آمد خوش
کران تیر باران کسوف آمدی
خروشیدن کوس و قوس طمس
جلاجل ز زمان از نوامی رنگ
بجنبش درآمد و دور بای خون
زمین کوب طشت آراسته
یا برو در آمد گمان را سبک
سپهر زنده از تیغ سپه بایر
ز پود و پیکان بگرشکن
ز بس زخم و خراش سیر
ز نوک سنان جریح و دلازیک
ز بس بر دهنی نان حج انداختن

نغز از پیکان برآمد ز نیل
بدریده زهره به بچید قیاس
زمین لرزه افتاد و در کوه راغ
کشاود و پرویزش عطرک
فلکند ابر بارانی خود زویش
بجای خم از ابر خون آلودی
میوشند و را وادیر جان هزار
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد افروغ آتش زمین لاله کون
غباری شد از جای نهجسته
ستابان شده به چون مار گنج
چو سیما بکرده گریز اگر نر
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان بریز
زیر کار کردش فرمانده و لنگ
نفس را نه راه برون تا خشن

سنان در سنان بسته چون نوک
مگر بگفته کاغذ اور آن رسته
سواران همه تیر برداختند
در آن مسلح آدمی زادگان
بجان بر خود هر کسی گشت شاه
نذار کسی چوک در حر بکاه
سخن کو سخن سخت پاکیزد اند
چو مرک از یکی تن بر آرد و پاک
بمرک همه شهر ازین شهر دور
زین کشته بر کشته مروان مرو
بران و جلد چون بیه افتاد
سنان سکند در آن داوری
شزار یک شبینه دارا فکند
پراکنده کی در سپاه او افتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
کس از خاصه کان پیش دارا نبرد

سپهر بر سپهر بسته چون لاله را
نه روی را می نه راه کریمه
کمی تیر و که ترکش انداختند
زین کشته کوه ازین افتادگان
کس از کشتن کینیا و رویا و
نه کس خرقه ناکند پونه سیاه
که مرگی با بویه را جیش خوانند
نمود شهر از کریمه اند و پاک
نگرید کس از چه بود یا صبور
شده راه بر بسته بر روی نورد
چونیلو فرا فکند زورق بر آب
سپن برد بر چشمه خاوری
تپش و دوش سنگی را فکند
بیز و همن در آرم شه او فتاد
فراخی در آید بمیدان تنگ
گرفت و دل کس مدارا نمود

دوسرینک غدار چون سب است
ز دندش کی تیغ بپوشد شمشیر
ورافتاد و آیدان خم نیز
در خست کبابی و آمد بخاک
بر خد تن نازک از درد و کلاه
کشته و دوسرینک شود رایدی
کاتش ز دندش برانکخم
بیک خم کردیم کارش تباہ
بیانا بدینی ریاور کینه
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
با بخش کنجی که پذیرفته
سکند چو دشت کان ابلهان
پشیمان شد از کرده چنان خویش
فرمود امید واری ز مرد
نشان جنت کان کثرت رای کی
دو بید او پشته به پیش اندرون

بران سلیق بر کن و نه دست
که از دست رفتش برون می توان
ز کشتی برآمدی ر سحر
بعظمت و خون تن ز خنک
چو خویشی بود یاد را یا چراغ
نبرد کند گرفتار لطیفی
باقبال ستم خون او ز بخشیم
سپردیم جانش بفرار شاه
بخونش ستم بار کی نترس
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
وفا کن بخیری که خود گفته
ولیرند بر خون شاه پشیمان
که بستش عصمت از جان خویش
که هم سال اسیر در آید نکرد
گیا خوا یکی دارد خون و خوی
پسید او خود شاه را ز خون

چو در موکب قلب دارا رسید	ز موکب در آن محکب پس را اندید
شمن مرزبان در خاک خون	کلاه کیانی شده سر نمکون
سیلانی افتاده در پای مور	پان پشته کرد بر پیل زور
بیازدی بهمن بر آمده بار	ز روین در افتاد اسفند بار
بهار فریدون و کلزار جسم	بیا و خزان کشته تاراج نعم
شبه نامه دولت کی قباد	زرق بر ورق بر و هر سوی باد
سکه فرو داد از پشت بوز	در آید بیالین آن میل زور
بغرمود تا آن دوسرنگ را	دو کثر خمه خارج اهنک را
پدارند بر جای خویش استوار	خود از جای جنبه شوریده وار
بیالین که خسته آمد فراز	ز دوع کیانی کره کرده باز
سر خسته را بر سران نهاد	شب تیره بر زرخشان نهاد
چو دارا بر پیش نظر کرد	ز نور دل آهی جگر کرد
فرسته آذرین چشم خوابناک	بد کعبت بر خیز از خون خاک
چنان داد و دارا خمر و جوب	که بگذارد تا سر نهم من خواب
بد و گفت و آرا سکه ز توئی	کهن گشت و آرا پشته نو توئی
راکن که در من رنای نهاند	چراغ مرا روشنائی نهاند

بسیهم بد آنکونه پهلوی درید
تو ای پهلوان کلمی می من
زمانه که پهلوی دریدم چون میخ
سر سرور از ارناکن رست
چه سوختی که با باد و آری کینه
نکند از سوخت که در است این
چو گشت آفتاب از روی زرد
ببین سرور از اسرافندگی
درین بزم از صفت از او کن
زین را هم تاج تبارک نشین
را کن که خواب خوشم میرود
مگردان رخساره از سر بر
زمان من اینک سید بیگمان
اگر تاج خواهی ربه و از سرم
چون من ولایت کشم کمر
سکندر بنالید کای تاجدار
خواهم که بر خاک پادشاهت

کشته در جگر پهلویم ناباید
نکند از پهلوی پهلوی من
همی آید از پهلویم بوی تیغ
تو مشکین که مار جهان خودت
تیلج کبان سبب بازی کینه
نه پنهان چو روز از شکار است
لقای من در کس از زاجورد
چنین شاه را چنین منیدگی
با مرزش ایزدم یاد کن
ملزبان مرا تا نلرزد زین
زین آب چرخ آتش میرود
که گردون کردان بر اردن
رها کن بکام خودم مکرمان
یکی لحظه بگذر تا بگذرم
تو خواهی از سرستان خواه سرم
سکندر منم جاگیر شهر یار
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه بود است کاین کار بود تا سرف ندارد و در سیکار شود
اگر تا جو سر بر افراخته کمر نه چاکری ساخته
در بغا بدریا کنون آدم کتاسینه در موج خون آدم
چرا مرگیم را نیفتادیم چرا پی نکردم درین راه کم
مگر ناله شنه نشنیده می نه روی چنین روز را دید می
بدر احوال کتی و دناهای راز که دارم به میبود و لدا نیاز
ولیکن چه بپیش افتاد شک کعبه در چاره نماید بختک
در بغا کار از نسل اسفند یار همین بود سبک را یاد نکار
چه بودی که مرگ آشکارا شد سکندر هم آغوش دارا شد
چه بود است مردن نشاید زور که پیش از اجل منت نتوان کور
بزو یک من یک رموی شاه کرامی تر از صد هزاران کلاه
کراین زخم را چاره و انتهی طلب کرد می تا توانستی
مبادا که اوزنک شاهمنشع زوارای دولت بماند لاهی
چرا خون کریم بر آن تاج بخت که ازنده اش برور افکند خست
مان تاج اوزنک شاهمنشی بماند زوارای دولت لاهی
مبادا آن گلستان که سالارو بدین خستکی شاه از خار او

نقیر از جهانی که دارا کش است
بکاره گری چون ندارم توان
چه تدبیر داری مراد تو چیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
چو دارا شنیع آندم و لنوار
بد و کشت کای بهترین بخت
چو پرستی ز جان جان آمده
جهان نرست بر یک از کجاست
ز بی ایتم سینه سوزد درون
چو بر خفتی که در آب دارو شتاب
سبوتی که سوراخ دار و بخت
جهان غارت از هر دری می رود
نه زوایم آنانکه هستند نیز
بدین روز من رستی پیش کن
چو هستی به پیش من آموز کار
نه من نیز به پیش من کار و دانا

نه بنیان چو روز از شکار کش است
کنم نوحه بر یاد سر و روان
امید از که داری بهمت بکشت
بکاره گری بانو بهمان کنم
خجسته گری و بدو را کرده
سزاوار بر آید و تخت من
کلی و شوم خندان آمده
بخزشت تا که بر رخ نوشت
ز سر عاقدم عرق در پای
لباب خالی دشمن عرق آب
بحوم و سر هم نکرد و دست
بکی او رو و دیگری می برد
نه افکاره فتنه هستند نیز
تو نیز از چنین روز اندک کن
بدین روز نشاندت به کار
بخاریدن سر نکر و دشمن زنا

نه اسفند یار جهان که کمر و
چو دریل با کشتن آمد تخت
تو سر سبز با دی بشا نهشتی
چو در خواستی آرزوی تو بخت
به خمر از نو دارم اندر جهان
یکی آنکه بر کشتن بسکناه
دویم آنکه بر تخت تاج کین
دل خود پر داری از خم کین
سیوم آنکه بر سر پستان کین
بمان روشنک را که دخت نیست
هم چو آبی خود کنی سر بلند
دل روشن از روشنک بر مشاب
سکندر پیرفت ز نو بخت
ببودی کوری در آید خف
دخت کیا غافل از دخت یار
چو مهر از جهان مهر بانی برید

که از خشم زخم جهان جان نبرد
کشد زنب کرد من دست
که من کرده ام سر زبالین لمی
بوقتی که بر من بیاید کربست
بر آید یا قبال شاه جهان
تو باشی درین وادری واد
چو حاکم تو باشی تباری زیان
نبرد از می از تخمه ماز مین
خشم نشکنی در شستد ان مین
بدانازی دست بخت نیست
که فرخ بود کوهر ارجمند
که بار سخی به بود آفتاب
بیدرند و بر حاکم کوید خفت
که بعد او را کردی کاخ کرخ
کفن دوت بر دروغ اسفند یار
سایه یافت شد بایدید

سکنه بر آن شامخ نرژاد
 و رودید بر خونین نوحه کرد
 چو روز و کر صبح ابلق سوار
 سکنه لغو نمود کارند ساز
 گش خفته و تحت تابوت شاه
 ارسلو بدینال تابوت شاه
 عقب خو و روان باکران شاه
 چو تابوت و جوض گاه خستند
 سیاه پشه خفته را در میان
 ز ممد زرد کند سنگ بست
 چو خلونکیش آن خیال را خستند
 نموند را قدر خندان بود
 چو مرغ ازین کوچ بر کس جناح
 چو برون رود و جوهر جان رن
 چراغی که بادی و در در می
 غنیمت شمار این کرامی نفس
 شبانگاه بکریست تابان داد
 که او را همان بر بابست جود
 طویل برون زد بدین مرغزار
 بر تندی بجائی نخستینه باز
 پنهاده روان کرد پخت گاه
 روان کرد و تشریب ساز نکو
 بایران زمین شد چو ماه
 بر اوشت خاکى بر او خستند
 و نسا و هر یک سوی خانان
 مهباش که در دجای نشست
 از روز تحت خویش بر خستند
 که در خانه کالبد جان بود
 مشو مستراح اندرین مستراح
 که ریزنده بجا به خویشین
 چه بر طاق ایوان چه اندر می
 که سمرغ صفت ندارد و نفس

اگر بگویم که در منزل

اگر هر سپهری در درخشاخ

چو خاکی شودی قیامت باز خاک

بسا پیمان گویند و جور و جور

چو در خاک شود افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه

که دارد بآمدن شدن راه را

یکی را در آرد و نهنگام بتر

و در راز نهنگامه گوید که خضر

مکن زیر این لاجوردی بیا

بدین مهره کمر با کون ^{او محاسن} بیا

که رویت کند کمر با و از رود

که بویست کند جامه چون لاجورد

کوزنی که در شهر شیران بود

بهرک خودش خانه ویران بود

بزن برق و آتش در جهانش

همانرا خوار مان و اریان

بسمند چو پروانه آتش زوایش

ولیک این کهن ننگ و ان فویش

عری جو رنجور در جای جو

خرافتاد و جان داد خرمیده

اگر شاه ملک و کرمک شاه

همه راه رنجست و بارنج راه

که داند که این خاک بر سرین

بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کینه خاک همچنان ^{شکسته} زمین

که هرگز برون نارد و از کنج

ز راز کینه نو بر آرد خروش

سپوی نواز تری آید چو سس

که داند که این و خمه و دام

چه نایبها دارد از خنک بد

چه بزرگ باختران خسته است

چه کرونگش ترا سر انداخته است

حقه کون کتاب از دست است

لحه در زمین حلال

دختر فرمادان مکرر دهمه ماسک

فلک نیست یکسان آفتاب و خورشید
گفت چون فرشته بلندی آمد
شبانکه بنامیت نار و بنیاد
چه باید درین مهفت خراس
چو خضر از جنت روزی روزگار
ازین دیو مردم که دام و دوند
پی که کز پشت پانان گشت
کوزنی خرامنده در غرار
همان شیر کوجای در پینه کرد
مگر گوهر مردمی گشت جود
اگر نقش مردم بخوانی شکر
بخشم اندرون مردمک اکلاد
نظامی بجا نوشکاری بسج
چو هر شنه خفتگانی خوش
بیاموز ازین مهر و راجور و
سحر که بیک چشمه یاد کلید

طراز روز نکست بر دوش تو
گفت یادوان سبزی و هم
یکجکه بگردون و بد بانداد
برای جوی چند برون سپاس
چو هست انجوان چه خواجسته
بنان شو که هم صحبتان بدند
ز نام و مبهای این مر و مست
ز مردم که نزنند در کوه سار
که در مردمان مر و مبهای بحر
زید عیدی مردم اندیشه کرد
نکوئی که مردم چنین است حرف
هم از مردن مردمی شد سیاه
بگفتار ناگفتنی در هیچ
فروخت پاینده در نه بگوشت
که با سرخ مر و مست و یار و زور
بایش بختی آید پدید

بنان که در اندر نیکوکار

بشانکه که رنگ بخت و نیکار
 بر آید بصورت چون زلفهار
 بیایستی آن خون رنگین زرد
 در افکن لغزم چو لاشی بحر
 کی که خردم پای لغزنی و دم
 جو صبح و مانع و مغزنی و دم

کجا بودی ای دولت نیک
 بدرگاه مهدی فرود آر مهد
 چو ای بدرگاه مهدی فرود
 ز مهد من آور مهدی درود
 ترا دولت از بهر آن خواند بخت
 که از لاشی ناجی و رب بخت
 پست آدمی را رخ افروخته
 بهمان جامه چو متا و دهنه
 بنامیزد آن دسته پکری
 ز هم کوهران برترین کوهری
 بدست تو باید عنان را سپرد
 ز نان و مهر کوی بازار تو
 ز تو پای مردی را دوست برد
 چنانم بنامید که در هر دیار
 که تا دایم آیم طلب کار تو
 بهر جا که هستی مکر بسته ام
 نداری دوری خرد در شهر یار
 ز میج بخت آنکه او بدوش
 بخدمت کری با تو پسته ام
 بی کاجن کوه سرنگ است
 ز می دولت مرد کوه فروزش
 بدولت تو آن آوریدن بخت
 سکنر که یارای و تدبیر بود
 به نیروی دولت جهان بر بود

این شعر را در کتابخانه ای که در کتبه کلاسا کتبی
 در شهر کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی

اگر دوستش نامدی رهنمای
که از نده و انانی کوهر پست
که چون شد سر تا خدایان
همچو گنج و از از نو تا کهن
یکجینت شاه پرو خسته
سر و سر بر دوده و تاج کجست
جوهر پخته انگه ازاد بر
طیقتی بید و خوانی اصل
همان تازی اسپان یازین
یوز و ملوکانه پیش از شمار
سلاح و سلب اقیاسی یوز
و در جزئی که پشه غریب
چنان کنی از بیم و ز خصم
جهانداران کنج انداخته
بگو هر روز و دل تیره فام
بتاریک شد بد شدن بوی کنج

نشد

نه سودی هر خصم را ز میر پای
پیر کار و دولت چنین نقش است
با سکن را افتاد ملک جهان
که آنرا نه سر بود سپیدانه بن
ز در یاد بر یاد راند خسته
نه چند آنکه آن بر تو انداخت
و راز و دوج انگشت یا حکم
ظرافت کشته از فقر و بخل
خطی علامان زمین کمر
شتر بار ز سینه پیش از زور
پذیرنده راز و سپاسی بود
وز و کزین خاص یا بد نصیب
بمهر جهاندار کردن خاص
جو کنجی شد از کوهر و خسته
حکمران عیش از ان است نام
کنج آید از شنای برج

۱۹۰
از کمالی و نایب

چرا روی آنکس که نشین کنج یاب
تو خاکی که کنج خوامی روایت
خود زنده و مرد است خواهسته
از آن رنگ و زعفران زبهره
سپاهان مغرب از رنگی و شسته
سکنه چو دید اهره کان کنج
بر سینه کاف و خورشید
از آن کنج آراسته و اوله
یکردان ایران فرستاد کس
بدرگاه و میکوه سر نهشته
بجای شهابری بی سپاس
برزگان ایران فراخ نهشته
خبر نهشته از دل شهریار
همه همگروه براه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت
جد افغانه با هر یکی عهد بست

ز شاد می برافروخت چمن آهسته
که بچو سستین کنج را کس نهشته
گرفت کارنا کرد و آراسته
که چون زعفران شادوی انگیز نهشته
بصفه ای این زعفران نهشته
که درویش افتاد بدست و رنج
همان ششم را و درویش نهشته
بیدار و پیش گشت سالار مهر
که نین و زنگ و کسی باریس
بر ملک سر خورشید بر نهشته
نوازش گیر لهار و بیقیاس
وزان خور می سخت خور نهشته
که هست او سو کند و عهد نهشته
سوی انجن کاهش آمده نهشته
از آن بهوانان لشکر سپاه
که در پای کس نیار و شکست

حاکم

همان کار هر کس پدیدار کرد
 بد او آنچه و بیشتر بودشان
 چو ایراد میان آن پیش افتد
 نهادند سر بر زین بکرمان
 بگفتند بر شهر یار آفرین
 که این قوت شاه نوبی مالتوی
 سر سخت حمیه جای تو باد
 میباید کسی کردن از رامیو
 زما کرشبی قوت روزی رسید
 چو پشته دید که راه فرزند کی
 در آن تخمین گاه اینجهم شکوه
 بقوم و تاج و طشت آوردند
 و در سرنک کردن برافروخته
 بر سرنکی از خون شان گل کنند
 سخت آنچه از کین برافروخته بود
 چون نقد پدرفته آورد پیش

شبی

بدان خفتگان بخت بیدار کرد
 و وجدان دیگر برافروختان
 سر از جگر سر کشی تا گفتند
 کله کوشه بردند بر آسمان
 که یار تو یاد اسپهر برین
 نه خسرو که محض روی مالتوی
 سر سرودان خاکپای تو باد
 سر ما و با گلین که با محبت
 کلی قوت گلشن فروزی رسید
 بر ایرانیان خروشند ندکی
 که جمع آمد از بهشت کشور کرده
 و و خون بر زار پیش تخت آوردند
 حایل کردن در انداخته
 رسن خلق شانرا حایل کنند
 رسانیدند اندکشان گفته بود
 برون آمد از غمده غمده خورش

بقوم و تاج و طشت آوردند

بغیر مودیر و دار کردنشان
منادی برآمد بگرد سپاه
کنسی کاین ستم خیز و از تمام او
نیکو بشو و هرگز خداوند پیش
نظاره کنان شهری و شکری
بر آن راه و رسم آفرین خوانند
نشسته بهماجوی پاکخوان
چو دیواری از صورت ارابه
کمر شکان با کمرهای چست
دور رویه ساطین بیاراسته
سکندر جهاندار و ارانشکن
پس نگاه پاهر کرانمایه
نیاراده رنگ را بار حبت
پرسید کای پیر سال آزمای
بسی سالها در جهان زیستی
چو دیده کرد اراجفا بته گشت

رسن بسته بر دار کردنشان
که اینست بادش خور بر شاه
بدین روز باشد سر انجام او
بدان منزه کوشه خداوند پیش
بر انصاف آئین اسکندری
بهماجوی را منزه فرمان شدند
از آن دایره دورم بدان
حس ماند و روح بر خاسته
کمر و کمر گشتی از حلقه رست
نشسته کان جلد بر خاسته
بر افروخت چون شمع زان آئین
سخن گفت بر قدر هر پای
طلب کرد رنگارز آینه شدت
فکنده سرت سایه بر پشت پای
ز کار جهان بحر غیبه
کنای نه بر من بداند نه گشت

از انجا که راز جهان داشتی
چو آرد کسی را جوی خوش
بنوشته از کرمی شاه روم
کمانی بر آست از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشا
کشین و غای جهاندا گشت
انوشه منقش یاد سالار و هر
سر برش از شادی افراشته
بسی شد کشتن جهاندا
بسی شمع روشن کرد و دند
به خوشی یکمزد و دخت و جام
چو کرد و ن کند کردنی را بلند
بهندستان پیری از خرقه داد
کجا کرد و از سیل جوی خراب
سرایای دولت در بنده نیک
جوانی شاهی و آرا ده

نقش چرخ و نهان داشتی
که به پروار و که به شمش
بر دهن زبانی را از دهن موم
بی و استخوان گشت هرگز
ز حبه کمان بر آتش نهاد
که با و ایها اندر با کام جفت
ز نوشتن جهان یاد بسیار هر
ز خشم در یالیش انداخته
شد و دل کینه رخا بکیر
مخوم بدار و سودی به داشت
ز در اجه آید کز کار خام
یکرون فراز و آرد گشت
پدر مرده را چنین کا و را
جوی و کس و افراید اب
ز سید و پشهای دشمن مرغ
همان به که یار و با یاد

الحام از قضاوت و تزیید

بکام از جوانی توانی رسید
 به پیرانه سر کنیدی لاجور و
 جهان پادشاه چون بود در سال
 در کارگاهش و انداز بویست معز
 از دور و دل هر کس آید هر اس
 با فتنه نش چاره سازی کند
 نو می رانی ای بر آند کوس
 ازین روی کجاست و کی قباد
 جهان بر درکش بکشد شمشیر
 پیوسته ن خورون منک لیر
 چو نه دیدگان یار کار گیان
 به نیک بیس کار دانی به است
 بر سیدگان چیست در کار و رار
 سیاه چه تدبیر دارد و بجای
 بنوازمای جهان در کجاست
 که در شکر چو نوشای بود
 چو پیری رسد کوهش باید گزید
 بخی کوه میشد بین تاجیه کرد
 پیرستند و از نو بگردید ل
 شناسد بد از نیک و سخن بر دوش
 چو بنید گوشت مردم شناس
 و زود دعوی بی نیازی کند
 که پروی توانند کردن فوش
 به پیری زشای نکردند یاد
 ره کوه البرز بر و استند
 شدند ایمین از خورون تیغ زهر
 خبر دارد و کار سود و زیان
 بنوازمایست و کار اکست
 که از پیر فروری آید بیکار
 چه سختی کند مرد راست رای
 که فروزی آن بهیلوان جفت
 بغرنو یکس سپاهی بود

200

شکریہ

دل لیک شکست زان خرمه باز	تکته دل بد میدان فرار
که کردند سپهر بان در سخن	بیان چنین گفت هر کس
که شکست ز افکنده یخت	چنان بود بر خاستن هم بست
گرفته از بیم شکر کرب	چون شکرش افتاده گشتی به تیغ
بد شکسته شد بر عد و جیره دست	کسی کو تنها سپاهی شکست
که بر دوشی شکر از کپور	و گرنی نیکند که در کارزار
که باز وی بهمین چراغ دراز	و گرنه گفتا بمن کوی راز
بخون غرق کرد آن تن بر راز	چرا گشت بهمین فرامرز را
کز آن خاندان دور در او کند	بهر احوالش ندانند چندی
که بهمین بر آن اثر و مابین چه	چنین داد و پانج پیرانند پیر
دم از دماست مطن گاه او	سراخام کاشفته شد راه او
شده از خانه و لیش تاج و تخت	چو ز دهر بر پهلوانی و جنت
کز آن خون سراخام کپور	که دیدی که او پای و خون مژد
چو بر کف از آن لمر زوار باو سر	بسکه ز بلر زید زان یاد کرد
که آن نشان نشاید بر چو کیم	ز خون خواه و ارامر سده گشت
در درج کو هر کس نشاید زیند	و گرنه باره در خواب کان خوشمند

مرد گوید از گردش روزگار
پس از آفرین پر سید ارجحت
که ملک جهان که در مرغ نیست
ز تارخ نوتا بعد که من
کجا رستم و زال که مرغ و سام
زین خورده تا خورده شان نیست
که نشسته و ما نیز هم بگذریم
مزن هیچ نوبت دین جادو
جهان چون تو داری همه انداز
سراز عالم تر سکاری پراگر
ز ناکن روی تازیان آورد
که ابا ز کونه بود و پرمهن
هر بخند کلوی که چون بود
بدانش تر از همون کرده اند
تورین ره که شد باز کوزه لوز
چه بشه بی دل خود و بی ملک مال

همانچو آید آنچه آید بکار
چنین کجاست با صیاح و جنت
مزن دست سخت اندرین است
که مانند است با ما که گوید سخن
فریدون و شمشیر و جشم جام
مانوزش و خورده و شکم پرست
که چون مهره عقد بگذریم
که می نشسته و نیستین تهر
چو خفته خضمان تو سید ارباب
بترس از کسی که نشسته تر سکار
ز ده بدخل در کمان آورد
بحاجت بود باز کشتن بتن
خفته کرد و در خوشش افروخت
که مال ترا حکم خون کرده اند
بخواه از خدا صحت مبار کرد
که پیشش زوال است و دیگر وبال

هر آن مال کاید و برین بزمگاه

ستودان این طاق آراسته

چو در طاق این خواهم حفت

دل از منده پیوده آزاد کن

ز سپیداد و آرایه آر بگدیزی

ببین تا چه دید او ز کشتیمان

چه کردی بین تا جهان با منی

نه از پانج برزقوت سال

ز خلعت بسی داد و بنوختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او

شماره کان جلد و ربارگاه

کزین بر زشب که چراغی نشست

زما گنجی منت روزی رسید

جوی ز زر چینه روی بهشت

ز دریا و بی شاه دارا شکوه

چو دیدند نه را رعیت از

ز سپیداد و آرا گشت و ندراز

بر و حفته دان تشناری سپاه

ستون لقی دارد از خواسته

چه باید شدن با سیه ر حفت

سنگ نه داد کن داد کن

که او بود و آرا تو اسکر ر

تو نیز آن مکن تانه مینی بمان

مان کن که اقبال زان با منی

گرفت آن بکن را صبار کفاح

ببینی ز رشکش ساختش

تراز و نهادند بر سنگ او

شایش گرفتند بر بزم شاه

فرزنده خورشیدی آمد بهشت

کلی رفت کلشن فروری رسید

فرودید و ز رجب و کنجیه پیشت

نوارش بی کرد با آن گروه

ز سپیداد و آرا گشت و ندراز

که تا دور او بود از کرم و سرور
 کس از پیشه خوشین برخوردار
 ز خلق آنچنان بر دمیونند را
 که یک و آن دنیا مد خداوند را
 بی مکان در او بخت بد نکال
 کسی را امانت نه بر خون و مال
 نظم کنان رفت این مژده
 مروت بیوان مردی بروم
 کسی که نزدیک او شک بود
 ز چندین سپاه آن دو سر شک بود
 چوید کوهر انرا قوی کرد دست
 جهان بین که چون کوهرش انگشت
 سر بر بزرگان بخوردان سپرد
 بی بین و او را آن سنت رای
 اگر امانیکان را در آرد شکست
 نه شد خسرو نکس که خس پرور
 نماده در آن ملک کجای شتی
 خراشیده از کینها سینهها
 خرابی درآمد بهر پشته و
 که پیشه و راز پیشه بگرختند
 بیابان پهلوانی کند
 کث و ز رغل سینه زار کرد
 سپاهی گشت وری آغاز کرد
 بی کار و کس در او بخت است
 ملک از دکان شت بافی کنند
 سپاهی گشت وری آغاز کرد

جهانرا مانند عمارت نیسے
اگر پیش ازین داد گرفته بود
کنون داد گریست فرو نمند
هر اسنده شد زین سخن شکر یار
که هر پشه در پشه خود کند
کش وزیر کاوسند و لباد
بسیاری باین خودره برد
از کرد کسی جزئی کار خویش
زین کز زنده را باز حبست
عکهای هر کس پدیدار کرد
نکوئی کن از نیکوای تروهر
جهان داشت بد دولت خویش
بیاسای از شادی نوش و ناز
میشد ده آن شربت و لغوب

چو از شغل خود بگذرد هر کس
همان اختر کینی آشفته بود
از نیکو نه بد او تا چند چند
مناوی بر آنکشت و هر دیار
خرآن کر چه نیکو کند بد کند
ز کاو ز آهین بگوید مراد
همان شمیری از شغل خود بگذرد
همان پشه اصلی از بند پیش
بآن پشه وادش که بودش بخت
بچه کار عالم سزاوار کرد
که بد را بود عاقبت بهر زهر
جهان داشت زهر کانه از دست
یکی شربت آینه عاشق نواز
که نشد ندارد ز شربت شکیب

بر آتش فکن در شبستان میر

سبیدی بیارای جهان نیکو

که چنگ زمان پشته، میکشم
ولیکن چو میوزم از دل سپند
خطر نای زهرن این پرست
چه عمرست کور از چندین خطر
یار پا ازین پای بیرون بستم
گذارند و داستانهای پیش
که چون دین و همقان بر آتش
سکند لغز مود کا بر انبان
همان دین و برینه را نکند
منه را بر آتش سپارند حین
چنان بودم اندران روز
کنند کجای درو پایست
تو نگر که میراث خواری نداشت
بر آن رسم کافق رانج بود
سکند رجو کرد آن بنای خوب
بر آتش که کوکد ز و آشتی

رجیم بد اندیش میکشم
بمن چشم بد چون رساند کرد
کسی کاین نداند چه فارغ کسی است
یا فسون کری برو باید بهر
لشعری برین دیک بر خون بستم
چنین گوید از پیش عهدان پیش
بهر آتش و سوخت آتش پرست
کشیده آتش بر سنی میان
کرایش سویی من حشر و کشته
بر آتش که کار گیرنده سخت
که پشته و آتش که آموز کار
نیاست کسی او آن کنج دست
بر آتش که مال خود را گذشت
هر آتش که خانه و کنج بود
روان کرد کنجی جود دار
بنا کند آن کنج برو آشتی

دگر آفت آن بود کاتش پرت	همه سال بانو عروسان نشست
بنور و زجشید و حسن سده	که نوکشتی این آتشکده
زهر بود عروسان نادیده شوی	نخاه برون تاختندی بکوی
سرخ آراسته و ستهاد و نگار	بشاردی دودندی از هر کنار
مغایمی محل پروا سته	بیاد مغان کردن افرخته
خون همگان افون زند	بر آورده و دمی بخرم بلند
کارستان شونی و دلبری	که افسانه کوی که افون کری
چرا افون چراغی میفرود خسته	چرا افسانه خری نیا مخته
فرشته کیوشکن بر شکن	یکی پای کوبت و گریست زن
جو سرو می بسته و کل سبت	سهمی سرو زیبا بود کل سبت
سر سال که کینه تیز رود	شمار جهان تراشیدی از دور نو
یکی روز شان بودی از کوی	بکام دل خویش میدان فراق
جدا هر کی بزمی آراسته	وز آنجا بسی فتنه بر خاسته
چو یک سینه نه عهد شاهنشاهی	شده از فتنه بازار عالم لای
بیک تاجو تختش یا بلند	چو افروتن بود ملک یاد گزند
یکی تاجو پهلزار صد بود	که یاران چو بسیار شده بود

چنان داد فرمان شه نیکرایی
کرامی عروسان پوشیده روی
چهار از رویای الوده شست
بیران بدن از میان بستی
و گزین چون گنجینه بخت
همان نازنینان کلدار چهر
پوشاه از جهان رسم آتش زود
بفرمود تا مردم زود کار
بدین حیفی پناه آورند
چون ملک ملک آن ملک بخش
بفرزندگی فتح را گشت جفت
و کربایت تا حکم نویسد
بر آن کین شیدار از کوش
بدانکه که جز بیدار مغرب
بسی نیز تار پنهان داشتیم
به حکم کردم این کجی آکنده را

که رسم منازار نیاید و بجای
بمادر نماید رخ یا بنوی
نگه داشت بر خلق دین دست
نماند آتشی هیچ ز رشتی
بانشکده کس نیاکند کج
ز کار از آتش بریدند هر
بر آورد آتش پرستنده و دود
خوایزد پرستندند کار
همچو پست بر مهر و ماه آورند
بمیدان فراخی رو انگر خوش
بدانکه که کان نگر کونده گفت
و گزیند رمزی زمین بشوید
که دیبای نور آکنده پوش
شنیدم درین سیوه گفتار
یکی حرف ناخوانده تکه شتم
ورق پار دمای پراکنده را

از آن گیمای پلوشده حرف

آران گمبایای پوشت بدو	براکم کندانی شکوف
همان پارسای کوی و نایای چو	حسن کف شد کف او دلبر
که چون شهر زوار باشند گنج	زیر کار مومل بیرون جبر
چو بره بایل و رآمد خست	ز بار و نهان خاک ان بوم
بفرمود تا آتش موبد ب	گشت دار مهر مندی و بحر
فزون نامه زند را بر کنند	و گزیده بزمیان و فز کنند
براه صاحب راره نموز	تف و آتش زد و لهار و دوز
وز انجا اندر آزادگان	در آمد سوی آذر آبادگان
هری که آوازشی و جدت	هم آتش فرو گشت و هم ریدت
در آنجا بود آتشی نسکیت	که خودی حرو سوز آتش
صدش میرید بود با طوق	بر آتش پرستی کمر بر کم
بفرمود کان آتش و بر سال	بکشند و کردند بکسر کمال
خواستش فرو گشت از آنجا	رواکر و سوئی سیاهان
بان نازن شهر ی آرا	که با خوشدلی بود آرا
دل شاه چون شاه مانی کرد	بناوی می شام را می گرفت
بسی آتش میرید را بگشت	بسی میرید را و تو ما کرد

کام سر
کام

حصاری کهن بود جنبی نیکار
 بسی خوشتر از باغ و درونهای
 با من ز رشت و رسم محاسن
 بیدرت در کاخ صحن عروس
 بهم افت و بده انوش قیل
 چکل را فروزان یا بکل
 در و در حرا و در از نسل
 بیدگر و آفرینش نام
 چو بر خیزد افونی اندک
 ز دل خوش بروی و ازین
 بهار و می از ریزه و لبر و بود
 حواری و صد پیش آورده بود
 اسکندر چو فرمود و کرد و بیا
 براکانه ناهایه کرد و حرا
 زن جاود از سبک حلیه
 نمود از نای و در این
 چو بید خلق انوش از دوا
 دل خوش کرد و در انوش
 ز بیم وی افغان و حرا
 نه نزد سکندر و گریان شدند
 که هست از نای و در انوش
 حواری و مردم انوش
 کسی کو بران از دوا بکند
 همان ساعش پاکت یا خور
 شنه از زبان کیمیاچی
 ز سوسور بکند و بکند
 پیناس و اند صحن زار
 که صاحب طلسمت پر سار
 پیناس را گفت شاه انوش
 چگونه نماید بایده سکار
 خرومند گفت اینچنین بکیری
 نداند نمودن جبرافونگی

اگر شاه حوادید شتاب آورم
 سیر از تو ما در طلب آورم
 جهاندار گفت اینست بیچاره
 برو که توانی بکن چاره
 خردمندند سوی انشکوه
 سیاه از تو ما فرید سر بر زده
 جوان از تو ماور بلبلی رسد
 زره ایکینه بالاس و بد
 برای کجاست ان جاودوی سلک
 بسی جاود و بیهای مردم جز
 نشد کار کرج بر چار ساز
 سوی جاودوی خوش کنش باز
 بران جاودوی کمان بند
 بجادوی خود بار کرد سر
 بجاکری ز یک و پونش مند
 فون فاستند ز کرده
 مومک ان طایع آمد بدست
 کرد جاودوی را در اندک
 بفرمود کار ندی شد
 بران از تو ما ز و حور گشت
 بیک شعله بیت بارش را
 نه کرد و نیک سازش را
 خود حتر خاند بدکان شد
 زینک انحر یکا و بند
 بایش در اوقاف و نهان
 باز شاه جهان باز خوانست
 بنای خود را با و را و بد
 بپناش خون روی انکار
 ز جاود و کشتان پرستگار
 زنها خویش استوار گشت
 بفرمود ز ما انشکوه او حسد
 بمان آتش او حسد
 بمان آتش او حسد

پیر و را بر دوزخ یک ماه
 زنی کما در آتش بارش
 ز قهر زمین بر کشد چاه را
 ز حل و سبایی شود بد روی
 بخومی حکویم پیری بگری
 سر زلفش از حشری مسلک
 با قبایل شهر راه برینش
 زبون شد و آمد بر نهنگ
 اگر چو شمشیر شاه را در خور است
 چون به و در حصار آمد بفرست
 بیابان را و او کس را نیست
 و کس میانش ایمن از رکاب
 بیابان بر سر نشاند نگاه
 پیر و روی را با نومی حاکم کرد
 در راه چو نرو و حاکم و سها نام
 به هم چو در آن دو پیر کشیدند

اگر جا و می در سار نشانی ز خود مکر کما و نه بندی هراس
 بیاسا می آن اچو می شست در افکن با من جام آتش سیرت
 از آن آب آتش می پیا پیغم بمن ده گزان آب آتش نرم

خوف کسی کو به کام و بی هم آتش بند پیش هم مرغ و
 تی تارستان بدست در که بر تارستان شکست آورد
 از آن تارون نابود بهار کنی تار حوا بد کسی آب و تار
 برون آنکه آرد و سر کرج که آرد برون سر شکوفه رشاح
 همان تاره کرد و جو هم هست شود خوب صحرای بچوله رشت
 بگرد و سر زلف آندلستان نگاه خرا بد سوی کلستان
 کل اکین کند چشم قند را بشا و گذار و می خند را
 کز زلف و فرخ خردان چمن کرد و مهد گذار نش بیان
 که در صفایان کمر نشسته رسانند مر حرج کردان کلا
 بر آسود روی و و زلف تار ز مشکوی و از ابر حبت تار
 و زلف کجینه را باز کرد رسم خلعتی شد کرد
 ز موی رومی چلی پرید برار است پیرانه از چند

لباس کرامت محسوب که در انوار او جان نوازی
 فیض زلف و خنای که بویید کار کند مهر کم
 ز جوهری غدا راست بر آمو و با آن بسی حاکم
 بسی نافه میزگرده باز زین قبلی جامه و انوار
 فرستاد بیکر مشکوی شاه به حبس بدل کش رکب
 بمرجازه و زده بشاند کرد طلای زراعت بر راحور
 بسک سپهر بر سر جسد مکرر محک ز ریحی از مود
 شبنم داران ما بمشیت بجای نهی شکل شرح
 حواست این باع بدرام بر او خورشیدی و لاله
 کشیدگی آورد و در حجاز که نایب قدحی بویست
 عروسان بر یور کشی خود سر و فرق یاغری کشید
 نمشای دل و دروغ آورد نظر روی روشن چراغ
 خود را که سوک جزئی ماند رعوت بعد از این رفاه
 بدست و شریک زبان که حقه زبان و قدم بکشای
 مشکوی داران سوار با بکوی کاینجا چون کشم آرام خوبی
 کنار روی مهر روی دار شرف پیغمبر و روی حیدر

حصاری گشتم در نیشتمان آو بر آرم مهر بر پر و نیشان آو
یکی مهتر برین برامو دور همی بیکار لعل و فروز بر
پیرانان نشیند بر و نازین حرامان شود آسمان نیرین
و گریا و پایان بارین زر زهر بر پند کاشش بر
خود ستور و ناصح و مدای کمر نشسته آو و فرمان بجای
رو خانه خاص و آرا گرفت همی خانه را و آرا گرفت
در آید بمسکوی مشکین سر حواب روان کما بد اندرست
بهشتی سر از حور زینده دید فریب شد خون مرینده
بان سبب حیران مردم و بر همکرو باری حور و دم سبب
خشن خدیتی که آید و ز رسته و او نوشید کما سر او زو
که مشکوی نشسته رازش نور باد ووی از میان سما و زباد
اگر حج کرد آن خطای نمود برین خانه و بر زماهی نمود
نشسته از خلدان بر باها که رفت کنایه دارد و راهها که رفت
امیدم حسان سر انجام کار که نو میباید و کرد و امیدوار
با خیال این رای آورد خداوندی خود بجای آورد
پهرمان و آرا و فریک خویش بند شغل نو در پای پیش

جهان با دوشه را حدیثی
 که روشن شود در سحر و جادو
 بر روشن خورشید
 زوار احمد در پیر خورشید
 جهاندار اینجا غیبی بار
 زبان کنان لب زین گو
 پر بر و برانوی مهد او بر
 چنین گفت باران بر چنگ
 کس خانه هم خانه راوی شود
 بایه این نکته باید شد
 که گوشه مهد آفتاب
 اگر برده کرد سرافکند
 رفزان او تنی باید کسید
 اگر سرور او بدین شغل شاه
 بکاهن جسر و صا و اده ایم
 بروی که فرمان وید سپید
 بعضی تنهای حدیثی
 شود روشن شد در سحر و جادو
 بدان شرح کل خانه مکتوب
 همه برون ایک فرستاد و عهد
 تنهای این شغل را ساز کرد
 بیای خود آمد بدن جبهه
 بریت اس کار جدا او بر
 که در سایه شاه و ایمان
 با و آمده بیاد بی شورش
 شش زبان در و داکه جبهه
 زمین بوسان مهد معراج
 تو که حرف ساز و جهان بده ایم
 کی رای او بهت زین کسید
 سر و شک را در او بماه
 که از نیمه جسر و ان را ده ایم
 که چون در باشد ان اختیار

بدرگاه حسد و حسد کم	با این بریتش رهن کم
چو دستور فرزند باج	سوی شاه شد بارگه
حشمت بر افروخت از حوی	که صدی حواج حشمت ادبی
حواج که کوشش کرد آورد	بوشید دل بدر آورد
بروز که طالع بر مود	نظر تا سزاوار شوند بود
چهار حوی بر رسم ابای حوش	پیر را در کرد و منهای حوش
بر رسم کبان نریمان کف	وفادار دل و مهر در جان کف
وران از هر ممکن او	بملک عجب کابین او
تفرمود تا کار واران و	ورازش از دینار و سهر
ممنوع و حوار زم و بیای هم	مطر اکند این همه نریم
سپاه بدان که میخواستند	دیبا و گوهر برار استند
کشید بر طره کوی و بام	شغالون و طهبای بیاده قام
عمها بگردون بر افروختند	چهار تا و از بسی خند
پیران کله شد کوی بازار تا	و گر کوه شد سکه کار تا
نشانده مطلب بر بر لبی	انعامی سراسی و بر لب زنی

سکر نیران او روخته
 ز نذر و ز عود را خوش گریخته
 حیران طرف ناله و ناله
 ز نذر و ز عود را خوش گریخته
 بهی روی حیران که از می رسد
 لب را نشان روزی که می رسد
 بکتاب صفایان و میک طراز
 سزنا و و شیشه را که می رسد
 شفق سر حریف بر شاه
 طعن سر که کرد و خوش بیدار
 سزنا و و شیشه را که می رسد
 سزنا و و شیشه را که می رسد
 بهی بوم و کتور ز شادی که
 معنی بر آورد و بر سر خوش
 چو تب جلوه کرد از پرده پناه
 معنی بر آورد و بر سر خوش
 صدق بود کوی مکر حاج
 در و علی سو و عطار کج
 و سزنا و و شیشه را که می رسد
 که در خود و مشکو بود مشکو باد
 ز برشته آن ماه بنگین کند
 خشم و مان حسن با دام
 و کمر و چون افلاک بلند
 عروسانه سر بر کشید از بند
 دل شاه روم از بی العرو
 بشویش و را افلاک و چون کشید
 یکی مجلس راست از رومی
 که پیش از مرش بر آورد و خوش
 بهی می کرد و با نیران
 سر و سماعش بر و در می کشید
 بهی حیدر ان ویران روح
 که آمد ز من از کشیدن بر

و نذر و ز عود را خوش گریخته
 ز نذر و ز عود را خوش گریخته

چو شب عقد خوشید بر هم یک عقیقه در آمد سحر اید
 بر زوره بوسه قاش واد سخن بن که در بوسه قاش نهاد
 ملک بر کام دل پشمن بمکوی مشکین فرستاد کس
 که ناروشک را حور و حور بیارند در جماع بر اید و اید
 حدیث گفت بار و یک مادرش ز روضه روان شاه اسکندر
 که یاقوت پکنای انگیدی حوتمهای در بند هم کوهری
 با سعل و دولت پنهانی کنیم همان مری بادشاهی هم
 نباید مرا حکم آو تا قاش که توان از و بهتر می یافتن
 مگر کن سر زلف در بند کیش که فرج بود بر نو و حد کیش
 جز آو بانو هر که سر میزند حور زلف نو سر بر کمر میزند
 بگو تو که حلقه بر زبونی حو بی آو نو و حلقه نو و نو
 مدارای او کن که دارای است حو و آو دلش در مدارای
 بدرفت از و حور و نو بد رفتی سحر با منرم و باز
 بر بر او را از پی بر من شاه نشانند در مهد زین جو
 محلو که حور و من نامند ز طایر کان خانه پر و چند
 پس آگاه شدی شکستهای که پیشد کار بر اید و حور و حور

سبکدوش و پیشه میان سبک
 کوانچه شایان کرد و گمان
 بگویم که گرامی گوهریست
 پدر کشته نمی شود مانده
 سبک و دم نرسد از سبک
 بدین وقت که پیشه را مادرش
 بگویند سبک و دشمنان را
 سه از ازاران گوهر شایان
 به بخور و پدر کز دل بری
 حرامنده هر طریقی را
 فرزند نه شمع جفا جوئی
 پس گویند و زلف و کز
 زنج ساده و عیب او بخت
 بهر تو کز لب بر یکدیگر
 بخون ناس به ورده بخون
 به خنده کز کز کز کرد و

کرامی صدف را پدر با سبک
 بهن بکشی هر مانده زن
 سبک و دم بهامی زنی سبک
 بهنمی و لایت بی مانده
 نو دانی و و و و و و و
 بهما و افتری بهی برین
 حمن جای سبک و از او
 بگویند حریفان و آمد بکار
 بهنده شد سبک و
 سبک حاشی کر کف باو
 دو انجمن بهار و بهار
 بی خون سبک خال باو برار
 ملاقاتی ز چشمی آینه
 مک نبرد دل حشمتی
 سبک و دم بهر کرده بخون
 سبک خنده را منشی کرد

رج چون کل و کل رکنه	میان لاف و سپید انکینه
سکندر که کوشش از مسکانه	زده سایه چرخه افت
سکندر که ان چرخه ان سایه	بر آسودند چون نمز ان سید
بختم و فاسار کار ایدر	دلش بر چون در کنار ایدر
بکام دلش بر یک در بر	در انکام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنگار	ز فروس روشن تر الوان
چنان بانوش کوشیده	بر و داشت این چمن نگاه
که بیدار و پائیزم و پائیز	ز نا گفته زان است پائیز
کلبیدی به پائیزی که داشت	با او داد آتش مکر و در
یکی ساعت از دیدن سواد	سکنا نشد مانند سوی او
نشامی در ان کشور خوراک	بر آسودان منشی سرست
حوض ارج زو بر رفع کنا	خان چرخش و اع حربه ضما
حروص صراحی در آمدن	شراب از سر جمعه کوش
خلق خروسان طاووس	فروخت در طاسها چون
زینف کتور سیم کسان	کمی مفت چند کمر میان
بر آمد چو خورشید مالان	فلک علامی کمر و کت

برار است بر می از نای خوش
 می و مجلس به برادران حکو
 نباشند سالی که ناز نای
 سکر بخت مطرب بر امشکری
 ز تری که میرفت زود و سبک
 سکنند بسجایان عار کرد
 ریس کنج وادون به بریان بیا
 چنانکه به برابری نوبی
 همانکه بود افتاب بلند
 بلند افتابی که نند که بخش
 هماندار بخشنده یابد پس
 بیاسامی از آب حرامی معال
 حرامی گز و چشمه مار و شست
 برادر است از خلعت حمزوی
 همه عالم از نور او بهر مند
 بداون نکرد و هتی خون حش
 حصال جهان داری را بپس
 بیاور من و میا و رفغان
 چرخ تم را از و روغن آ

کوهانی سخن کیمی خوش
 که حدیثی که از نو بر چشند
 عیار تر اکیم با سحریت
 بنور از نو خرمی به پر چشند

اگر خدیجه خرمی دراز نکند

اگر خای چربی فرار سگ	میراز و دریا بی دیار گشت
ز ما سر براری و یا مانده	نمای پالایش دیوانه و
عل خانه دل فرمان گشت	زبان خود عذر دیوانه گشت
ندامم چه مرغی بدن نیکوی	ز با او کاری که ماند تو بی
سحق من چه حالیت بالای	کسادی مینا و کالای او
متاع مکرانمایه کاسد میا	و کربا و جزع جاسد میا
بیاری سخنکوی جا کسک	بساط سخن را یکجا کسک
سحق آن از آن نامو چکان	فزون فرو دم بر شفق کان
کندارنده سر که شت پخت	باندنم نغز و رای و رت
حسن واد مرزوه که خون شیر	بدک صفایان سرا و بیکار
ز فروزی حرج بر وزیر	بنودش بسی در صفایان
با صطخ شد ناج بر سر صفا	بحای شد که نومت گفتا و
شندار سینه نکا بران بد	قوی کشت لب و لیران بد
بزرگان برو نهنت چندان	بان سر بر کی بر او را
تاری که باشد سزاوار	فانند بر شاه فروز گشت
ز سرش بل نارس و کنگ	ز شواب چن با شمع اب و ک

رسوا ان رسيد باستاند
 حوشه ياي برکت دين
 که با او فرستاده است
 سر خون مني راز باله جاک
 بابر انهم آورده اقصای
 بجای رساند کار مرا
 پدید برقم از او را همان
 ستم و بده را و او بکنم
 خود در وفای نهایی منست
 ره کسی کرم امر و نرس
 ریشانی نعل ناپیر مور
 مدارم طمع بر سر و بیم
 رخصت از ابراهیم بسی
 و سپهر را بر کرم حراج
 اگر کجی ارم زو نباید
 و هم بر کسی راز و کسکند
 همایون شامراخت باج
 که کج حشون و سپهر کشاد
 که کرد او و نیکو کوی را حق
 باجم رساند خون نور پاک
 نهران منی سنگ را کرد موم
 که محک شد جیح بار مرا
 که ناسایم از او و کمران
 سیر نماند و حشی کیم
 صلاح جهان در وفای
 که آگاه از روز و آخوش
 نباید بین برسی بن روز
 و که چند یایم بران و سپهر
 بخواید که آزار و افسوس
 نه مال از و لا این سبب
 مهیا کنم فتنه بر که سبب
 کینم با چه کار کس پدید

بهرمنه را مری بر آرم بلند	کشم بایی دیوانه را بر بند
به هم میراز را یکی گمان حواریان	مگر می زیایان سحار کمان
حواری و توفیق کارایی	نخواهم که باشند ز کار نشی
حوبم کس را که آویزج پرو	با خراج او دخل او به خود
فران خورشید آید و آری	کنجید خولس باری و هم
برین ویدالن گیم کار	و هم وادار روز بازار
دارم ز کس ترس و پرکار	مگر ز آگهی کو بود ترس کار
در اسل فکنم بر کراست	بجایم آنرا بخت و دست
جهان از سی وادم آید	سجی را مد وادم از حوا
ستم را خود و در وادم	ستم کش نوارم سیم کارش
عقوبت کنم خلق را بر گناه	نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو کردن کش حصم کردن کشم	خود و دوستی من ز من کشم
بجای کی بد بکی بد کنم	بیاد من بکی کی صد کنم
بنا کردن بکی از من بود	بدی را بدایت زو سمن بود
من آن بزم مانده بودم	کدب شام و باز بر بزم بجای
خود و لاکو سزیت زود	ازین سزیت مانند بد السر و بد

بهرگاه از منم آید فدا
 سیرت از یاریم کند سوزناز
 سیرت هم آید جهان را بچنگ
 ستار یاریم و پیر رنگ
 از آن آدم بر سر این میر
 که افتاد و کار استوم و سنگ
 یکی بکرم را بر و از آفتاب
 بیکدستم آتش بیکدست آب
 نسکی رسمت کند از من
 بکشتی رسمت شده بوارش
 بخود و مادرم سوی ایران رزم
 خدایم فرستاد مرا هر روزم
 بدان ناجی از باطل از سر بدید
 زمین بید و قفل باید کلید
 هر خوشی ما نشان بر این ملک
 بیاطل برستان و رازم ملک
 زو بهایم زین ما و آشتی
 هر هم با و را با چراغ آشتی
 فرستاده کم و بود بر خانه
 بر این بزم از گنج و پیرانه
 کجا عدل من میر از دور
 پدید آید و نشان من ترسد دور
 شبانی کند که بر کوه
 جهان نیز بر کوه مار و کوه
 بدان را از منی کم با صورت
 زینکان بدی را کم صورت
 کسی را که من میر از منم
 بیایستی کشتی و رسمت
 هر که میر را و دیدم بکند
 ندازم بزد و مکان و کرد
 بکشتن بهائی کسی را بر میر
 کما اسکارا شمشیر
 کما اسکارا شمشیر

نه از کسی که پوری است
 نه از کسی که پوری است

نه از کس جهان نوزی آهستم نه فی حقی تحریری سوسستم
 خواهم که ابرم کسی در پیکت و کر لکنم مو میانیتم بیت
 کرا از من بختیم رسد جیم درد توانم در و تو بنام تر کرد
 خدایم درین کار باری دید چشم بدان رسد کما بی دید
 جوان و سنان گفتیم بختیم پوشیده را و سب در فلک
 دران بختیم بود بسیار کس کسان بهاه از مای نفس
 ایران بود نفوذ لای کس کس دران بود الحاکمان و دیوانه
 پرونده بود حجت نهایی دران بختیم شاه از مای
 که شایان را بکدرم در حور اگر بختی از کسوری بر سر
 جهاندار گفت از خدا و دکان بر اندازد و در او کس خواف
 پرونده که صاحب او را بکیم حجاب پرونده که خبر بکیم
 به از ملک عالم به بختی من با هم رساند سر من را بختی من
 و کما به نه کف کای بختی من باندازه خود کردی سوال
 خدایت نمودی به بختی من بکمی کم زمین و مری از پیش
 باندازه باید سخن کشید کدایت سخن را نشاید شنید
 اگر پیش کرد و مرد و بخت که بالا اجرای تو و خلق بر

چو کوی که مکر و دیش تبار
 هزار و بالا و داری لکار
 یک گفت سرو و منم زین کمر
 حرم زبیر باشند نه باشد کمر
 سیرش سی زبیر دیا نوز
 سر آدمی به که بالا بود
 به از شاخه جای باشند
 که مادیع ناز و بود و مهرند
 و کمر یکی گفت نه گشتند
 حرم زبیر را بار عوت و کار
 هزار و آیزوی و در لب
 نزار بود چو پستی تن که کمر
 یک گفت کار این حسری
 من از خط خود را چو کلیم
 نه می که چون شکفت زو بهار
 بهار چو شکفتند و هم زو بهار
 و عاقل کرد و زو بهار
 از آن برد باری که زو بهار
 یا این چو شد و زو بهار
 نوازین هم کرد و باشند کان
 فرستاد و بهر کوی
 کردند نشان دل با خون چو
 آمان و او نشان که چو
 حرم زبیر با منی بر جری
 حرم زبیر با منی بر جری
 حرم زبیر با منی بر جری
 حرم زبیر با منی بر جری

جهان را بخرمان خود را بخرم کرد و زمان را بخرم کرد و گم را بخرم کرد
 بیایا قیام آن صرف جانم بمن که پیغم در آمدنک
 مگر چاره سازم ازین و شک حویله از شک پیغم کبر

فلک تا فخر زمان سبک را رو کند که هر روز شب باز می نو کند
 کند هر زمان صلح و جنگ که جهانی نماید بزرگ و کر
 همه بود و بها که بود و احوست نامت اگر یا ز حوی دست
 پیم بر روش بهایی سرور و کار و گریه نه صد صورت بر کار
 سر غفل ما کرد و را بد و خواب مبدار کاس خانه کرد و چرا
 با کسی که از روی عالم کم است بهما که عالم بهمان عالم
 چه سبایم چون سبک از شدت و بهمان که سبک از شدت
 به کام خود تو تیره بار که یاران را با سبک مانند بار
 سراجام کو بد بود و بد و خرد نکند و راه خود و رو
 کند از حسن کرد و بای دور که او رنگ شایان نشد حاجی
 سکندری که او سبک عالم گرفت بی حس کام خود کم گرفت
 صلاح جهان جنت از دور جهان زین سبب و او سبب

جهان بایست شغل آن کرد / همان کن که کرد و گوناگون
 حور ملک آفاق شد که مکار / همکس کام او و زکار
 حبش تا حراسان جان بخور / بفرمان او گشت بیدار
 بر کشور فاسدان چمد / همکسیر نام او سیاحند
 جهاندار کرده دل هر وقت / همان حمله در ز رستم داشت
 پیرو اعما و شش و رانم زو / که بت ایمن با و رومی بود
 شب کی کاسمان طالع جزاوت / کران طالع آمد صبر و است
 در شاه و نور خود و خوا / سیمای تو بید و با و برید
 که که یک ایرام آمد دست / خواهم سکنی شدن پایاب
 که که یک ایرام آمد دست / حرا افاق کردی بخوابد و دم
 جهان بایست شغل آن کرد / که چون کنم کرد و گیتی است
 در و پرورد و درم بروم / که بت استواری و رانم زو
 نباید که مارا نشو و کارست / سب و باید از چاه و ایم و
 بداندیش کرد و سرخشا / بنالاج و سمن تو و جنت
 جهان را حیدر و در و سر / وزیر بگونه و دره حطاب

تو تر از یونان سوی بارجلی بسندید ماستی بفرنگ و برای
 همان ملک داری از وی که میبایست میرا بشد زین نور
 همان روشنگر که با وی میرا شود کار ملک است
 برای که دستور باشد جزو نگه دار اندازد نیک و بد
 بیایست بجاری از دین و دنیا نیازی ز من جز ننگی بیاید
 ترا از بر کان بسندیدم خشم بر گشت زان و دیده ام
 وزیر خرومند از رای خویش حدیث گفت با کار و برای خویش
 که فرمان روا پادشاه جهان بفرمان تو رای کار آگاهان
 زمان تا زمان قدر تو پیش او عرض تا منهای تو خویش باد
 جهانی که فرمود رای بند کس از پیش منی نمیدانند
 بخونده شغلی که فرمود ساه گمندم و شرم ز راه
 ولی شاه که مادر کار خویش بزمش نماید مقصد از خویش
 حویایان رفیق از اندیش سوی پارکش نیاز آمدش
 بفرماندیدی سزدار و گران جهان را سپارد و بفرمان لنگ
 نباید بگفتن جهان را بسن همه عالم از خود مکه دانستن
 همان صفت ملک داردی و در دینی نیست با بر کسی

حومت خوار را کنی رام
 بران قسمت افغان و ان جام
 طرفدار خوشد بفرمان تو
 طرف با طرقت ملک ان تو
 حاکم تو شد خانه و زمین
 با و باز مکن از یکسر عثمان
 دران بوم بیکجا که گشت
 مکن چو پیش را با و پای بست
 تو نتوانی این ملک را دامن
 بیروی شان نر مکن دشمن
 که بر ملک ان خانه و عویست
 همان جت ملک با بر کست
 درین مرز بوم از می سرور
 زرو می بد می کس از سری
 ز مبدین عمر که کاه غمی است
 در و پای بیکجا خوشی می است
 درین سالها کاتبی ار کردند
 بر از ار جهان عام شای بلند
 حوای سوی که خوشیار
 مکن کار کو تا و بر جو و دواز
 ملک زاده کانا برا و حیدر
 که نابر تو فروزه کرد و دهر
 بکشور با و شای فرست
 طبع کار خانی بخای و رست
 طرفهات بان گرفتار کن
 بهر سو کی را طرفدار کن
 که ستم و کرب را بر ایران
 بیند بر چون دار امیان
 و از ند سکس بنویان تو
 حرامی و سازند از بوم
 که بر یک جدا گانه شای
 یکد یکد ان کینه خواهی

افسوس می ملک و ملک

خوشحالی ملک خود هر کسی نذار و سوی با فراغیستی
 خود بمن در آرزو بنیاح و بدین کار و باید بد و راهیست
 و کرکن مسکن و سحر بوم سر کنه خوانان ملک سوی و
 خوشی بی مسکن و این ملک که نافرمانی خون بهار ملک
 فساد کن خون گزینان خون سپاه و ستمنازیست
 کش مع بر خون گزینان نرا نمر خون ناحج مع
 خوشی و استنای روان که نرا گزینان ناپدید کنند
 کم از آرزو گزینان و کم از آرزو باید که از آرزو
 کم خود بخوای که کم کسی میران کسی را هرگز مبر
 مبین که مورت با کوس توان بدین که جان داد و نجات
 خود سوز سوز سوز و سخن کار کنند بد و نجات
 ملک خود بدان پرورسان بدین وقت خانه و دین و
 حو کردن سوز سوز غراب خایه زین نهاد
 جهاندار و مود کا بد و بر فتنه شنید بر مار کمر
 کت جان پاری بر چه بود اشارت جان که از آرزو
 سخای سربسته از سر ز هر چکنی خانه و فری

یونان فرستاد و بانرخان	بنشاند از بامی بد کز زبان
خود سوار آمد بفرمان شاه	که گیرد و دو آیه نوی روم
بر درویشک را براراسته	همان دفتر کو برار است
فرمان سپه جای بکشد	یونان میباید را و پرده کند
ز شاه جهان روشک باروت	صدف و رسک و شپواروت
خو کوکب و آمد یونان می	کران بار شد کو بر نازین
خو نشد کمان کو بر کشاد	جهان کو بر نو نهاد
نهادند نامش لیس از مهدوس	فرمان اسکندر و ماقوس
ارسطو که دستور نگاه بود	یونان زمین بایست شاه بود
مکنز او را و حرافم و خوش	همچو او چون جان خود دروش
لکارین خوش را بصد باروش	نواشن و لیس ابفریک و تور
بر آورد و کرا بجهان صد لکار	فرو و سراسر ابحام کار
بیایساجی انبی که محبت پرست	خو نمک کسی که فن جوز است
مکبوی راحت بیایم دهد	رضعت زبانی امام دهد
مبارک بود فعال فرخ رون	نیز بر رخ رون بیک شمع رون

مفتی سید ابوبکر بن محمد بن ابی طالب
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰

ملک دی محو در اقلید

بندی نمودن در او کد که فرام شدن در پراگدگی
 حوشم از درون و حاکمیت بر و نوز شادی بر او و حلق
 حو عاجز نمود و مرد حاره سال زحاک کی در کز و نفع
 کسدار و از یک سگی کج که آهیل سی جز و از رنگ سنگ
 در بر که در عیش ناپدید به بحر غیب و آن کس نداند کلید
 به پیو و زن فال کالوت که به پیو و نواصل به و است
 مرغ از نزاری که فریه نوی حکوی کزین به نوم به نوی
 ز ما فرجه پر کاری انداختن ز کار و من کار ما ساحق
 درین کا نضا و یاری است اگر به و کج نیاری است
 و لا پر و سکت یارم تو به ز پر و در آن سرده و ارم تو
 کد از من بسبب نزاری من که نذرین و نورانی من
 جبر به بد کان جهانگیر شاه حور و مکر و و ن سربار گاه
 و بنادونی را از آن مژوم و بناد و ن تواران بروم
 حوشت از مژومی جهان سیر که حمار آکشتن یکدانش پس
 و عالم از مژوده و او و خور و ن مکر و بی ما و او
 سکندر و فرج حمار و بود شست و ر و ر کاییدار بود

بساز جهان کز دست سازندگی
 نوایی نژادگر نوایندگی
 جهان که چه برینند آمدن
 نکر و آنچه اول بسند آمدن
 باز رون کس نیاورد و رایت
 بیاز و کس را کر و نکشتن
 اگر نه نهاده رنی را نکشت
 و کر و موم و سهری بهم برکاد
 از ان به یکی سهر و مکر نهاد
 زمانه جز این به نیند جو
 که این را کند خوب انرا حرا
 سکر که کرد و انبار نکری
 کما ناکی سدا سکر رب
 زیر کاهن ناحیه فیروان
 بد رکاه آو گشت پیکری روان
 و بیفت طلسم و میری
 نر نهاده ای زیر کتوری
 و زان تختها کان بود و کفر
 و نهاده و مود کر و مکتاب
 جهاندار و مود کر و مکتاب
 از ان پس کج حمدی بر آمدین
 حیدر و حمانا حان
 حیدر و حمانا حان
 بنر ماهیایی عر چند و نود
 که چون بخوشم و سکا بسود
 عرب تر بندوی را بسود
 که چون بخوشم و سکا بسود

ساز جهان

ساز جهان

همان که به رانزیند جمال	شود شاد و انان به موفد
حکم ملک و امم شد امرا	ملک عرب زند بنگاه را
محوار ملک و زر گرفت	بغرم سبایان رقه اند گرفت
مدان عرب از زرافشان آو	سراورد و هر خط و زبان آو
خود بد و فدی نشکرش	عرب ترک کرد فرمان پرش
حال ناحت بر کشتن مار بیان	کرو مار یار از ایند زبان
بهر منزلی کو عسل کرد خوش	همس ترل برودم بچکش
بخور و پنهانی بآستی	همان کو سیدان شایستی
بگذاره دست رسهای خوش	کشد بسیار کجیه پیش
هم از ماری اسبان صراورد	هم از سح خون آب زهر اورد
هم از مریای جهمی سی ارش	شناس چون یافته بر دین
شنتر و هم نافه هم حرال	شناسن خون باور کرواک
ایم و در کتفهای عرب	هم از خن کو هر هم از جند طیب
زمان نازمان از می حاه او	کشند منزلی بد نگاه او
جهاندارکان و بد بکش و کج	محوار ملک و پیر اسج
هم با دیو و سن اطلک شد	نفس زبیر باغوش شد ناپدید

سوی کعبه شریح بر جوت	جانب مناسک وراموخته
قدم بر سرافه عالم نهاد	بسنی ناولو عالم کشاد
حویر کار کردون بران بکاه	بیای پست محمود راه
لحاف می گردنیت کس اگر	بر اوزن سد خانه را حلقه گیر
نخسین و رکود را بکوت واد	پنابند و خوش را کردار
بدان استنار زو سر خوشیا	خرینه بسی دل و دور و نیر
مدم وادش بود کج روان	شسته وادش کار واد کان
حود خانه را استنار کرد حای	حدوتد را شد پست نمای
هم چانه و رکج کو بر گرفت	درو بام و رکج عبر گرفت
خوشتر پستش بجا آوردید	اویم بمن زیر ما آوردید
بمن را بر افروخت از کردار	حیا جان اویم بمن را سپیل
و کره بر آمد بک عراف	سوی خانه خوشی کرد و العاف
بریدی و آمد حو از او کان	رو مانده آوزا با و کان
که شباهان جون چهار ام	ستم از عالم شنی نام کرد
چهار ماه من و دو یک	کمدان بروم را با جت
بصح توان بوم نزد یک	چرا ماند جون شام نار یک

سلام در کمال سرگشته

باطن و راتس بر کسی کند و کشته را ز بر و سی کند
 و را بخار کرد و این غالی بر او که از رزم رستم پیار و پیار
 دوالی نیام این سوختن بر او و دوالی ازین سوختن
 و لیرال ازین سوختن او که کشته بر رسم بر راه او
 همه بان بر او و می خورد حراج و لایت بدومی نزد
 اگر نه پیار و بدو صاحب ز ما حوا ابد ملک سروا حلق
 جهاندار کس زور بدو نشیند سپیدار بابل یار من کشید
 و شربت ز لایس ال بوم پسند آمد از من به روم را
 بر افکند و رستم راه بدان پرستیدن لک شمع دان
 و را می کشی خون بر انکار کرد و کس بر یار زمان باز کرد
 بنهر و بغزیدن اضا و باز سر ترم با سمان کف راز
 بر قلعه کو و او بیغام حوس کلید و قلعه بر و ندیش
 و دوالی انکار بوم چو دانت نماید سه ساه و ما
 ولی رستم ارکانه ساه و دوالی و فابریک کر چو
 روان کرد و مو کج کاکا کاکا بوسیدن و ساه چاه
 بسی کهای لک سپرد کج و دارال حسرو سدر

۱
عید

در آمد بدرگاه پسر مال دل از دعوی و تنگی لبر مال
 سلسله رحماندار کنی نوز خود بد ایمان مرد از او نوز
 نواز سکر یابد و را و او تیر و یک کشتش و طسکاه
 بپسیدنش اول بار نیم بشین زبانی و لشکر و کرم
 رسید با خازن رو و جبر کد سل مالا بفرخ ربر
 سراوار او حلی شاموار برار اید از طوف و ز کوسوار
 رویا و کور بر شمت خام در بد ریت ما و شای خام
 سخا کرد و کج کار از مای که فمود سانه تنگی مای
 دوالی ملک چون یکا حنی پیشید سورا سندی
 ز طوق و ز تاج کورشان شد از سرازان و کورشان
 یک شمشیر زبان بر کشاد زیزوان بر و افسر کرماد
 نمون تر شد در آن سرازار کت سرازار کت
 میان لبت بر خشت نه بار و زان پس مال حدس
 محرومی صان حاصل که از حد قاصکان و کد
 با نمر روشن نزار حنی فرود شد خشت و کجای
 سواد بی جهانید و ارمی بر او و وزان حنی

علی کف و مالکی و پسر

چنین گفت و انانی و سقانی بر تکیه زد و شد عمارت پیر
در آن بوم از آن بوم چون شست و شست و زجر تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم سیاسی نهادن بر این روم
تماشا کنان درت زان حال که سخنان کرد بر صید صحرا ایله
و و حقیر کم و بیش در کوه و دشت و صید گلنی راه را می نوشت
جواز مرغ و ماهی تهی کرد جای بنوشابه در ربوع او و دپای
ز عظیم آن رن خبردار بود که با ملک و با مال بسیار بود
جهان نیز دید از پیش روی و بر سر ری اید را خا فرود
بیاساقی آن می که جان پرور جوات است و آن نشسته را و زجور
در بن عم که از تنگی سو ختم بمن ده که می خوردن انوم
رفتن کلمه خوش ملک ربوع که اقصای و در ملک و
که اردی نهیست در راه و

نموزش کل کوه ساری و رنستان نسیم مباری دهد
بهشتی شش بهشت میراش و گر کوثری بسته در و اش

سواوش لب سبز و مشک چو باغ ارم خاصه باغ صفید
ز تپه و دریا کبک تدر و نیایی تپی سایه بید و سرو
کز بند بومش با سوده کی فروشت خاکش زانوده کی
همه سال بجان او سر شاخ همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور او اگر شیر مرغت بیا بدوست
زینش بایست را غش اند تو کوهی در و رخسار گشته اند
خرامنده سبزه آن زمی خیالی نه بند بخوریه
کمون تخت آن بار که خوش و بقی و دیبش با باد برو
فرو تخت آن تاز و کلنار و زان نار و ز کس با بدخار
نخبرم شک و سدا ب نه بنی در آن همیشه چری و کر
همان که آن رستنی است نه از واته کرد اسن عدل است
کران پرورش باید امروز از آن به بود استین را طراز
بلی کو فراغت بود شاه را ز فوز بوری نخبه انگاه را
هر ویش لقب بود ز آغاز کاه کمون بر و عش خواند انوار
در آن بوم آباد و جایی نه زمانه بسی کنج دارد نه

بدین خورمی کلتانی مجاست بدین فرخی کهندانی مجاست
هنوز اندران کشور مال سنج زمین کرشکافند یا بند کنج
چنین گفتن کهنه دار سخن که سالاران کجاندان کهن
زنی حاکمه بود و نو شایه نام همه سال با خست عیش و جام
چو طاق و رخا صه و رنگوی جوانی مادی زلی ایهوی
قوی مای و رشیدل و قوی فرشته منش ملک فرزانه خوی
هزارش زن بکر و رشیکاه سجدست کمر بسته هر یک چاه
پروان از کتیران چاک سوار غلامان شمشیر زن سی هزار
نکستی ز مردان کسی بر دوش و کمر چند نزدیک دی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود بدیدار مردان نازش نبود
ز ناداشتن رامی زن و ریرا یکد با نومی فارغ از کد حیا
غلامان قطاع خود داشته وطنگاه از میهر خود بسته
کسی از غلامان ز بس قهر او ندیده درون و سرش را
بهر جا که بکار فرمودشان فریضه ترین کار آن بود آن
سکندر چو شکریه کشید سراسر پرده را برتر یا کشید

در آن خورم آبا و منویشتت فروماند حیران زین کار گشت
به سید کین بوم فرخ گشت کداین تهن درین باد گشت
منو و ند کین مزار آهسته زنی رستا با این بسی خواهم
زنی از بسی مرد جالاک تبه بگوهر ز دریا بسی پاک تبه
قوی بای و روشندان و سرورانه بهنگام سختی عسیت توان
بپردی کمر بر میان آورد تقاضیه بسل کمان آورد
کلیدار است بهت اولی کلاه سپه دار و او نه بنید سپاه
غلامان مردانه دارویی نه بنید ولی وی اورا کسی
زنان همکسینیه و سیم ساق میر کار با او کنند اتفاق
همه رشتیان و بالا جویر زشتیان هر یک کز خورشید
کی قامتی با جریست و نرم بلرز و بر اندام ایشان بزم
فرشته در ایشان نه بنید لیر و کر بنید اعتدال اندر هر
دخشنده هر یک را یوان پنج چو در روز خورشید و در خورشید
نظر طاقست آن دارد و روز که بنید و رشتیان زرت و کوه و
بکوش کسی که آواز ایشان سر خود کند و سر ساز سازین

ز لعل و زور کردن و کوشش بر لب لعل کانی و دندان رود
ندائم چه افنون و خوانده گراست و شست بهوت صدامانند
ندارد ز شیر سپهر کبود و رفیق بی بخرباده و بانگ رود
زنی پاک بودند و زمان و سیاحتان و توفیق دارد و هوا
صنم خانه با دار و از قصر و کاخ بر آن لغت آن کرده و در باغ
اگر چه پس پرده دارد و شست همه روز باشد عمارت است
سراشی ملوکانه دارد و بلند باطنی کشیده در و آریند
ز بلور سختی بر آن بسته نجر و از کوهر فروخته
ز بس شجران آن کرانمایه کاه شب چن چراغ است شسته
نشیند بر آن سخت هر باد کند شکر را فرستیده یاد
عروسانه او کرد در سخت جا غروسان دیگر بخند بی
شرب و تر با باوه و مانگ رود تمامت کنان زیر جرح کبود
گذشت از بر سبیدن گروه بخیر خواهی خوردن و در کار
زنی کاروان با همه کان کنج ز طاعت محمد برین خونین
ز برین کاری که دارد و شست بخند در آن خانه بود و شست

و گر خانه دارد در سکت خام شب بخار و ماه تنها خرام
و ران خانه آن شمع کنتی فروز خدا پرستش کند تا بروز
مقدار آن سرد را در خواب که مرغی فرو داد و در سرباب
و گریه با آن بر می بگردان خورد می با و از شر شران
شب و روز نگویند دارد و عینا بر و زانچین چون شایه جان
نه شب رعنت از پرستش گریه نه روز از تماشای جان پرور
خویند از پی او و یاران او غم کار او کار داران او
شم این داستان را پسندیده و آتمنای آن نقش نا دیده داشت
فتنتن کیم می پذیرات و کیا بگوهر گرامی ترا ز کیمیا
و ران جانی استوده بار و دوام بر استوده که چندی شدش و کام
چونوشا به دانت کا و زکشا به بغال بهایون در آمد ز راه
پرستش گریه را بر آهنگار بر اندازد بایه شش نه یار
فرستاد تری سزا و اراو کمر بست بر شدت کار او
برون آریسی چار با می گریه چه از بر میطخ چه از بهر زین
بهین چرخه یک زان بوم است بزمک و رونق دلا و نیروست
خویشهای شایسته مشکبوی طبیبهای مشک از پی و شوی

وگرگونه از بویه بسیار چیز زین شد و شکر چند خرد و آری
می قفل و ریجین محلی من و نر کشیدند ازین نقلها چند روز
حداکثره تیر از بی بهتران فرستاد و هر روز نر ملی کران
ز بس مرمی تا که آن رن من زمان و زمان هر یکی می شود
ملک بیدار آن و لنوا از زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا جبر بیدار از راه و به بند و ران ملک از او
قدم گاه او تیکر و تا کی است حکایتی و نخست است
رشتن چو شد تیرا نقل ز بس و سکندر
ز دولت شاه در آمد برین شاه کیتی فرور بیا مس
برسم رسولان بر آراسک سوی نازین شد فرستاد
چو آمد بدین در که فرستاد زمانی بر است و ران ترک باز
در و در یکی دید چون آسمان زمین بوسل و هم زمین و ران
پر شد کان ز و جبر یافتند بر با تو می خویش نشیند
منو و نر که شاه روم کز و فرخی یافتن من روم
رسولی سیده آبار می بوی پیام اوری چون و رشتن

ز سر تا قدم صورت بخردی بدیدار افرو ایزد بی
 بر آست نو شایه درگاه را زبرد گرفت آهین راه را
 بر می چهره کان را الهی کوزه صف اندر صف آراست از قریب
 برآموده کوهر می شکین بکنند و فیض شست بر کوهر آگین بزد
 در آمد بخلوه چو طایوس باغ و افشان خندان چو شمع
 بر آواز کشت ناهشی نشیست گرفته ترنجی مغیر بدست
 بغرور و کاتین کجا آورند و ستاده را در آواورند
 و کیلان درگاه دیوان کجا آوریدند زمان او
 فرستاده از در آمد دلیر سوسنی بخشید چون خرامند
 بکنند و شمشیر کشت و باز بر رسم رسولان نبردش نیاز
 نهانی در آن قصر زینده و بیهوشی سراسی فرمیده دید
 بر آزار خوار است چون بخت با ط زمین گشته عنبر شست
 زین کوهر گوش کوهر کشتان شده چشم خنده کوهر کشتان
 زبانه یا قور خنده لعل خرامنده را آتش کشتان
 لکرکان و دریا بهیم تا خشد همه جوهر انجا براند خشد
 زن ریکار سیر و کشتان در آن داور شد بر آسان

که این کاروان مرد آسیر را جوارسم خدمت رویایی
دروگر و باید شرب و منده کی که ازماندار دشکونده کی
ز صر تا قدم دید در شهر بار ز رنجته را بر محک و خیار
چونیکو که کردمش نهفتن تحت خود ارا که سانش
خبر یافت از دل اسکندر است نشن سر تحت را و ز خور است
ز قهر و زری نهفت خرج کبود بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشیده خساره و شرم کرد تخمین نمودار از رم کرد
سکندر برسم فرستادگان مکنش آتین ازادگان
درو و بیایی رساندش نخست فرستاده کی کرد بر خود در
مزد ارشهی پنج بروی پدید که بر فضل تو هست ما را کلید
بس که گذارین گرفت از پیام که شاه جهان دا ورنکینام
چنین گفت گامی با نوبتی با محوی ز نام او را ان جهان به نوبی
چه افتاد که عیان تافتی سویی مایکی و زشتافتی
زبونی چه دیدی که کوشیدی چه پیدا کردم که دشمن شدی
کجا تنگی از تیغ من تیز تر ز بکان من آتش انگر تر
که از من بدانگش ناپه اوری همان به که صر سویی راه اوری

بدرگاه مایه خاکی کنی ز خوشدخم تر سنا کی کنی
جو من ره بدین ملک است ختم بر و سایه دولت انداختم
لمر چون نهستی بدرگاه من چرا روی سجده ای از راه
بمی خانه و میوه ز نیم دلی تنهایی بر بیان فرسودگی
پذیرفته شد آنچه کردی بخت پذیرا شو اکنون را بی دست
مرا دیدن تو بفرستد رای بهایون ترا مد ز فرمهای
چنان کن که نزد این حکام به خرامان شوی برادر مبار
شنیده که از دیدن تو خوشی ما بسد پنج سرافکند پیش
بیان نمودن زن شوهر ز یاد فوت سرشته بخت و بند
که با دآخرین بر تو شاه ویر که بجام خود خود گذاری چو
چنان آدم در دلی می بهلوان که ما این سرو سایه حروان
می باخی نه شاه از او و فرستاده می فرستاده
پیام چون تیغ کرون زند گرا زهره باشد که این دم زند
ولیکن چو نه تیغ باز می کند سر از تیغ او سرافرازی کند
ز تیغ سکندر چه را می سخن سکندر تو می چاره خویش کن
مرا خواندی ز خود و ما ام آید نظر خجسته تر کن که خام آید

فرستاد اقبال من مشین من زبانی مع دولت اندیش من
چنانکه گفت ای سزاوار کجاست بزرگویش من خواجه زمان کجاست
سکندر محیط است من جوی است من بهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نمی بود عیال من که بانی چون پاسبان من بسی
دل خود ز بد عهدی از او کن وزیر خود بر شاه را یاد کن
سکندر چه کسی چنان بکشت که حال پیغام خود خود پس است
در بگاه او پیش از آن آمد که او را قدم رنج به بابت کرد
و گویا به نوشت به بهشمنند ز فوشین لختش بکشت و بند
کزین پیش بر دل فرمی کن نبار استی یک کبھی میباش
سینه میاور درین و او که سید است نامت پیغام او ری
پیامت بزرگ است و نامت بزرگ تنقته کن شیر و حرم کرک
فرستاده رهنیت این شهر که بابا به تندی برابر و فخر
نه جباری خویش را کم کنی نه در پیش من پشت را خم کنی
در آید به شد می خوشواره بخیر شه کز باشد این باره کی
خزانم نشنای پوشیده است کز روز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه ویر که ناید ز رو باه پیغام شیر

مباش

اگر من بختیم تو نام او روم سکندر نیم زو پیام او روم
مرا با پیام بزرگان حکار تصرفندار و ورین مرد بار
اگر شد می ز بر پیغام هست تو دانی و آنکس که این نفس
اگر در میانجی دلیر آمد ~~خدا~~ از رویه از نزد شیر آدم
در این نشان رسم کین پیام او را ان امین ندازد
چو پیغام شد بر تو کرم بدید من پرده قفل را بر کلید
جوایم لفرمای کفن بر از که تاره نور و سیو خانه باز
بر شققت نوشا به زان شیر دل که پوشیده خورشید را زین کل
محارب با کرد شد کرم شیر زبان کرد بر پانج شاه
که با من چه سودا کوشیدیت بکل روی خورشید پوشیدیت
بقوم و کار و کنیز می دوان هریری بر و سیکری خسرو
یکی کوشه رشتن آن هریر بد و داد کین نفس بر و سیکر
بین تان نشان رخ کتایت درین کارگاه از پی حیات
اگر سیکرت چندین بکوش ما بروی خود آسمان را بسوزان
و کرنیت بگذر بستی زخم جوابی بر خدمت تیراهم

سکندر بفرمان او ساز کرد و حریر نوشت ز بهم ماز کرد
بعینه در و صورت خویش دید و لایق بدست پادشاه
شیره و ران کار نامد صواب فرو ماند یکباره کی در جوا
تبریده شد زنگ و لیس چو کار بداری خود کرد و خوارینا
چو دالت نوشتا به کان تندر هر اسان شد ارشدی اندر
در گفت گامی سر و کار مکار بسی بازی آر و پیش روز
مندیس هر مرا پیش دال همین خانه را خانه خویش و آن
تراسن کنیزی رسیده ام هم اینجا هم اینجا یکی سیده ام
بوی نفس تو را من نمودم است که مالش من بر تو کرد و در
اگر چه زخم زن سیر سیم ز کار همان بی خبر سیم
سیم شیر زن کر نوی شیر مرد چه موده چه تر شیر وقت زد
جو بر جو سیم از خیم خون شدیغ و رابالش ای کرم از وود
کفکها شیران در ارم بدام زنبه تنکان فروزم خراش
ز مهرم کش موی بکار خویش گرفته وزن با کف ز خویش

من به خارتا و زنجی بحسار رها نده شوتا شومی رستگار
 توانکه که بر من شومی و سیب زن پوه را داده پای جوا
 من اریا تو حقیتم من به کام کین شوم قائم انداز روی زمین
 و زمین هم بر روی چور و باه که کس تو سر کویک می و من سر بزرگ
 چنین است از زمینان پر که پانچ ناست گشتی یکسر
 که او جلد بر تو ز چرمی کند بکوشد بجان تا ترا بکشد
 ششم که چه هست از میان شهر و لکم فارغ ز شایان و هر
 زنده و ستان تا پایان ام زاریان زمین تا باوصای دوم
 فرستاده ام سوئی بر کشوری فرستاده ام سوئی و صوت کری
 بدان تا ز شایان تعلیم گیر زنده صورت هر کسی بر جری
 نگارنده صورت از هر دیار سرانجام من از و نگار
 فرد خواهم آن نقش را در تو زهر کس این نقش دارد و شست
 چو گویند نقش فلان پاوستا پذیرم که آن نقش نفسی است
 پس ناخن پای تا فرو سر محارم هر صورت یک نظر
 زهر را بخورد می بر تازده بگیرم بقدر خود اندازده

بدونیک صورتی و قیاس شناسم که هم فراست شناس
شب و روز چاره سازی نیم ورین پرده باخود نیازی نیم
تو از وی بهت و آن میکنم سبک شکی خردوان می کنم
زهر نقش کان یافته در پرده خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهر ششهای دیو بر آرم خسرو گواهی ز بد
چو گفت اینجک پاکد زو لیر ز تخت کراتما به آمد زیر
فرومانده اندران سگاه یک تخت را بر تنه پید و شاه
چینی و شاه است شطرنج را که بر هر دلی نو کند رنج را
بر بکره چون از سر تخت نشین فرو داد و خدمت او زوش
خرومانه بر کرسی ز نشست شهنشاه را گفت این است
شاه از شرم آن مایه خون جوزافه از رنگ می شد رنگ
بدل گفت نه کاروان این بفرنگ و پروک و لیس زوش
زنی کا نچین کردینها کند فرشته را و آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد و لیر که محکم بود کینه با و شیر
زمان را ترا زو بود نسک بود نسک مردان ترا زو نسک

زن آن که در پرده پنهان بود که آنکس بی پرده افغان بود
چه خوش گفت چشیدارای زن که یار پرده یا کورم جای زن
مشور زن امین که زن بارش که خسته به هر چه در فرستاد
و کردار گفت آنچه کم بود و کیت شفاعت درین پرده بهر کیت
تبعی در اندیشه را خوش ده و راقعه تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر و مهربان که زیبا شریک است و شیرین زبان
گفت شوهر کنیز و ریا فشی نجر سر بریدن چه بر تنامی
ازینا اگر بکشم باز خویش بکنند ارم اندازه کار خویش
پوشتم و گرنج پوشکان کن بکرم ره و رسم و یوان کن
دل بسته را بر کشیم رسد که بر گره چون کوه نم بکند
جو و طاس شنده افتاد و مو را مانده را چاره بایدیم
شکبای ارم درین رنج و با خیالی است کوی که بنیم خواب
کتابت بر سبیل مثل
شندم رسن بسته سویدی در بد و تازه کی رفت چون تو
به برسدش در مهربان یکی که خورم جراحی و غم اندکی

چنان داد پاش که عمر انقدره بغم بردنش چون توانم بر سر
درین بود کاپر و بر تایش داد و رسل تره کی روشن تیر داد
بناقل کانی بنای کلیه کشا پند ناکی پند بر پند
ازین در هیچ کس نداشتیم هم آخر به تعلیم در فواید حق
نهان چو تها کند ترک تار بر و دین و کس که در دوزخ
مغنی چو بی بر و ه کوید سرود زنده بر ملک و بانک رود
چو لختی زمین را مالید کوش نشاند آتش تره کی در از جوش
شکیده کی دید و رمان خوش بتدیم دولت سرافکند میش
کمر بست نوشابه چون چاکران بفرمود بان بر می بگرانی
ز هر گونه آرایش خوان کنند بسج خوشامی الوان کنند
لبزان که چون شمع بر خاند ملوکانه خوانی بهار استند
شاد و ندرتی رعایت فروغی ز هر کجبه کجبه از چند کون
رفاق تنگ کرده کرد و زک و سراب و ه تا کرد کوی
همان فریمه شکر آمیزه چو کنجد بر آن کرد و بار خسته
امایای نوشین و عنبر شست خبر داد و از میوه های بهشت

زبس کو بیہ کا و ماہی چوکوہ شدہ و زمین کا و ماہی ستوہ
 زمخ و برہ روی شکین ط مصوص پر مرغ و ارا زشت ط
 مصوص شرابی و اچارہ نثر زبا و ام و سپہ برا و تروہ مغز
 زبس صاف با لودہ عطر ساری مسامتا لودہ اندک بای
 زبوزین خشک حلوای تر نمک اندہ نمک ای شر
 ققاع کلانی و کلش کری طبر و نشان ازوم غبری
 جدا از بی حشر و نمک کحت با ط زرا فکند مالای تحت
 نہادہ کمی خوان خوش شید برو چار کا سہ زبلو زباب
 کمی از زرو و دیگر از فعل پر سوم پر زیا قوت چارم زرو
 چوبہ مالیکہ و تنہا شد و راز و مان بر خورش راہ بکن باز
 بشہ گفت نوشا بہ کتای ست بخور زین خوشما کہ درین
 بنوشا بہ شہ گفت کتای شہ دل نوا کہ زمین تا نامانی حبل
 درین صحن یا قوت و خوان نرم ہمہ شک شد شک را چون خورم
 چکوہ خور و او می شک را طبع کجا خواهد این زبک
 طامی سپا و رک خورون نوا بر حبت برو و برون نوا
 نچندید نوشا بہ در ریو شاہ کہ چون سنگ او کلونیک

چرا از پی شک ناخوردی نه کسی راوری نای ناکردی نه
بچری چه باید سیر افراختن که توان از و کلام ساختن
چون ناخوردی اندران سفل شک در و سفل کانه چه ازیم شک
درین ره که از شک ناکشاد چرا شک بر شک بدین ساد
کسانیکه این شک برده اند بخوردند چون شک بکشد
تو ترانه مرد شک از نای شک شک ثوتا بانی بجای
زینهاره آن زن تو کوی ز ناخورد و خوان کرد نه و سید
بنوشاید گفت ای نه بانوان به از شیر مردی بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر سست ز جوهر شک تار و بدست
ولیک نگه این نگه بودی نه که گویند جوهر نجستی سخت
مرا که بود کوهری بر کلاه ز کوهر نیاید نهی تاج شاه
ترا کاسه خوان بر از کوهر است طاعت بین تا که او را خور است
چه باید بخوان جوهر انداختن مرا جوهر اندوزی آموختن
ز دن خاک در دیده جوهری به خانه یا قوت اسکندری
ولیکن جوهری بهیم اندامی خوش سخنها ی تو بهت بر جا خوش
بزار ازین رزن خوش که ما را برودی شود رهنمای
زیند توانی با قوی پیش بین دوم سکندر ز خور ز برز مین

چونوش به آن آفرین کرد کوش زمین را زلی که دیا قوت بوش
بفرمود کارند خوانهای خورد همان نقدانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی سر گرفت در آن باکی ماند خسرو شکفت
خدمت بیاسود چند انکوش ز خورون برآست و شد سومی
بوقت شدن کرد با شاه عهد کار و درازا را تو شاه عهد
بفرمود شاه و نوقت نشست بدو داد و شد سومی بزم ارپشت
سکندر خوزان قصر شد باز جا فریاد فلک بد صبح از خدای
در آن تنگاری که بودش برآرمانده را کرد و صد راه پس

شب از نور خشنده چون کوی جراحی را فروخت شمع می برد
تیاوان آن کوی زرین بهر با کوی سمن که نبود
شمارتیش خواب کار بست و وختی در آن چار و بوارت
برآست و نا صبح دم برآورد سپیدی شد اندر سایه پی بدید
سراز خواجگی شن برآورد شاه یکی مجلس است چون صحکاه
چون خورشید تابش ز زمین بدست شرح فلک اندر شکست
بر کعبه نوشت به نون بهر بقال ساین بیرون شد و شهر
چون خشنده ماهی که در وقت نام برآید ز شرق چو کرد و تمام
کثیران چو پروین به برآست ز تارک و را اموده نادانست

دوان ماه رویان پیش پای چونا مهیده صد در یک انگشت
پری هر چون شکر شاه وید جهان جهان خیل و خراجه
زین نیایندی زین ویش هوا گشته کلکون صحرائین
زین نیایندی کوهرده سیاهی بر دره بر در شهر بار
فتان جت اندر کا شاه سر نو بی وید بر اوج ماه
زده بار کا هی بر بنیم طاب ستونش ز زر منجش اوسیم ناب
نرو داند از بار کی بار خوا زمین بوس شاه جهان دار خوا
سران جهان دیده در پیشگاه سرافکنده در سایه یک کلاه
نمور کمر تا جداران ویر به پیش جهانجوی فیروزه هر
جهان کریمی و نوح و نوزبا شده مرو بند زار زمره آ
همه گشته بالفتن و نوار حفت نه بار می خیش خیار می گفت
غروس حصاری خود دیدان بلزید زان در که شکسار
زین بوس و او آفرین برکت در و ماندان شیر مردان
میفرمود خسرو که از زر باب بلای کرسی از ند چون آفتاب
عروس جهان رفتند از پیش عروسان دیگر فراز سرش

به پرسید و پس مهربانی نمود بدان آمدن شادمانی نمود
نشینند و چون دل اندکی اثرت جهان رفت بارها
که سالار خوان حوز و خوانان خوششای خوش و میان آورد
نخستین ز صلاب نوشتن شربت شیرین است چون حوضهای شیرین
یکی حریجه زان حوض نوشین کلا نه خرد که شیرین بنده خواب
نهادند خوانان انگی سدر مرغ کرا بنده شد کرد و عنبر به میغ
زهر مغمتی کایت اندر شمار و زور سخته کوهی از هر کناره
رقاق حریری و پرویزی جویهای بنده از روشنی
همان کرده زرم خون لطف کز نوحه شد کرده کرد و
ابابای الوان ز صد کوزه پیش جوانهای زرین نهادند
جهازهای حوز و الوان نبود که آن حوز و خرمی بر آن حوز
جو حوز و ند چند آنگاه آمد پسند ز جام و صراحی کش و ندند
می ناخن و ند تا نیم روز چومی در ولایت شد از حوز
نشاط ابروی می پرستان و ریزوی می روی مسکن و
پری بکران بران و بیری نشسته تابش امشکری
چو شجاست که غم سپاه آورد منش هر سوی خوا نگاه آورد

بآن لعنان گفت لا و هر یک شب بیدار شدن بسوی شهر
چنان است فرمان که فردا بجا براریم نرمی ز راهی بجا
برسم فردون و آتین کی ستانیم داد از دل و دومی
مکحون برافروزد آتش ز جام شود کارماچته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم مهربان پرورده جان برویم
فروزنده کردیم چون گل بی بدان کوزه از گل براریم خوی
زمین را بجز خم مغیر گسستیم بهر شوی شادی کلی ترکیم
به نیا و کان بوسه او ندخا بر می و ارنم ش و دهم غمناک
فروزنده نوش به در زیم شاه فروزان تر از زهره در صحرا
چو شب نور عبیر من ساز کرد سرافقم منک را باز کرد
شاه از زلف منکین آن دلکن نمندی را بر آفتابستان
هم و شتری رشت بکین بکند فرود او را بیدار سپهر ملک
شب تن بود آن شب و لنوا پری بیکان چون بر جلوه ساز
ملک کاشی از فروز حدسل و آتش تند از بی شاه لعل
مغیر شوی آتش از خشت برسم معان بوی خوش سوزن

زباده چنان آتشی ز فروخت که میخواره کان را در آن میخوشت
برود و می میوه های دیگر همی برداشت و می میوه
چون شکر بودند بر لاجورد و سمور سیاه را در روپاه زرد
و گریزه و جیش انداخت طبع بر سر خود نهاده شد و از آن بی
چین باز فروشد و شمشاد و سرو و خرمش در آمد ملک که تدر و
لوا که شدند آن پری چهره کان نواتین بود ماه و در هر کان
ز سجاد و کون باده و فقر و فقر و فقر و فقر و فقر و فقر و فقر
بیا ساقی از باده جامی بسیار ز سجاد و کون کل بیا می نیار

در کتاب جشن نوشتن

میخشن فریاد و لوز و زخم که شادی است و از جهان نامم
جهان را زینست بر خشت میخشن نوشتند شاهان سرافکنده پیش
نوازنده کان می رود و جام بر آید دست محلب تمام
می نوش و نوشایه چون شکر عریان بگوش کمر در کمر
بدان محلی اکند زین فوس که در اقصای بچیدین عروس
یکی که خود بود برهنه کار و دم و جرم که و نتوان شکار
یکایک بر شکر از شرم او نوشتند یک زه را از شرم او

هو اسرو و خرگاه خورشید کرم زمین خشک با این جمشید نرم
پروان رفته از چاه و تواجبا بیاپی گرفتن سوی حوض آب
ورم بر درم کینه کوه و شخ کوه بسته خون وشت های زرخ
و موم و نو کیر چون سیم لک شده کارگر کینه ووزان بزرگ
سرم و کوزن و کفلگاه کور به پیلوی شیران در او درو
کباب زازدان اتوی بز نمک نخته آب بر جگر
ز باریدن ابر کا فور مار سمن سته از و ستهای خیار
بنفشه مکروه سر غنچه سینه جوار بهار آسمان بر فیه
درخت کل از با و آستینه شک کرده بر بجم رستی
دین ناکشاده لب کیر که اندک سیره را بوی شیر
صبا بلیان را دریده و بل زناحرمان روی پوشیده کل
غده بلی بلی اسخن جو کیک ری قهقه و زوین
ز رخسار می خوار کان زکمی بهر گوشه از کل برادر زده خوی
عذر رش و ش فرموده که آتش فرو زنده در برنگاه
بر راست از زنی زویرب چو باغ ارم مجلس و نصیب
در و آتشی چون کل افشرد کل از شک آن کلتن چو

شده خازانیش چو کل ز رست نه چون خار ز رشت آتش پست
بشکین کال آتش لاله زنگ و افشاده چون عکس کویشک
با آتش راین شورش مشک سنج چو مار سیاه بر کان کج
ز بی جنتی داده پیری محول ~~و او پس را با راج روس~~
ز بند و ستان آمده حوزینی پیر چو که زو سوخته خرمنی
منی را خوان کشته بر جایی چو بنفشه در روده بوقت رو
سیاهی بیا ز تدران رود مشک بدل کرده با شورش ز رخسار
ز عهد و زنی خانه پر خون شده همه آغوشش طبع خون شده
بچین کرده سقلا بی ترک ز سموری به بر طاسی کرده باز
بلای بر آورده او از خوش صلاح داده در روم خود در
بر او از او ز کنی قیره کون کشت ده ز دل نه بره و ز دیده
و پیری قلم رسته از پشت او قلمهای شکین در آتش او
فشته جوان مرد طلسمش ز خاکستر پیره زن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته بجایی پلاسی طلسمی بسته
جو در کوره آن مرد اکثر کرد و زوریده این بر آورده ز
شراره که اکثر کرساخته ز بهر سو بدامن ز را ندخته

سغای بر بیان ارادت
برجانی از پیشهاخته
دخان از بر شعله آذری
چو بر سرخ کل طوق نیلوفری
نه آتش کل مانع همیشه بود
کلیچیه بر جوان خورشید بود
فرورنده کوهر نمک بد
رضیق و مونس و مونس میر بد
شکفته کلی خورد او خارین
بدیدار تازده بکوهر کهن
ترنم سراسی بنی بایه کان
پیام اورد یک همسایگان
ترنکار ترکی که زد ساز او
به از زنده زرقشت او از او
باب زنده کی آتش زنده سوز
برافروخته شاه کیتی فروز
چو بر کل سنج بر شنج سرو
بروگاه و لاج کاهی بدو
ز چناری برادر خسته
برو کک تا بلند چون فاخته
اگر با پی لبط بر سر در چنار
به بو سینه لبط زنده زیر و زار
تن لبط بود در خوراک
چو بر آتش از می بار و لیسر
در آن مانع مرغ خان بچویش امده
ز هر یک که کون خروش امده
ستازن بر او زده بایک سرو
سرو و نوا این ترار صد و رود
حکایت چون در نمک نیست
نمک از حضرت حکایت نیست

شکر پوره با نوک دندان باز شکر خواره را کرده دندان باز
 کباب تنه بوی اخلاص خشک ابا نای پرورده با بوی مشک
 ز آچار با آنچه باشد عسیر تر ترنج و ~~و فلیح~~ ~~سین~~
 مغنی جوزهره بر اشکری صراحی و راقش زده چون شتر
 لکله کون کلابی و لا ویز تر نشانه جهان از جهان دور
 همه سازانکها ز حم نیز بخرباده کانهک و بود نیز
 همه بخته بودند باریان تمام بخرباده کوه میان بود تمام
 سکندره رسته شده بهجواب روان خیک و خیک چکی چو آب
 می ترنج و در بخت او از خیک بتی سنا کشیم اندرا خوش تنگ
 کسی کهین مرا و من منیر بود اگر خود شایسته کند بود
 بیا و شه آن مشتری میگردان جوزهره کشیدند در طل کران
 چو یک نه اند و در روشن گشت فلک نیمه راه زمین و در لوت
 فرمود شه تار قیاس کنج کشد از پی جهان پای پنج
 نه و در پور از نذر واره ها زنیفور و طلست شتر بار
 زینت جوشن خامی نیست چند دیدار زینکو بیالایند

فر
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

مسی فاشک و بیایی عشر از ایشان فروده شود تو مغر
زمر و کندهای باب زنگ و رول و فیروزه موزن شک
یکی تاج زرین زمر و نگار برآموده از لولوسی شاهوار
بزرگ و مکار و در همه دوزش از مشک و کافور پر
عماری و استر پیرای زر عمار می کشان جمله زرین کمر
چنین ز لوری تو کو هرقتان پوشایه داوند ز لور کشان
پوشید پوشایه شریف شاه چو شریف خورشید خشنده ماه
حداکانه از هر هر پیکری لغو و پر و اخن ز لوری
باندازه هر یکی چیز داد پوشیدشان بر دلی تیر داد
بر می چهره با آن بر می بگرین شدند از بسی کینج کو هر کران
زمین لور دادند بر شکرش بخورم دلی بر گرفتند راه
از آن کینج کو هر کرانی آمدند چو کینج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شکر کون که عکسش در آرد بسیار خوب
همین ده که سیاه کون کشته ام بسیار خوب چون کشته ام
دانشان *دانش سکنند* *پیدان زنده می*
برانم من ای مهت صبح خیز که موج سخن را کنم ریزه ریز

شهرین سخن کو هزارم حکمت سوز برستان بر ارم رسن
که از روز و تره که از دست که دارای دین را کد زیر دست
ز آری بر مقصود ز بوی بود چون بدش کنی بندی از زر بود
تو که باشد ز رش زیر خاک ز دزدان بود روز و تره
نبیدست کاندیشه ز کسند تمنای کجاست تو که کسند
جهان انجمن شد که دروش نخواست که هم خوشین را هم خوش است
جواز از تمنای ریشیتر تو که ترا کس که دروش تر
شب و روز خوش مخور دلی پرا نه از سخنه هم و نه از دزد و پل
فراوان خزنه فراوان غم آ که است اندوه از که دنیا کم است
کدازنده عقد کو هر کشتن خپن داد ارکان کو هر نشان
که چون کردی لا همیشه مویش می چند بر باد نوشت به نوشت
بر بجان و ریحانی و لغز و ز بر و با خروان چند روز
یکی ز و نه شب بر خرم کار با طی بر است چون نو بهار
حصاری جهان را بچین کشید که انجم در آن برج شد نا پدید
که انما به کان سپه را بچواند که امی کمنان هر یکی رفتند
شدند ایمن کار و انان دهر ز فرنگ شهر بر گرفتند جگر

شاه از قصه آرزوهای خویش سخننا زبردستی او زد و پیش
که دو ستم چنان در دوا آید پس که خبر با شما بر نیارم نفس
به نیروی راهی شما بهتران جهان را به بنیم کران تا کران
سوی او مژین پیش بودم هیچ عیان مراد او زان چرخ پنج
بر آنم که تا جمله مرز و بوم مکر و دم نکر و دهرم سوی روم
در آبا و ویران نشست او رم همه ملک عالم مدیت او رم
کنم دست یخی سنی بیان زخم سکه رسم سقلا بیان
بهر بوم و بر کشوری کز نیست به بنیم که خوشدل کدام مدیت
از آن خوشدلی بهره یابم مگر که این یابین شود کار که
تحنین خورش ازین کوچگاه با بزرخواهم برون بر دراه
وزان کوه قح درایم نیست ز صحرایم بیاکنم باز گشت
تماشای دریای خزران کنم ز خرجه رو کو بر افتش کنم
چو موب و رازم مدبر یا کنار کنم نهفته قرح و ماهی شکار
به بنیم که تا عزم چون اندم زمانه کی رسه نون اندم
جه کویند هر یک درین دستان که دولت نوید سراسر استان
زین بویه داوند مکیر سیاه که تدبیر ما نیست تدبیر شاه

بجای نه بند بای ما سیریم بفرمان او سر بر سر سیریم
اگر آب آتش کند جایی ما نکند و ز فرمان او را می
که اندازد از کوه بارانجا که بنفتم و در دل نداریم نایب
ز شاه جهان راه روشن ~~نشد خدمت~~ کند آتش
نشد استوده دل نند ز کشتان نوازین کری کرد بسیارشان
بسجده راه را استسکته کف و از خزینه در بسته
عنی کرد کردن کف را زینج ز کوه کشتی شکرا اند برنج
جهاندار چون دید که کج ز غنیمت ن را کران کشت
در آن پیش بینی خردمیشه کرد که لختی رجیم در اندیشه کرد
ز بس کینج و کوه که در بارش پیر حاکم شد راه دشوار و
بکوه و بجزا بسنج و ریخ سپاهش کرد و ن کشیدن کج
چو در خاطر آمد جهان جوی که در خنیر ارد کلین کوی را
زمین را شود میل و نمرال نهان تیری و خشکی ماند قیاس
در اند جهان را ز لبت بلند و از بین خست و پنهان
زیر و او رسید و اگر شود راه ارد و از آنکه از ره شود
فرو شود و از او پیدا و را رها ندر خون خلق و از او را

پیرمکاهی حصار می کنند زیر سرانجام کاری کنند
ز دوری و رآن نه اندازد که دار و دره و رود و دلاک
نباید که ضایع شود برنج او شود روزی دشمنان کج او
سپاه از غنیمت بسیار رسید چون کج بسیار بود
یکی که شیران می نوشتند سخت که ترسند از ایشان ستانند سخت
و که اگر ناسیری اندک یک دو دستی زند تیغ بر روی کت
ز فرزانگان اعیان سپاه صد و پیرده بود با او براه
همه بچین بامی انجام شناسند پیرمکاهی صاحب اس
از آن جمله در خضر شهریار باین اس فرزانه بود اختیار
بر کار از و چاره و روح استی که و کرون چاره برنج استی
ز و شواری راه و کجی خیان سخن را ند با کار سنجی خیان
جوابش چنین اندازش باین که نه کج مینان کند و زمین
به تیر شاه فرمان کنند بویرانه با کج بچیان کنند
ز بهر گواهی هر کج باین طلسمی کند هر یک از خود و نشان
بدان جو که آیند از راه دو زهر تیره جایی را براندوز
کوهی که بر کج خویش او رند نمود از پیشه پیش او رند

بهر
کوه

شه این را می را عالم آرای بد سپه سلامت مین را می پو
 بزرگترین کینج را جای کرد طلسمی بر این کینج بر پای کرد
 بفرمود تا هر کرا کینج بود و نهان کرد و در وقت بخت بود
 بر آکنده هر یک را آن کوه بود و یک کینج پو نیز در آن کشت
 جدا هر یکی بر سر راه خویش بر تختی شکلی ز مثل خویش
 چنان بود و شب بازی روزگار که شد را در کون شد آموزگار
 زینجه روی کرد در اندر روم فرو ماند کینج اندران مزرعوم
 همان دیگرش از بسی بر کس با آن کینج چنان نیامد نیاز
 زین کینج جدا که در یافتند سو می کینج پوشیده شد
 چو در خانه روم کردند جا ز شغل چنان در کشیدند پای
 یکی دیگر سکین بر افتادند که جمهور طاعتش حس شد
 همه شنج کنجیا مه که بود و دایرند ویر دادند زود
 که تا هر که او باشد از دست از آن صاحب کینج از دست
 هنوز اندران ویر ویرید سال بسی کنجاست از آن کینج و
 یک یک در راه خد تنگ می کنند آن صنم خانه را چاکری
 از آن کنجیا مه دهندش یکی اگر پیش باشد و کرا اندکی

بیایند و آن کنیزان شکستند و زنان کینج بارنج خود بر سرید
کرد و دولت را پای رنج که با بیم و زورقت زنجان کینج
نیاسانی آن می که ناز آورد جوانی و بد عمر باز آورد
همین ده که این بر دو کم کرده است قناعت بخونا چشم کرده ام
آن دن سکندر قلعه در آرد عای عابد

بسی کوه در نیکن می زنند و درین حلقه لاف عسلا می زنند
نیکی چنان پرورد نام خویش از نیکی باید سر انجام خویش
بدر آید و در کزیر و تنش که آن درج باشد نه بر آید
چون بخوابی ای مرد نیکی سپید که نامی بر آری بخرج طلبند
بکی جامه در نیکن می بپوشند به نیکی و کرمها می فروشند
به بینی که باشد نه شکین حریر فروخته منک انانگر نیر
به از نام نیکو و کرم شیت بدان کس که نیکو سر انجام نیست
که از نده این نواتین خیال دم از نیکنان رید ماه ساق
حکمر که این نیکن می نمود بدان نام نیکو بسی کرد سود
تیمه سومی بیکان نظر داشتی بدان را بر خویش کند آشی

نکشور خدا پایش شهنشادگان نظرش کردی برافشادگان
کجا زابد خلوتی یا فتنی بخدو که پیش زود شستافتی
بهر جا که رزمی را راستی از ایشان بهمت و جوی
همان گران بود و غیر و زنگ که فیروزه را فرقی کردی
سیاهی که با او خجک آمدند ازین پیشه گوشت تنگ آمدند
ممنونند کای داور روزگار که تعلیم تو دولت آموزگار
ترافت و فیروزی از شکست تو زابد نوازی سخن و بگفت
بیشتر باید جهان را کشد و تو از شکمزدان چو آری سپاه
چو همه سلاح است و رشتد بگو تا کنم آنچه داریم خور و
ازین پس که ما هم بزدان نیم و بهمت نیکردان ز نیم
جهانداران او ریای سخت نمک شد پاسخ به تیروی سخت
سخن بر بدیده نباید صواب بوقت خودش داد و باید صواب
چون شکر سوی کوه البرز را بهر ناحیه نایی را نشاند
بدلیزه رکذر بای سخت ز شروان چو سروی پروان
دران تا ختن کار زو نمیدریش بر کذرگاه در بند بود

وثرمی بود با آسمان هم نبرد نماند به پیرانش پس هم مرد
ببود اگر آن شیر است به که در وثرمی است ناخوسته
وزان وثرمی چند شده و آن کس را در آن راه گذشتند
چو شتر را سر برده آنجا زدند رقیبان وثرمی را با لایزوند
و وثرمی بیست بر روی شام نکرودند و شیخ و شکرانها
بنویسند که شاه شب شد سر از خدمت بار که تا فشد
اگر خواندشان و آورد و کمر بر فتن نکشد فرمان نبرد
و کرد و فتر و اوری در تو ندادند و پیش و در آن کوه
همان چاره دیدان خروید که بر و بار و این نذران نگاه
بشکر بود تا صد هزار و رانید پیرامن آن حصار
نجرشک و غضبان خراب کنند بسیلان و جان عرق آب کنند
چهل و زشت و غضب کنند که آن وثرم خلوخی نمیدانند
نبرد تا بک بر افکند بال نمندی نه کاجا رساند و او
عروسک ز نالی جو و توان نمویا جمل گشته زان قلعه همچون
نه عراده بر کرد و او را شهنش نه از کرد و شنجیق بر اس
چو عاشر شدند اندران تا فتن و ران جو ز بر کردن اندران

شه کاروان مجلس نهاد و سراز اطلب کرد و ابرو کشید و
 چه گویند گفت درین نیکو ده را و روزانه دیشته مار است و ده
 و ملاکیت یان کردن نقش شد و روند شه را تمانه
 که مانند کان تا کمر است ایام بدنی کار یک و زنت است ایام
 چهل و زیارت شد که بخور و و سیریم با اثر و با اقتدای
 نو دانی که بر بارک هر و میخ نقش بد زون تیره و ترو میخ
 بود و یوان نسبی چاره با ختم از آن دیو خانه پیرو ختم
 همان یک که کردیم زین راه کردیم و زویم و ساییم شد
 شهنش خود داشت کائن سرور و فرو مانده بودند عا خور و را
 سر آمد جو در ختم ز و چشم خورشید میل فرورفت کو هر بدر یک بنی
 شه آرکج کو هر بدر یک کنار یکی مجلس است را چون نو بهید
 به رسید چون حلقه گشت انجن از آن سراز از آن نشکر گذ
 که از گوشه کیران درین کوبه که بر با تم از ز و با کریت
 یکی گفت کای شاه داشت بر برتش کری در فلان کار
 مکن و می نماید از هیچ راه کند می نیاری می شکسته

نمیشد ه برجا هم در زمان ناکشت از بریدن
رخا صان شنی چند همراه کشتن جیت اندر یک
ره از شب روز بد آمدن و شانی و شانی و ان پیش بود
چو زد یک را از راه دور و باران در آن سمع نور
بر شده چون بر تو نور و ز تاریکی غار برون دوید
و شسته و شنی و بد چون ایستاد بر آورده اقبال را بر نوا
جهان دیده تو جهان دار تا غور می بیداری او را شست
بد و گفت شخصی بی بکری طحانم جان است کاسکندری
نمیشد از هر مانی بد و داوود و درون فیت پیش از انکشت
به رسید از که انشایی گویت زو بیا به پوشی و خورد و خوب
چه دانستی ای زاهد شویر که اسکندر من درین تنگ غار
دی که در اندک وقت دهن زندستکاری آزاد باش
باقبال و اخترت شانه به پروتری اقبال است
اگر نیک شنبه ختم شاه را شناسد شب بکی ماه را
نه آینه تنها تو داری بد مراد دل آینه تیر نیست
بصدال که را با جنت زود یکی صورت آخر تو اند نمود

وگرا آنچه پس خداوند رای که چون است از بدترین تنگی
به نیروی حق شوم و ندرست تنومند تر از آنچه بودیم سخت
زهر و زکیمه کسم بای و نیت کس از نندگان چون من از او
جهان را ندیدم وفا داری نخواهد کس از یوفا مایه
جو بر خیم اندیشه کار خویش بهین گوشه دیدم سرا و او خوش
بر دیدم رهرا تنه ای شمار پس است آشنای من از کار
به بیار خواری نیازم بهج که بری و بدناف باج بهج
کیاه پوشتم و قوت من کیم به کنم شکر از زردین کیم
موساها کز سرانندگان ندیدم کسی خبر تو آیدگان
حسبیت کامش درین تنگ عار به نیک اختر ی رنج شد هزار
درین غای من و انکهی چون کوی بی یاس شمر گوید بلند و بی
جهاندار گفت ای جهاندار چه ازین آمدن دادم تا کیم
خدا آهنی را بدو نیم کرد و عیار و وات هر دو تسلیم کرد
کلیدی و متنی از این تنگ کلید آن تو منع بر من بجا
چو ز این کنم تیغ کیتی فروز کنم ماری عدل تا نیم روز
تو در نیت کر کنی مایوری کلیدی کجبان درین دوا

بلکه کلیدی تو از تن من کشاده شود کار این سخن
تصاریف بر سفت ازین تن کوه و روزنه ناسد چیدن کرد
همه روز و شب و آنهار شد زید کوهری راه جانها نهند
در آن حبس و جویم که گفت میشد بداد و بدانش بیارایش
تو تیرا بهمت کنی یاری وین ره کند خنک پدیدار
ز زمین شود راه پروانه شود قوشه ز مروان خسته
چو آگاه شد مرد و این روشنی که وزوان در آن قلع دوازده
یکی بختیق الفس بر کشید و بر قلعه آسمان در کشید
چنان زد بر آن کوه آن که شد کوه و ریو چو دریا خرق
بسته گفت بر خیز شو باز جایی که آن کوه بایه و راند زبانه
چون نشسته اند سوی زرم خویش مقیمان مجلس و دیدند پیش
چو که باریه مجلس بر آید شد برایش نشستند و می نشستند
کس آمد که در بان این کوهها ستاده است و در چو امیدوار
بفرموده تا در آید زود و راند زبانه خدمت نمود
چو بر شهبه دی که در اندازه کلد و در و در جنت پیش
خبر کرد که کاشی نیرودی ه خرابی بر آمد باین قلع کاه

و و برج قوی زین سبک است ز برج فلک و در در شمس است
ز خشم خدا منخفش رسیده و تراقت و ناگاه و در هم دیده
گرمش منخف تو کردی خرا بذر به کی رختی آفتاب
خراش و انم نه زین شکر که این منخف از در و بگر است
جو حکم و تراستمانی تر است تو دانی و در حکم رانی ترا
که کردی سوی شکرشان گزین به چه شد و عارقتان
چهل روز باشد که مردان کار بشمیشه کوشند ما این حصار
بچندین مرتبه ای سبک منقش شد یک ازین خاره
و عای که رو آبی نوشته و نورخت از منظرش کوشه
شمارا چه روی نماید درین که بی سبک دران میا و این
بزرگان شکر لوی را ویتی پشیمان شدند اندران داور
زمین بوسه انداز بر بزم شاه که خالی میا و از تو این حکم
قوی باد در ملک از روی تو بقا باد نقد ترا زوی تو
چنین حرفها را تو دانی خست که زیدان ترا ساینه خویش
جو مایه ازین برده اگر شدیم راه اندیم از ره شدیم
فرستاده تا بذر تا خشت از آن زینان و در برده

وگر روز کشد جوانی حصار ره در کشت و نذر بشمار
همه خلق زان در غمت بند اگر چه ازین بس محالست بند
ز روز نور و بختهای وگر سجدت میدنند به راس
چو از کاران بر در آراه همه لشکر خویش توانست
بجای ذرافطع باداد سوتی داد و خود فرستاد
وران نکست به زاج سا عمارت کوی کرد بسیار جا
خرایش را سیر آباد کرد و در عظم را خانه داد کرد
نواحی نینان آن کوهار نظم نمودند به کام بار
که از بیم خفیان و حشی نشت درین مزرعگی نیاریم کشت
که هر که برین سونش تا آورند خالی درین کشت آید
ازین روی ما را زبانه سازد زبان نمکی آفت بجا نهاد
که از دملک هیچ بخت نیست رساند بدین کشور آیشی
درین پاکه شتهای گشت عمارت استا شود و سنگ است
مکز آفت آن بیابان بر احد سد کار خزر انبان
نمود و شنه ناگذرگاه کوه به بند خزر انبان هم کرد
ز بولاد و از زیر و از خار کوه برانند سدی دران راه

زخارا تراشان احکام کار که بر کوه دانند بستن حصه
 فرستاد خلعتی بایووه را که درگاه بر بستن آن کوه را
 چو زبانی رخسار رخسار بر رخسار بر رخسار
 شد از زخم کاس و از زخم کوس خدک اندران پیشه آهوس
 ملک بار که سوی صحرا کشید عنان راه را و او را
 چو سیاره چرخ شد بر راند بهر سراج کاد سعادت ساند
 چو زلف شبانه حلقه عنبری سمن سخت بر طاق نینووی
 شه و شکر از رخ ره سودگی رسیدند لختی بایووه کی
 متنی چند را از رفتیان راه زیر شرافت نه نشاند شاه
 از ایشان خبر بایان کوه و به رسید و اگر شد از سر گذشت
 پس آگاه از هر نقش و فراز بلکوش ملک بکشت و دراز
 نمودند اینجا حصه رست خوب که دور است از نو شد بادی خوب
 یکی شکستند و مینو سرشت زربیا می و خور می چو آن بهشت
 سر بر صراف از شد نام او و در تخت کجی و جام او
 چو کجی و از ملک بر تخت نشست و اندران جای که جام و تخت
 همان کور خانه زخار می کند که آتش در آن غارتوان کرد
 هم از کجی او در آن پیشگاه ملکزاده بهت بر حمله شاه

ایستاد گزینده و در این مکتب

زمانه بگردار مانج بهشت زمین آرکل و ستره ملنوسه
نفر وزیر را می شنه نمیکنت تحب و نه براتر سخت
سرتاج سرزد و تقصیب بر رافراحتایت برافروخت
زمین خسته کرد از خرام ستور کران کوه را در سرافروخت
سپه اندازانجی تحب بر که تا بنیدان تحب تحب
سدریری خبر یا و کان نا بد بران تحب که در خواهد گذار
ز فرنگ فرمان ده اکا بود که فیروزه فرخ جهان بود
زخم کین سچکس انکشت همه رسترا فونی گردید
سدراندر سیدنا رک تیج بسی خرجه واد نسد خراج
ز شادی و خوشی را برود و فرستکها فروش و کیشید
ز تری که نویش در آن نشین سجد که حدش ندانند
بیر موینه کان چو کل تازه بود که امانیه با پیش از اندازه بود
سمور سیه ویه بمرج تیغ جهان قاتم و قندر بهد ریخ
وشق تیغهای می جو برک چهار بنفشه مر و برنجیه صد هزار
غلامان گردون بر افراشته لیکایک همه زرم را بسته
دشاقان موکل و در دو چرخ مدیدار تازه برفت یتر

چو تری چنان خوب است روان گرد با آن بسی حوا
با ستادگان و رک سپرد که عاثر شد آنکس که او را
در آمد بدرگاه شاهی جهان دوتا کرد و قامت چو کارا
شبه شاه سزیت نامیش کرد بشرط نشاندن کرامت
چو دوش ز دود و دود میام به پدید از قهر تحت و جام
که جام جهان بین نخبه کیان چگونه بی فروغ بیان
سریر ملک با سخن داد باز که ای ختمش بان کرد نظر از
کیو مرث از خیل تو چاکری فریدون ز ملک تو فرمان بر
ستاره همان ترا نیز باد بگذشت بهر جهانگر باد
کلبه یکم بخیر و از جام دید و راینه فتح گشت آن کلید
خبر این نیست نمی ز ناموس و نام تو ز اینه بینی و خسرو جام
چو شدش بان بیدار گشت ترا باد و باد و بهم و گشت
ز گشت تو آفاق را باد و نور سیاد از سرت سایه تاج و
چو مقصود بدست شاه آفاق که لو کرد نقش این کهن طاق
بی باره کی سوی این مرز را بر و لوم مارا بگردون رساند
جهان جزو ش گفت گانی نادر ز کجی و گشت یار و کار

جوشد تحت من تحت کاوی که همان حوزوم از جام شیدی
بدین جام و این تحلی که دلی ارم از جای رسیده
و کر تر بنم که چون خورشید در آن غار چون تخت آراهای
پژوهنده را کنج روم تو این چنین تا من این روم
بگیرم در آن تحت رام و زخم بویسته بر لب جام او
به بنم که آن تحت سر نوا چه زاری کند ما من از سر کش
و در آن جام و آن با جوشنوم در و وی کزین جا نور شوم
شد آئینه جابن یک حوز و زوایم بدان زین آئینه کرد
بدان دیده و در این گم نخود بر همه کارستان گم
سر بری ز کفزار حصیر بر این داستان کشتن بر
فرستاد و نپایان بذر و از جوش که پیش او و بر کز اندازد
گم کند و و چرب و تنی کند بصد میر همان بستی کند
اشار کند ما قبیان کشت و بزند با شاه میز و کشت
بکنجند تحت مار شش دهند چو خوابی کوشوارش دهند
نشد بر کشت کجیروش فتند بر سر نشا و نوش
و در آن جام فیروز ریزند بغیر و زی از نند و دیکوی

هر چه آن خوشایند بزرگان است نیک کردن ز فرمان او
چو با استواران به پرتو آرزویش گفت کاشکستن به باز
من انچه نشنیدم بفرمان شاه چو شاه از ره آید کم عزم راه
شهنش پندیره شد آن خانه به هم خاکلی کرد و فرزانه را
تنی جابرخ از غلامان خاص چو زریه آید پرون از خلاص
سوی محض روزین در میان شدن رستم بر کند
برآمد بدان که ناستود هیچ میان جریح بجان بصدیح
وز می دید با آسمان هم نبرد بزرده کسی نام او در نورد
عروسان و در شربت می بخشید و ران شربت از لبت گشتند
دینا دندش بانه خوان زین همه خورد و باسی که بدوزخ رفت
بر بچهره کان صراپی چو پاه همه صفت شدند بر گوشه
و روانند حیران از آن بر و که سیاهی دولت بود و لعل
چو شته ران خورش خورشید سوی تحفه خورشید
از دیوار و ز کفنی آمد خورش که کجین و خفته آمد بچوشتن
چنین بود فرمان ز فرمان گذار که بر بخشیدند آن نایدار

سترایان در آمد تحت چو سیمخ بشاخ زرین خست
 مکینان آن تخت منبتون زکان سخن ماند کوه پرو
 که فیروزی شاه بر تخت شاه نماید فیروزی تخت راه
 همان کوه برین جام یا فوستخ کلید است بقل بسیار کج
 بدان تخت آن جام و دو پر بسی جام دارا که اری است
 رقیبی در گرفت کای شهریار مذبحه چو توشاه جندین بار
 چو بر تخت کجی روی تا حتی سزار تخت کردون اواختی
 و ز نو کوهی زبان برکت د که تا چند کجی و و کی قباد
 چو زین تخت باز و شی قوی کند کفی و می و کجی و
 همه فال خسرو در آن تخت به پرو ز کجی بر او تخت
 شد آن تخت خود و خود سازد بکجی و مرده جان باز و او
 بر آن تخت نشست یکدم نه ویر پیوسته و ارخت آمد بر زیر
 ز کوه بر آن تخت کجی و شد که کجی و خانه در آن خیره
 بقوم و تا کوهی تر نهاند همان جام فتح برابر استند
 چو کوهی نهاده و نشست بجام جهان من کشد نید
 چو باقی جهان دید بجام زیاده بر او و خندان جام

نشد

بهر سزا و آرد و مار می دهوش که بر پا و کینه و این می نوش
بخور کا ختر و خنت مار با و با بن جام و ستم سزا و آرد
چون شته جام را دید بر پای سزا بخور و آن یکی جام و دیگر سزا
بر آن جام عقدی باز و خور سزا افتاد و شربت و ستم
و بر آن تخت لی تا جو نیکو لیت بر آن جام لی با و هجی کریت
که از بی شرابی و از بی شاهی مثل ز و بر آن جام و تخت می
که بی تا جو بر تخت زرین مباد جو می نیت جام جهان بین
همی روشناسی بود جام را بلند می شته تخت بدرام
چون شته کو تخت نیکو تمام جو می نیت کو بر زمین رجام
مشای بدین تحباید نیاز که بر تخت مینوخت سید نیاز
کسی کو مینوخت خیرت از زندان شمار چنین تخت را
بامع را اگر چنین کم کنند قفص عالج و دوام از بر شکتند
جوار شاخ بستان کند طوق و نایج نه زار و شیمی با و آرد و نه عالج
از استیم و بر تن نایج و ترک که فاتح دلیم از شجوخ و ترک
بیار چنین شاخ از آن کشید که شمشیر با و خرازا اندید

کفل که و گردند کوران و مگر شیران کور که در گذشت
 کوزمان بیازی شصت اند هزاران بایل مگر خفته اند
 همان تافه استوان منکبت مگر خیک و دندان بوزان ^{شکست}
 بدین غافل میسکنداریم رو که برمازند آتش خست
 چه سازیم تختی چنین صره خبر که روی شود و بگری جای
 کنیم از پی و بگران جای کرم که مار از جای چنین بادوم
 چه سود این چنین تحکیم و است که تحست ما را نه تحست جای
 نه تحست است آنکه او جای ما که آتش می کند بر پای ما
 چو بر تخت جاوید شوان نشست وزین تحکیم زود با بدست
 چو در جام کخیر و آبی تا بجام انگینه بیاید نشاند
 بیاساتی آن جام کخیر و می که نورش و بدینها را نوی
 لب لبت از باره تو شکوای بنه پیش کخیر و رو کار
 در حق معدوم خود لطفی بر غفلت کور
 شهاب شهر را جهان داورا فلک پاکیه مشتری بیکر
 میازیم کخیر و ورخت او بکند که شد بر تخت

چو آن کو کلبه بربخ تو و شد تو بی کو کلبه داران حشروان
جیانه دار نیست و فرمانده با تمام اگر در جهان دل بی
جهان کر چه در کد نامت زمین کر چه فوج ما تمام است
منه دل چین و فرمایان هر که با بهر مانیان ت از د سپر
جهان بین که با بهر مانیان ت از د سپر مانی چه آورد پیش
جیامی یکی بر کشت و کرد بر آن جام داران چه بیداد
تختی که نیرنگ سازی نمود بر آن تخت کیران چه بازی نمود
چو بخیر و سفت کشت و تو بی و لایستگان بل کند تو بی
در آئینه و جام آن هر شاه جهان به که سنی مات هر دوراه
هر کامروز را می آورد ره آورد و دایمی آید
تو بی تاج تختی گران حداب سر بری مدر را شد با و کا
تو شادی کن ارشاد کاران تو با تاجی از تا حذاران شدند
زین نایب و کین کو کلبه و تندر نکل در چمن مانده خواهد کرد
اگر شد بهی سر شوه چمن تو سر سبز با و درین روشن
کرا و دوا از نعمت بهره مند رساند از زمینم بخرج طلبند

توزان بهتر و برترم دای و رباع را بته نکند شتی
مرازان کرامتیه صباران تویی مانده باقی که باقی بماند
فلک تا بوفت بندید متباد و بر تو در خور می
چشمی کفتم و در چه بر داختم می بودا و هم می گفتم
چو اسکن در آن تخت می نمود سریری نه در خور و آرام
سریر که خراستمانی بود نرزدان کن زندگانی بود
بنیاس فرزانه را شش خواند به نرویک صام جهان بین
نظر خواست از وی در آیم که تا راز او باز جوید تمام
چو و انا نظر کرد و در جام رفت رفته های او خواند حرف آخر
بر آن جام از آنجا که می نمود مسلسل کشیده خطی حد بود
تماشای آن خط بسی خنده حسابی بختان بود بخت
بهیم شاه و فرزانه او شد و عدوهای خط را گرفتند
سیرانجام خوشه آن مژگوم گرانیده سویی اقلیم روم
سطرلاب روی که فرزانیه است مابین آنجا م را شانه است
جوشه جهان ه باینجا می یافت در آن تحکیم ختی آرام یافت

بفرزانه گفت که بر تخت نشو و هم که ساز و کس از ارمگاه
طلسمی بر آن تخت فروزه است که هر کس بر آن تخت آید نشیند
اگر پیش نبرد زمانی و زنک بر اندازد و نشیند تا قوت نکند
شاید هم که آن جنین و سیرک به نوزادان تخت ندهد بجا
چو این کجین و می تازه کرد و جو کجین و آتیک و روزه کرد
بر اندیشه از دیدن تخت و جام سوئی غار کجین و او تو کام
کنیان و در رخ بسیار بود که شاه را سوئی آتیا برد
چو شد بدید یک آتیا زنک و را مدی با و با بیان لنینک
کران بر و درون بود و در آتیا را رخ بر آتیا نشسته
نمانده غار یا شاه گفت که کجین و آتیک و درین غار
همی دارد از محبت ختم زنجیر کمر بر بگرد و نشسته
بغارت مبر گنج غاری چنین و را ندیده محبت زکات چنین
بجیک و بدندان زنجیر کجین و آتیا فرود نهفته کمر
سپین برده کجین را ز کجین کار جو کجین کات را و راز
ازین غار یا بدید جهان تافت بهار از ده طراوتان یافت
سکندر ز کجین را وری با سپاه سوئی غار حشر و شفا

ووان پسر از پیش فرزان پسا غلامی دو با او دو کرسی پیک
 تدریج از آن رکذر نامی سخت بد بلیغ را اندر او رخت
 چو کعبه غارش آمد دست هر اسنده شد مرد و این دست
 شکاف کهن دید و زنا شک رهی سوی آن خیمه تاریک
 مبخنی در آن غارش شهر بار فتاف میگردید از یار غار
 چو لختی شد آن آتش آمدید که شد سوخته هر که انجی رسید
 بفرزانه گفت این سزار را گنج درین غار تنگ این رخسار
 که کرد فرزانه در غار تنگ که آتش همی تابید از خار شک
 فرزند چایی در آن دید که می یافت از چاه نوری شکوف
 از آن روشنی کسی که نبود که جوینده را سیوان ره نمود
 بر آن روشنی ره بسی مبارک بر و راه روشن نمی شد در
 رسن بریان لبست مرد و فرزند بان چاه خشنده هر
 نشان حیات آن آتش تابان که چون می و در روشنی زان
 پراکنده فی آتش کرد و بود جوید اندران کان کوگرد بود
 خبر داد تا بر کشیدش ز چاه برآمد و عا گفت بر جان شاه
 که باید برودی بمودن شست ازین چاه آتش برآمد ناب

در دکان کوکروا فروخته است ز کوکروا کوکروا سوخته است
 خبر داشتگان اندرین غارت بلوکروا آن کمیسی نهفت
 درودی نهفته بران غار خوا برون رفت عطری برایش نشاند
 چو بر حلق غار آمد و راه بست نشد هیچ بنجار بروی دست
 شنیدم که ابری ز در بای زرف برآمد باوج و فرو رخت برف
 از آن رت سرد و جهان دانه زوژتا که لویه شد استاده
 سکندر و ران بزوی سر کشیدند چو رفت از مرز قطره های نشاند
 میمان آن دژ خبر یافتند سومی رفته غار رفته افتاد
 بجوئ نگر راه را گنج یافتند به نیرنگها راه را رو شدند
 مجاره گرمی شاه از آن گنج غار برون آمد و رفت به کوهها
 جوان بنیر طروس ملو به نمایی سپید آخوئی رو بود از بها
 همالون کن ناج و کاه سیرر فرو داند از حنکاه سیرر
 سویی تو تکاه خود تا رشت بلند اخترش باز و مس کشت
 براس و ران نقتن و فتن هر اس و ژو و پنج ره یافتن
 تنی کان همه بایش و نایب بایش کراتش بایش خواست
 فروختن کاتش بایش آمد پدید شد استوده تا صبح صادق

جو صبح دوم سر بر افلاک زو شفق بشته باوه بر خاک زو
بر است این بر که لا حور و سفال زمین را بر جان زو
بفرموده ز می ار استن می و مجلس و نقل و رجوان
سر بر می ملک سو سی زرم خود به نیکوترین جایگاه نشاء
می و نقل گرفت با او است چنان تا شد ند از می آن روز
تختش در آمد کف مزیان در کنج بخت و بر بهمان
غنی گروش از داون طوق ^{و نای} بهشت تاج زرد او و هم تخت
مطلک کو بر بست سی برید جو پروین بگوهر گشتی از چنبد
ز فیروزه جامی ترنجی نمایی که کینه نایخ را رو چای
بمی بختی از لعل مذموب ^{به} به از مار دانه جو کلن رتر
ز لعل و زمره بکی بخت زو با طلی زما قوت و صرح زو
ز بلور نمانده خوانی فراخ جو نرسین تر بر سر شمشاخ
نکار و روه آبی بر صغ فاء همین برای کوهر نکار
صد شتر قوی پشت بالیده را عرق کرده در زیر بار کن
ز سبزه های که در بار بود جواهر بمن ز رخ و وار بود

سپاهش همه بر دیرا پروان ستونی برآورده چون کتی
بصید کنی می کوشش در راه که هم صید خوش بود هم صید
زبانان خوشه خم گشته بود که تو بخیر کم گشته بود
ز بس روی و خیران لب و بار نشانه ز رخسار کیتی غبار
ز بر فتنه و ابرینان بچویش برآورده تندرستی خروش
رکبتی در زمین گشته بر فضل مده بر کهای تخت
ز کلبانک سبایه و زنده با وریده صبح و کلان باف
و نو باوه هم نود و هم رکب رخلوا و ابرشیم آورده سود
خرامنده بر شش سجاده فعل کل فعل و زیر کلتا رسل
زمین چون ز رو آیه خویش خود سیاهی نیم ازرق نیم زرد
نواهی حکا و ک از ناک رود بر آورده داشت با بان برآورده
که بر کمر کرده ساق جو رسیده بدستقان درود
نظم کرده آهوی صحران بزرگ بر و تیر تر گشته دندان کرک
بی کور چون زمره کاست کوزن از زبان ره گوه
زنوزادگان آهوان ره جهان ده جهان یکیک آهوی

جیانداریا بصید و بارود و جام جمعی کرد منزل بمنزل خرام
 چو کل منج یک وزه از ماه نو نخبیال بکهنه ورشد کرد
 ز بر کاران حلقه بر کرد سر که خوانندش امر و غلج
 بکیدان در آمد بگردار ابر مدان که در پیشه ای بد نیز
 بر آتش که کامدا نجا بدست جوخ سر و گردش بر آتش
 چون شکست بر بدشت را بر انداختن آتش ز رشت را
 ز کیدان پروت شد و را مدبری با فکندن دشمن فکندی
 بر آتش پنهان سیاه شود بر او و از آن دوده بکبار
 جو دشمن جبرایت کامد بیک سوراخ و شد چور و ماه
 با و آره کی و خراسان گشت و از آن قایم ری بغایم سخت
 چو داشت خسرو که در خیم او که بران شد از هر دو هم او
 که از که برنده را پی گرفت شب خون گمان راه بر تو رفت
 چنان تیر و شد که در پیش زخمی سر از ملک بر فاش
 جوید خواه را و کل آگنده کرد بر آگنده کارا بر آگنده کرد
 بهما بخاک بد خواه را گشته بود بر و یک صحرا یکی بسته بود
 نکرانه دولت نندست بران نشسته بنیاد فکندی

بهرای کج خلق جو بدرام کرد به بیلوز با نش هری نام کرد
چو کعبه آن نبار کشید بشهرت شور شر کشید
و بره جهان را در آن شهرت هواخواه خود را یکی بهره یافت
و کبریه ز طبل دارا زدند و موم و شمشیر آشکارا زدند
ز وارا ملک رایتی داشتند ملک میران رایتان شدند
چنان رایتی را بناموشه را فراخشد می بناموشگاه
سکندر بی پای و کین نشود ز کس مهر و ارا نیارستد
همان دید چاره و ران او که جوید زایران خود با ویر
ز نو سیکه خود بفرستد رای ستی حیدر اگر دانی بیای
وزان پستان بود مقصوده که رایت ز رایت بود و کعبه خواه
چو دانت کان شهر دار است بحیدر کبیر نیامد بدست
خصوصی که می خست تا نفع صور که از ساز کاری شد اما دو
چون مکران کشد در خاکست هنوز آن حضور ملک کینست
چون دشت کبک را بر بدرو ز ملک نشا پور شد سومی مرو
ملک آتش بر بدست نه را وز آتش بر آگنده پروانه

ببلخ آمد و آتش زر و گوشت بطوفان شمشیرین آتش
 بهار می دل افروز و بر بلخ بود کز و تازه کل با و سبج بود
 بر پی بکرانی و رجون زکار صنم خانهای جو خورم بهار
 در و پیش از انداز و سار و کج بنا و ده بهر گوشه دست سبج
 زنده بدیش نعل زین بر آ شده نام آن خانه آذر شب
 جو خور و بدان کنعان و با معاز از جام معان و شب
 بهشتی صنم خان می خور کرد و روز و رخ بر شده را و کرد
 به پرداختن آن گنج و بینه و زود او و مرهم بسی شب
 بگرد خراسان بر آمد تمام بهر شهری او و تختی مقام
 بمنور خراسان بر آید خوش خراسان با زما بکد گوش
 بهر حاجت کرد و موکل و آن که باری کرش بود و نجوان
 خراسان و کرمان و خراسان و خراسان بهر یک بیست و
 بهر شهر کادش و بی قرار و شهر کرد و در شاه باز
 چنان گشتند که چه باری بود بهر راه او کج بر کج بود
 بهر شهری کو کرستی قرار کران شک بود بی زنجینه
 زمین را ز کجی بر آید شتی گذشتی و در خاک بگذشتی

ز رمی کاو می اکتد بین چه در صلابت شج و ناز خاک
خلایق که تر و زمین نمید بر و قفل نبد آهین می نهند
چو باد آمد و خاکش ترا لود و ز بر تر و ن قفل آهین شود
بیا ساقی آن رز یکد آهسته که کوک و سرنج است از و سینه
بمن ده که تار و دو ای کم مسخویش را کیمیا می نسیم
رقص سکه فرسخ شترک آن که صحران است *شهرستان*
فروری عنان در یکش بار کی لکشت *یا قیاس*

به نیکوترین نام ازین جای بیاید شدن سویی مانج بهشت
نباید نهان برین خاک دل که ز کج قارون فرو شد بقل
ره رستگاری و در کند کیت که خورشید جمع از پر اکنده کیت
همی نالود راه بهشت بهر در و سود و بازار کان بیشتر
چو این شود ره بخون خوارگان در و کم لود و سود و بازار کان
در آن کج خانه که ز ریشد ره از و با بر خطر یافتند
چنان بر کوب و شیرین کد از چنین جری انجین از نو کار
که چون آهونین در آمد بلخ بیکوشد از آب و بای تلخ

زین سر که برستان آمدش تمنای منهدستان آمدش
درین شغل باز بریکان رانی که دولت مرا بوسه برپای زد
همه ملک اسبان مرا شد تمام به بدستان داد و خواهم لکام
چون سر سوهی کید بندم از و کینه و کید بکنم
که آید بخدمت خود بیکسان نباشم برو خردنا بیسان
و گریامن او سرور از دستیز من کردن کید و مشیر تیز
ز پهلوی پهلوی بگردان شش نشین بجای که بنش نمش
چون مو کسبی بی راه دورم سرتیغ بر فرق خود را آورم
چو از فور فوران ربانم کلاه سومی خان خاقان کرام سپاه
از این شوم سیو کجاج و طراز زمین را نور دم سبک ترکتند
دلیران شکر زبیرکان بزم پذیرا شدندش و آن را عجم
یروزی که نیکی افشیر کار بود نمودار و دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت بر پیر روان کرد مو کسب خوش شده
ز غرین در آمد به بدستان ره از مو کیش گشت چون بستان
بر آن شد که از مغز تاباوت و سوهی کید بند و تاب آورد
تبارج ملکش در آید چو تیغ و بد ملک و را بتبارج تیغ

و کرده یفرمان فرزانگان نکرد آنچه پذیرد و یوان کان
جریده یکی قاصدی تری کام فرستاد و آتش هندی و پیام
که که خاک و آری بر پوش سپاه که انکس سیدیم جو ابر سپاه
عمر که کی انکه بر اندر خواب که ریزد و ابر ما برنده است
کل انکه عماری در از دبیغ که خورشید را گرم کرد و دماغ
و کرد و پریش میان سینه چنان دان که از تیغ من سینه
بخوشم بپوشد جهان از کوه بخیم بجنبید و دست و کوه
بجای بخشد عقاب ویر که آبی کو آن پیش او را بریر
که این سر موی انکس است با نیجا سر از موی او بخت است
و کرد است کوه شام تیغ دار که کوه را تیغ من غارغا
که از بهر زارم اینی ویش مغز و مغز و مغز و مغز
که گرم است و خور و یان است بخوارم روشن است
جو ابر نخواهم بخوارم بوم که نین مایه بسیار و درم بوم
بهندامدم تیغ هندی است که با بریم با دیدار سبیل است

مخور عبیره هندی بیاد من که هندی تیرا از تو بولد
چو سر نایدست سر مبتا از خراج و کرته سری با تو ماند نه تاج
فرستاده اندیدرگاه کبید سخن در هم افکند چون دام
فرو گفت با وی سخنهای تیز که از آن تر از آتش است
چو آن جهان آتش تیز دید از ورستکاری به بر مهر دید
که خوابی در آن دایره دیده بود ز تغییر آن خواب شنیده بود
و گرازیان گیری شهر یار خبر نشت کور اسپهرست یار
که از کینه باشاه دارا چه کرد ز حدیث تا نجا را چه کرد
نه رای اندیش روی از تو نه ز فرمان سوئی فتنه بشتش
ندانست کورادرات تا بقیه چگونه ز خود باز دارد تیر
نخواست نمودن زبان بر د لبی آفرین شاه را کردی
که چون در جهان است او میار جیانداری او را سزاوارتر
همش پایتخت به باه باد هم از هم را سوا و رله باو
نبود است جز مرا و کار من صحبت کا ندبه سکار من
اگر میل دارد بجان هم حرم بدندان گرفته بخدشتم

اگر کنج خواهد قداسش را فرستم از سر بندارش
و گردیده رافستد زهر سپارم بدو کنج و تخت و کلاه
ز مولای و چاکری نکندم سکنه خداوند و من حکیم
که از نوکارش از من آرم باز مگر کرد و از بنده شود باز
و گریز گونه بود و او ری که شمه میل دارد بکین آوری
به بر بخش و پیش گیرم حیل بنید از من این دبه در پاپیل
چون سر کرد از من از زرم او شود باطل از خون من غم او
اگر ای دارد که کم گم گمیدم نیایم خود پر دم گیر دم
که از دست سپه بامن نکشت و گرسو کر زرم جهان نکشت
بلی که کند عهد بامن نکشت نیز ملکه آن عهد شد با دست
که نار و من عذر غارت کرد و زین کفیه بکیوهند و او را
و بیم جابجیش که بی بچم اند بنو باوه کی بر ترا بچم اند
یکی دختر خود فرستادم به چه دختر که نامیده خورشید و
دوم نون حای زیا تو نای که نوکم کرد و بخوردن شراب
سوم فیلسوفی بنای کتب که باشد بر از ملک رهنمای

و بهار صفت

چهارم طبعی مندیست که ناله‌ها را کند و ناله‌ها
بدین نحوه را شود حق شناس اگر چه بدید و بدیدم سپاس
فرستاده پذیرفکان بهر جا اگر خفه سازی بر شهریار
درین کشورش تا نمی کند به چوند خوشیت که می کند
ز نام او را نبر کشد نام تو نت بد سر از جتن کام تو
چو عهد و ملک و دیکان باک تو نداشت و آن کار او پای تو
زیران عهد و یکی نامدار فرستاده با قاصد می شهریار
بدین شرط بهمانی آنجسته سخن هر چه بدین بر می خیزد
فرستادگان با کشت شد و بهمان قاصدی بر می نمود
سوئی در که شهریار آمدند و آن باغ چون گل بهار آمد
چو عهد و سر ابروده شاه و بد همه خیمه بر خیمه ماه و بد
در آمد زمین سمرقند گرفت پیامی که او را بپای گفت
چو پیشینه می جا کفشد سخن را نذر آنجا که می رسد
منفک و با بیا رسد که کس را نمود آن چنان سینه
دل شه در آن از زو جوش طلب کرد چشم آنچه در گوش
بنوی که آن خفه از تو بیک نمود از شتابش زمانی دور

پس نگاه بایستد و گرم گو بسو کند و پشان از دم جوی
بلیاس با دو کره تران و شیر و سرشته کنی نهان
بلیاس با کالاس با دو موم کرد پندهند را پند و روم کرد
نیش از کند یک سید و زشتا از دایمی بونده شیر
فرمیده کیم و ریو شمار که آید نو سیده کاثر لکار
بسی شرط بر عذر و از روم او بر آید ببول گرم او
چونامه نویسنده این تحقیق مشایخی لکار فور عسرت
بلیاس با کار و از روم سوی کیم و زشتا از روم
چونامه نویسنده این تحقیق مشایخی لکار فور عسرت
دل از کیم و بر از لوریا ز کیم و کیم و کیم و کیم
برستش نمودن با این شاه که کیم و کیم و کیم
بوسید نامه بر و پیش کرد کیم و کیم و کیم
نموده نامه و پیر و کیم که از کیم و کیم و کیم
چنین بود و ز نامه شاه کیم و کیم و کیم

پس ز نام دارند مهر و ماه که اندیشه راسوی او نیست
خداوند فرمان و فرمان برافزاشده و حی بنیامین
ز فرمان او بر جرح کمبود بسی یاد بر نیکان مان در و
سخن باند آنکه گامی بپووان که پشت قوی باد و سخت خوان
بر آن بود و رایم که عزم او رم بکوبان بایل رزم او رم
نمایم کیتی یکی دست برد که کرد و ز بولاد من کوه خود
بمسدوتان در زرم آشتی نمایم در آن نوم کردن کشتی
کمند افکنم و در شتر زنده بیل ز خون پنج روین بر آرم بیل
همه خاک و را بخون ترکم همه آب خاک بر سر کنم
چو توروی و ششمنی دانی محنان رانه بچشم از آشتی
بشیرین سخنهای جان بر پور خداوند بودم شدم جاگ
و لم را ز بنهار ره بر روی بجا و وز بانی کره سرود
چنان گمن که آن عهد نیکو تمام و رانیهای ما و میرمانند بجا
و آن چار کو هر فرستی بمن کنم با تو عهدی دین ایمن
اگر سفت کسور شود بر سپاه نژاد و ز ملک تو می تپاه

بسیار

بزرگ بد با تو یار می کنم برین گفتن استیوار کنم
فرستاد چون نامه بر یکدیگر داد درودنی و ستوده برودنی
راضون و آینه و نواز در جادو و میا برو کرد باز
شکسته و منونهای عادی شده کید کیا بر من روی او
شدیم که جادو کنند و می آید خواندم که جادو کنند و می آید
چون نمی بیند بر جای خوش ره آورد و آورده او در پیش
دل کید میزد و بر اندر جا جهان جور شد بر تنش کما
بسی کرد بر شهر یار آفرین که بی او میاد اسپر برین
فرستاده کاروان را کوا امان خوش آمد گفت کاروان
چون شد موقت کار شد ستی پیچید از کار بر دانه
نفران بری شاه را باد کرد پذیرفتن را بقا صد سپرد
خیران چار پرایه آمیختد که انما به نامی و کرد و میزند
نیک و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور
ز پولا و میزند می بازی رنخود و زور و زور و زور و زور

چو کوه روانه چلند ز دل که نیکو نشی از اناوشان زود
 سهیل سپید از بی شوشه لایان بندی رو دشمن ساه
 بلیناس را تیر کبخی تمام هم از شکسته هم از عود خام
 بری دخت در یکی مهر عود که مهر فلک بدی او را سحر
 روان کرو با انجمن کعبه جهان برده بر هر یکی کعبه
 بلیناس نسیان ز روز کوی که بودند هر یک از کثوری
 به ترو جهان او خوش برد جهان و او کین که چون پیش بود
 جوشه وید کینج فستاده چهار از روی خدا داده
 بران کعبه انجمن شاد شد که کعبه رومش از یاد شد
 فلک از تابش بدان چار جهان بود کوفت از ان شین
 چو در آجام جهان تا دید ز یک شتر تنش خلق سیران
 چو با قلیون از آمد سخن خبر یافت از کارهای کهن
 پخش مبارک چو زلفش زتن بر دویماری از دوش
 چو نوبت بان کینج پنهان شد ز سید توان چینی آمد بدید
 از آن خوبرو دید کاغذ از کمر صفتهای او را کند و پذیر

بهری بگری چون بتی است بهری دیت از بند و آن جمع است
لین تنگ هر که دابر و فراخ رخ چون گل سرخ به شیرین
بشیرینی از گلش کنوشش بر می ز گل نازک اخوش تر
بکره بر کره چن زلفش چون ام همه چنان چن او را سلام
چو آهوی چن مشک و زوده و نقل نسید و ستان خورده
نه کیو که رخبر از مشکاب فروخته چون ابر بر آفتاب
بر آن گونه کندین زنگ چو مشک سیه خال خوشترنگ
از آن مشک است از گل بختی مه از بند سبیل و خسته
مموده چو از کت مشکای نه چون چو فروشان کندم
نه بر کت خیار بند و شربت رنشد و ستان داو و شربت
نه بند و که ترک خط می بنام بدزد و بدین دل چو بند تمام
ز رومی رخ و بند و کوی است به رومیان کشند و می
بیشتر خنده رخ چون نی شکر لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
بیکاری چنان خوبی و دشتی بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شمع دید و زبش باز آمدش عروسی چنان و لنوا ز آمدش

باین اسحاق فرخ نیا / لر و یا چشم خرو تو تیا
 طرازی عروسی تر و شاه / پس آنکه منقش را بدود او را
 نیرال سهندار سهندوان / با طی سست را چون بستان
 جواهر بحر و ارویا تحت / بلنکینه خرگاه زیرین
 زجاج مرصع بیا فوٹ لعل / ز تازی سهندان بولاد لعل
 ز جام زمره ز خوان جھق / از و هر کسی در حواجر خلق
 ز چینی علما مان حلقه مکوش / ز رومی کنیزان ز تو لوش
 از آن پیش کار کسی و میر / فرستاده شد که منیت میر
 جهان خسرو سگد ز فیقوس / به پیوندان ماه سیکر و شوش
 بر اسود و کالنج است فخر بود / همه مغربا بود و معش بود
 جواکشت بر صحن با لوده را / ز با لوده انگشتش آلوده
 بنفشه و رنی بنام گفته کلی / بمانی بر وقت چوین بللی
 کل از غنچه خندید و و شفته / سخن بین کرد بریده چون
 هماندار چون از جهان کام / در آن چنین از رو و آرام
 فرستاد از آموزگار آن کسی / صبطرچ با اسنواران بسی
 فوشت آن سخنها که بود / ز پر و زری مرد سگین سواد

که کار آن چنان شد بیدار آن که باشد مرا دول و ستان
ز کین خواهی کید بر داتم چو شد دست و پا دوست در ختم
ز فتوح خواهم شدن سویی نور خدا مار بادم و رین راه و
چشم که آنجا چه پیش آیدم مگر کام بر کار خویش آیدم
نویی نایب من هر روز بوم زور بای چمن تا بدر یاروم
چهار تا بغیر و زی او آوده ز ما مرده خور می باز ده
سپاهی شمری و بر ما کوسر که از ملک ما بستان ناکر فر
دل هر کسی ز ما شاد کن دعا خواه و دالتش ده واد کن
نوشت آهین نامه هر روزی فرستاد یکی هر کشور ی
عروسی کرانمایه رستگار برار آنا شد بیومان و یا
پیداوش از اتواران خویش همان استواری ز حد گروش
بیا این آن عهد پرایه پنج فرستاد چندین شتر مار کج
دگر کج راوز زمین کرد جای نمونش کندشت مار بنمای
بدستور وانا و شفتیت شت که از دالتش و داد و بوس
خبر دادش از جمله نکیت به زیر و زری نیکوایان خود

ز فارغ دلی چون بر شوده سوی نوران زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد که بندگوان ابرو آوازه کرد
بداد و دودش در جهان بی شرد بدین شود از جهان شود
میان آب میخورد و بر یاد کسی چو شایان این دور بر یاد
بیاسافی آن آب چون از خون که نو پر فروت کرد و جوان
بهین ده که باز و جوانی کنم کل ز در اارخوانی گنشم

و سخن بگویند از ملک خندم حسین

سعاد و مباروی بنمود باز نوازنده ساز نواخت
سخن بگذاردش ساد می رسد سخن بگو با مید واری رسد
گذاردش گمان تر کن مغز را گذاردش ده این نام و تورا
نبرده جهاندار فرخ رسد خبر ده که با فور موزان چه کرد
گذاردند حرف این حرف زبده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید کپی ای میگرد که رای صید
روان کرد و شکر تبارج فوز ز فیروزیش کرد یکبار ده دو
چو شته تیغ را بر کشاید نیام بدانندش را سرور آمد بداد

نمیدانم مالش تباراج دلم سرش را ز شمشیر خود تا بیاچ
جوانش و شد خصم و ریا او بدگر کسی او شده جایی او
موزایی بر رفتن علم از خشت که آن خاک بیا و پایان خشت
بسیه خیرست کان در آرامی بود هر سه کم عمر و کرد و بیه
همند و ستان آب و دریا پس بل بچین کریم زمینان نماید و بل
هماندار چون دیدگان آب و خاک ز بونیده سپان بر آرد و هلاک
زمند و ستان شد به بتیست و زنتیت در آمد با قضا می جان
جو بر اوج تکیه پیدا فرشت تجدد در آمد همه شکرش
به بر سید کاین خنده از حیرت بجایی که بر خود بیاید گریست
مؤذن دکن غفران کون کند بی سبب و را خنده ناک
عجیبانه شمر آن بهشتی سو که چون او را و خنده ای مراد
بدشواری آن راه بخت و تر همی بود منزل بمنزل سیر
جو و دیدار سوئی و رانافه دا بود و کاهو کند کش شکار
بر خاک شکر گذر و آشتی بخوار تا مشک رسد و آشتی
چون نمایی پایان چنین در تو بیا و دی آمد و برانه و

چو مینا چراگاه آمد پدید که از خور می سر کشید
 بر عیال می در آن مرغزار روانه شده چشمه خوشکوار
 هوای خوش و شبنمی فراخ و خندان بار آور و شیر شاخ
 روان آب در سینه آبخیز چو سیلاب رسک لایق رود
 گیاهای نورسته از لایق رود چو از شاخ مینا بر آورده
 بی اینها از چشمه بکنجینه چو بر تنهها ناهنگار بسته
 سم کور بر سره خاریده پاک چو بر سر و بی خط مشکب
 سوادیکه در می سیاه می شود و گرد و خیزش تا می نمود
 سکن در جو وید آن سواد رسو و ای میستون سیدی
 در آب چراگاه آن مرحله بفرمود کردن ستوران
 یکی هفته از خرمی میسر بر آسود و با پهلوانان دهر
 در هفته روی کشیدند که کز و قال میروزی آید و است
 بفرمود تا کوسن حشود از آن مرحله سو جان
 و بل زن چو بر و بل خمی بر آورد و فریاد از نا و و جا
 چو آینه چنی آمد بدید سکن رسیده را سو جان کشید
 نشاند بر تازان تیر خوش همه خار و حصان لایق و خوش

از آب بر

بهره‌ی خوش و راه بی‌خار بود و کرد خارا بکین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره شکر یافته شیر آب و بره
بهر آن صید که چون گذر کرده معنی شد از کرد و صیدگاه
سیر و توبه که با دایع او زاده بود بنا به کشتی نافتش افتاده بود
بجز زنی که روی رخا که داشت خشمش جهان خشم تر باکی داشت
همانجوی می شد جو غنچه سر جهانده بر سر می شکاری بر سر
شکار افکنان در میان به دست او ار کور و آب و زمین
خیز زمین زیر سم سوز شده کور خیم آری خیم کور
بمعرضه تیر بهوش کاف بی آب و افکنان با نافت
اویم کوزنان برین بهر زنگان ز کشته چون کان
بماند شسته کین هست کوزنی بهر تری انداخته
بمقت شتی نوک تیر خد نک تپی کرد صحرائی چمن راز
بهمچو گردن در آن صیدگاه یکی روز تا شب بر سر دشت
بهمچو ترک حصار ی ز کار افتاد عروس جهان و حصار افتاد
بهمچو دای آن شیب خیمد روز شده چو زنان کرد هر روز

بشده فرو و انداز باره کی همان لشکرش نیز یکبار
تبدیل میشد و او را یی بنجید تا روز مرغی زج
جوخاوند یغما بچلیال زر زحرگاه خلع بر او زده
چنانی جویند و بدو دانی جو یغما و خلع شد از رستمی
ز کوس نشسته بر ابد خروش یغما و خلع در افتاد و جوش
شبه عالم آینه کیستی نورد در آن خاک کیمیه کرد و آنچه
طایفه زدن آخر آنکشد بسیره خوران علف بخشد
خبر شد بخاقان که صحران کوه شد رغل بولاد و پوشان شود
و را تدبیری سن ایران زمین که نی چین گذار و نه خاقان
شتابنده سبلی که بر کوه و در طوفان نشسته خواهد گشت
لشکرش زمین را شریکند بپاک نهنگان و در پند
سیاه اثر و ناهی که در هیچ بوم نیاید چنان تند شیری که
حش و آغ بر رگ و فرمان او سیه پوشی ز یک افغان است
بدار رسانید تا راج را زشتان بپند و شد باج
جوخاوند شد از غارت خوریا کمر بست بر کین نفور یا لکن

کرات شرف و ریا و ریا دگر ندارد و در آن دایره کوه پاک
نبرد و عاقبتان زور را نمی کشد که بود از چنان دشمنی عجبی رس
بهر مرزبان خطی از خون شست که در مرز خاک کا خون شست
و عاقبتان خطا ناست هفت فرساده و ترتیب کرد و بجن
سپاهان سنجاب فرغانه را و کر مرزداران مرز راه را
ز خرخره و از چاه و از شکار بسی هلوان خواند زین عمر
چو عقد نیم برسم آمده دل خان خاقان را سوخته
چو رنده در آتش و بای چو پولاد کوهی روان زجا
و تو منزل کم و بیش نزدیک شاه طایفه و در دیارگاه
شب و ز ترسیدی از شهر یا که با او چه شب بازی آید لقا
نهان قیام جاسوس با حجت که تا حال و باز گوید دست
خیزد او ش آن مرد نهان برده که شبی است اما شوکت و شکوه
و او و پیش دارد و مردی فرشته است در صورت آدمی
مزدمند و آهسته و تیرموش مخلوق است محکوم بچرخ خوش
بلک و سکونت بر آرد نفس مخلوق به تعجیل در خون کس
ستم را ز این عدل اسود از خدا راضی و خلق خشنود از او

نیار و بکس خبر نیکی بیاد مکر و دبانده کس نشیند
 ندیدم کسی کو بدین سب بد نه مروان کوزمیش عرو
 مکر تریش از حیثه آریست که از نوک خار به با جارت
 چو شمشیر کرد و بود خون و رش جوی بر غارت شود و کج
 چو نقد سخن در عیار آورد همه تو حکمت لکار آورد
 سخن نشنود کان شد دست نکر و ندیر فست خویش
 بهر جای که رونق انکه کار خرد و شبتان و خرد و شبتان
 به خج کردن بزار و در کف شکیب شود و چون شود و روز
 جهان امین از و اش و ادا است ملک ملک و بر زاده است
 بمیدان شمشیر ارا و بود بمشی به از موشی ارا و بود
 چو خند و خیالی عزیمت بش جو طمیت بوی طمیت
 فرادان شکیت اندر سخن که رستی است چون سرون
 سیکت بد چون شود و کف و رخت بد که انکه که یا بد
 لبش و سخن موج طوفان بد همه رای یا قلیسوفان بد
 تدبیر بران کت کار نما جوانان بر دسوی نپیر
 چو وزین کشد سر و آرد بر آبی که بلان کند یا پیر

هم او را و او را بود زنده کم از قطره باشد بر رویدل
میاد او که پیش مردونی کند اگر حرم شیرا خونی کند
پرویش خیرها ندو مار چو پست است از رند چون
ملوکان گزافه نشانی باشد میانرا بدشگشتان باشد
خراوشیت و دشگشت تیغ زنی شکار آواشگشتن
نمیدشد از هیچ خون خواره مگر ضعیفی و حباباره
فراح انگند بار که رابط باندازه خند و جو یا نبط
نمیدر تقطیم خود و در کسی جویند نوازش نماید بی
خرینه بخشیدن کوبش طایفه است هم دادن شمشیر
نخواهند کان کسی ز رویه بجای ز راوش و کشور
مرا و که آرد و لش و رستار و در روز کارش یکم روزگار
نخجستان خیر یافتن آن بجزو شکوید زان فرقه ابرو
مکیزم ضرر و دلش نرم شد پسچش بدیدار او گرم شد
پیدا نشد نمک بر لبه بیانه طلیه و بر صلیح شاه
پشاه جهان فضا بر او شد که ترکان چین است نشد
شدند مثل نو که بخیرم بیای خود آن به که آید بدم

اگر با هم من او هم نبرد می کنند نغروی که ازاده مرد می کنند
مرا دشمنان را سبک می گرد بجا بریده دور کوتاه کرد
چنان آتش چن در ابروی که در چن بگریه و غار شک
سپیده دمان گریه هر گبوه رسانید خورشید شمع را درود
و بر عطر و منش رانش اند که بر شتری زهره داند فشان
یکی نامه در خواست آرام فزونان تر از راه ناکاسته
سخن ساخته و رکندارش و نیم یکی نمذ را مید و دیگر زیم
نامه کند *جانان چن*

و بر قلمن قلم بر گرفت سخن سخن آفرین بر گرفت
جهان آفرینده را گردید که بی با و او آفرینش مباد
خدای که امید آرام است دل مرد جوینده را کام ازو
به چاره کی چاره کار است در آرد و رانش نکند است
چون خجش کند ره نماید بکنج چون خجش ایش آرد رماند تریج
جهان را شود از بیند ساز بفرمان او قیست این طراز
کزنده کسی کو بفرمان او بر آن آفرین کا فرین خوان او
چو کلک ریز نامه پر و آتم سخن در زبان مشه اند است

که این نامه را

که این نامه را کند خرد و بخان که باد اسکندر است
بفرمان و ایراک جرح کند و ز باد و بر جان خان و دو
چنان و اندان خسرو و اویش که چون مادرین نذر را ندیدم
نه بر خیک ایران زمین آدم بمهان خان جن آدم
بدان دل که از راه و زمان کند بهمان را برتش کوی
میشهر شاکر ملت را آفتاب و مشرق کند سوی مغرب
من آن افتابم که انیک راه و مشرق مغرب میدم سپاه
سیدم سیدی که رفتم به تیغ بدادم بخوانندگان سید رخ
ز حد حیش سوی چین تا هم ز مغرب مشرق زمین تا هم
ز پاهین که افتاب ملت سیدی سوی طوبه کاوش سازند
مید و نشان کاوشم مشکیند و کارم بچین با سیمان سپید
اگر رسی از تیغ کبران من به چنان سوار خط و زمان من
غلامان ترکم کوگیرند شست ز تیری سیدت که شکست
اگر خسرو شست سیران بود هم آماج این شست کبران
جو بردوده و دود من برگشت اگر نقش چین شود نقش و

نان چشم در راه این شب بیتی گرانجی منی گزیا صد منی است
 ز موند از رم چون بگذرم میا و اگرین پس که آبی خورم
 سنا نم خیابان از دبار خود که طوفان آتش گیاه را خود
 جو تیرم گذر بر و سیران کند نشانه ریلوی شیران کند
 گرم ز رفت ریا بودیم نبرد زور یا بارم به شمشیر کرد
 و گرچی از امر من بای میوش به پانصدت خرج کردند گو
 بجای می میاور که تند شیر بخج کوران در آید ویر
 کردان پی شیر از بوسان مده پیل لایا و سندیان
 بلای بر خود و خود آورد که بریادستان سرود آورد
 بین ناز شمشیر من ز چوب چه در بای خون شد بجزای
 چگونه زواران آتش بزم غرور چه کردم بجای می فرومایه
 و گر خسروان را به نیروی منت بیز چون در آوردم اینج
 که ایدون که آید فریدون گرفتار کرد و دهم ایدون من
 به ریز رویی که می تا ختم ز پیکانه آن بوم پر د ختم
 کسی کو مرا نمیک خواهی نمود ز من هیچ بدخواهی او را

جو وادم کسی بخود رنجها نیکم ترا آن گفت زنها خوا
زبانم چو بر عهد شد زمنون نردم سر از عهد و پیمان برو
بنما و جان زان بایرم شکست که لغیاسی و حتی ارم بست
مرا خود بسی در و ریای است غلامان خستی و لغیاسی است
نیر بر آمدن رستم از میان بزی بزی بر تر از ملک ایران کن
چه داری بخواهی ترک چنین دماغ که بایا و صرصر کثای چراغ
بجایی فرستادن نزل و کج چرا بر نهر بران سید کینه بخ
فرود آمدن صیقل بر صراف چو سگ کند کشیدن
بچند زیاج و پولا و خای سگ در چو سگ کند کشیدن
اگر قصد مکار و شکاری بخواری در آتش و را بیدا
و کریش اقبال باز آمدی کی عذر که عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار که در سلهاست یا بجهه ما
سپاه از صیور می بچوش آمدند ز تقصیر من و جرمش آمدند
نهر بران آنم انبوی چین و بده کم انبوی فریه چنین و بده
بریدند ز نجر شیران من و لیر اندر بخون و لیران من

بر تیر و پیکان منقار تیر کند آشفته حصیه را ریزه ریزه
 و گزوه شد با بچوشانشش نربکار این بپوششش
 بهیم نیچه پیل ریش بکنم شته پلتن بکده پیل انکنم
 سرین خوزون کور و کور نزار و پشیر و رنده وزن
 چوشا هین و جری و آید وید ماسیان را ز مرغان
 شما مایا سید و بی مایو حیک مرا از و ما در و من حون
 سکان تیرکان اسخوان مجبور مرنبدان چوتنخ نان منخورد
 بهر حاکه نیروی من بی فسترد مرا بود پروزی است برد
 جوکین اوری کین کینانی شتم شوی جهر بان مهربانی کنم
 اگر کورست باید و نه نیک زور یای ماهر و آید حیک
 ندیدی مکر تنوا کج خسته نه نکی و کور سر و کور سیه
 من آن کینج من آن از و کام که زهرش با زهر در غم
 به زو و آن کینج و آن و ما خبر ده بمن تا چه دار و حیا
 کراتی تنند در زیندا ورم و کور نه سرت بر نیدا ورم
 و رشتی و نرمی نمودم ترا بدین هر دو قول از نمودم ترا

اگر با بی خاکی کنی بر درم جو خوشید از خاک چین بگذرم
و گرنی در اندازم از راه چین همه خاک چین را بدرجا چین
چون نامه بخوانی نسا ز نی در نهانی بمن صورت صلح و خجک
تغافل نسا ز نی که سلاب تیر بجوشت و را بد سلاب ریز
زبان و ان یکی بر دهم شناس طلب کرد کز کس ندارد هر اس
فرستاد نامه معتبر بود بمهر سکن در سخا فان سپرد
جو خافان فرو خواند عنوان فرو خواند است و ن از او به
از آن بستان و دل اند هر اس که زیر ک منتش بود و زیر ک منتش
و در بکر خیالی بر دست راه که ریشه ز تم یا شوم تر و شاه
و وزیر کی در اندیشه تا آورد سر حایه در زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون کلاب برافشان بمن ناد را بم خواب
کلابی که آبی حکر بامد پوست دواهی همه در و در بامد و
اندیشه نمودن خافان چین در جواب نامه سکن در
رفیقا متاخر در پیش کن تو شو تیر اندیشه خویش کن
ز نشویش خاطر جدا کن مرا باندیشه خود را کن سرا

ندارم سر گفتو بی کسی مرا گفتگو تنبنا خود بیسی
کراتید خریداری از دور و نزدیکان کوهر شود و نشست
تماشای کج نظامی کنند بزم سخن و کامی کنند
بگو خواجہ خانہ در خانہ نیت و کمر بستہ محتاج بپاکان نیت
خطا گفتم ای بی خجرتی که شد و نیتی با غریبان
در مایه روی گمان و میزند که در پتن در بود ما نیند
جو مار سخن نام در میان در مایه دور مایه بد کشت و
در خانہ کشتای می آتی نین جوهر نیمه و زخرا می نین
تا کن جو آید خوبیدگان به نیند و شاه کو نیند رکان
که فردا چون و نینا بزم ز کید کیدان شتاب بزم
بیا که کراتید خریداری نینا بد رهی سوی ما را نین
که نقتی از ملک صورت که نگاریده بنیند و در دفتر
سخن بین کرد و در چون مانده ام کی بودا و هم کی را نیند ام
کذا رید که نینج است به جوهر نیند و اوزان جوهر
که چون وارث ملک است سرازین بر او و چون است

خبر یافت که آمد بدین مزرعوم و منزه چنان از دمای زمزم
همان نامه شاه بر خوانده بود و ران کار حیران فرود نه
باندیشته پاک و ای دست سر رشته کار خود بارت
حتی چنان بی درایی صبا که بشاق شه تو بید جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز نوینده چینی آمد سر از
جوابی نوید سرا و ارشاد سخن در و بایه دار و لگا
زنا و قلم دست چاک و پر پر اکنده تنگ بر هر
مختبای پرورده و قریب که در مقرر دم نماید کیب
خطای که امید و یار بود عتابی که بر صلح یاری بود
فسونی که بند دره تنگ فریبی که غریب و بدنگ
زباندهای چو چکان شیر و ری در تواضع و ری سبز

نامه خاتون طراز سر نامه بود از کجاست **چین بخت**

اسکندر نیامی که ز نامه ها شد دور

خداوند بی یار و یاری همه بخود زنده و زنده دار
جهان آفرین ایندو کار ساز توان کن و تا توانان نواز

علم کیش رشنای سپهر قلم و کیش دیوتا ریکت سپهر
روشن بخش پرکار جنبش پر سکونت و نقطه است
پدید آورنده ایدید و سائنده بر خه خواهد رسید
ز کویا و خاموش و شنیدنی کسی بر سر از او نیست و
نخبرندگی باید از سحر کس خداوندی مطلق او را نیست پس
پس از آفرین جهان آفرین کرد شد بدید آسمان و زمین
سخن باند و روزش شهر که با د آفرین بر تو از کردگار
زیر شاه کا مد جهان را بدید بدست تو ادم از ایشان کلید
ز دریا بدیریا و کردی نشست بر ایران و توران ترا یاد
ز بر کار مغرب و آستی علم بر خط مشرق انداختی
کردی جهان جمله بالا و زیر هنوز نشد دل ز کار سیر
عنان باز کیش کار و با برده فانه دراز او شکست است
سکندر تو بی شاه ایران ممت کار فرمای این مرز بوم
تر است چون من می نویسم بی دیگر من پندی کوش
من تو خاکیم و خاک از زمین همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا نجا کس شب گشتی نیست در خاک بهتر کس
جو قطره بدریا در انداختند و در قطره با ناز نشاند
حضور تو در صحن اینک لایح و یار مرا نعمتی شد فریاح
بهر نعمتی مهر و ابرو تناس قزون ترکند پیش نزد آن ^{سپاس}
جو ایزد همین نعمتی بر سر رود سپاس ایزدوم چون نباید نمود
کنم تا ریم شکر ایزد و سپاس گزین به نداد و ضرورت هیچ
شنیدم چندین خداوند را که هر جا که آری تو شکر فراز
فرستی نمی چندار اهل روم بی بازار کانی بدان مرز روم
بدان تا خورند آنچه دارند خور طحی می که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند کجایند تدارک عظیم نعمت نگاه
و تیره چو زان شهر که دودی تو چون آرد با سر بدانی نمی
ستای ز بی برکی آن بوم را جو آنش که عاخر کند موم را
من آری بصر آن اندم پیش بان که کردیم آری شهر خود این نیاز
اگر چه تبارق و منون خستن نشاید چنین نوشته بر دستان
ولیک شستی به ز بر خاس خنک که این دایع و در دایه این ^{آفرین}

۲۰
لمن کشتی چنان را خراب که افتد ترا نیز کشتی رست
قومی دل مشو که سید قویست که حکم خدا بر ترا خسر و بی است
خردمند بنویسد که از راه تیر کند خداوند قوس تیر
لکار آمده عالمی چون خرد حکم تو هر کاری از تو بگذرد
کسی گوئی را نباید لکار شمار رنده زو بگریه شعار
باصل از جهان بپوشای ترا که فرمان فراهی تراست
همه غیر را اصل باید درست که باشد خلل و رتبا می است
زرا ز نقره کردن حقیق از بوی رسانیدن میوه با بوی
کند سوتی سیاه خانه رس و نی خوش نباید بدندان
ترا ایندوار بر عدل از نید شتم نماید از شاه عادل بدید
شتم کارکان را کمن بیاور که بر سندر و ریت این داو
مکورا می چون رای را بکند خرافی در آبادی خود کند
جو کرد و جهان گاه گاه از نو بکرهای کرم و بکرهای سوز
و ران کرم شهرش سلام بگوید که گرداندار عادت خویش روی
جهان به که بر فضلی افضل بی نصیب خود نماید شب
ربعی از رجب نماید سرشت موزار موزا و و سر تو

صبر نیکو بکرد و ز تدبیر کار بکرد و برو کردش روزگار
نکند را با لطف نام او را و کردش زمین هر یک که اندر
نیاید اگر زمین نیاید ببرد بر ارم که حبش از کوه کرد
چو بر پشت پلان کشم علاج زین رستان او زدم خراج
نیز بر زبان را و ارم بذر زخم طاق خرپشته بر پشت
مطین نشاهی و نام آوری نیم با تو در بستن و او
مگر از بر آن کردی این گنار که چون بندگان ارم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین من جمله کشور خدایان جان
بزار ز تو کاوری و فاس بفرمان پذیر می پذیرم سپاس
ورین و او که هیچ نیاید رحمان پرستی مرا چاره نیست
خوای چنین خوب طر لواز بقاصد سپردند تا برو باز
چو بخواند باشع شش زو شکیده تر شد شجسته کور
بهدار چنین از شجونه نبود این ارشام تا صبح
پروزی که از روز با افسا بی جلوه کرد و بر خاک آفت
بهدار چنین از سر سوخت و را سکا لش کری کرد و بارها
نیمه زیده بود و شور او جهان روشن از بر تو نور او

حسابی که خاقان براندا ^{نشد} بخوان او کار خود را بخوان
 در آن کاران کاروان ^{بجست} که در کار با و آری در
 که چون دارم این و او ریح ^{بجست} چگونه و هم خرج را کوشش
 جوهره برآیم از هر ^{بجست} و کن باین چین که اندام روی
 اگر سر ^{بجست} از من نفیست ^{بجست} تبارک است بیج نمی خسرو
 و کرد و نیزش ^{بجست} مدار ^{بجست} زبونی بخلاق ^{بجست} اسکارا ^{بجست}
 ندانم که مقصود که این شهر ^{بجست} چه بود از کز کردن این
 بخاقان چین گفت ^{بجست} و نیز ^{بجست} که نهان ^{بجست} نصیحت ^{بجست} را ^{بجست}
 براند ^{بجست} آرتندی ^{بجست} رای تو ^{بجست} که شدی ^{بجست} شود ^{بجست} کار ^{بجست} و ^{بجست} می
 کنج ^{بجست} و ^{بجست} بکر ^{بجست} عز ^{بجست} و ^{بجست} اید ^{بجست} زبون ^{بجست} کشتن ^{بجست} از ^{بجست} کار ^{بجست} و ^{بجست} در
 جهان ^{بجست} داری ^{بجست} اند ^{بجست} چین ^{بجست} و ^{بجست} من ^{بجست} در ^{بجست} دوستی ^{بجست} را ^{بجست} با ^{بجست} و ^{بجست} در ^{بجست} دست
 چه ^{بجست} شد ^{بجست} آتی ^{بجست} کار ^{بجست} را ^{بجست} این ^{بجست} همه ^{بجست} بکته ^{بجست} کار ^{بجست} را ^{بجست} است ^{بجست} این
 بر ^{بجست} حاکم ^{بجست} اند ^{بجست} ولایت ^{بجست} گرفت ^{بجست} نشاید ^{بجست} و ^{بجست} ریکی ^{بجست} را ^{بجست} اند ^{بجست} ان
 بدست ^{بجست} گونه ^{بجست} کار ^{بجست} می ^{بجست} خدا ^{بجست} می ^{بجست} بود ^{بجست} حضور ^{بجست} خدا ^{بجست} می ^{بجست} از ^{بجست} می ^{بجست} بود
 نت ^{بجست} بد ^{بجست} زون ^{بجست} تن ^{بجست}ع ^{بجست} با ^{بجست} آفت ^{بجست} نه ^{بجست} البز ^{بجست} را ^{بجست} کرد ^{بجست} با ^{بجست} بد ^{بجست} خدا
 نذر ^{بجست} و ^{بجست} شوار ^{بجست} نه ^{بجست} پسر ^{بجست} بد ^{بجست} دولت ^{بجست} که ^{بجست} ایان ^{بجست} و ^{بجست} را ^{بجست} بد ^{بجست}

نایاب باشد پدید آمدن نه بمقبلان و سمنی سنان
نمایا و نیز بمقبل نمی شکست که افکندن بمقبلان است
بمقبل کمر بستن پیش کشش طباچه نشاید زدن بردش
یک دم و پیش با او سپار چو یکی نه ایجا نماید و راز
زین شک به آئینه نخست که خون بشکند و میر گردد
ز کان بود و در تون برای کل افتد بماند ز نش سنج
در سنی بود و چهار اکنون ولی زخم موی که بار و درون
در آن کوش کاین از و کاهی باز رزم باید و رین مرز راه
چنین اندران زور نفوس بد که این از و هار و درین
مندان اگر کنند می لا حورو رسد جائه کی کبودی عمر
می جهان خارج تنگی است حلقه در پیشیم نه در چنگی
درین برده که کار سازی کنی هم آنکس که باری کنی
در فدا رین چون در آن آید بگوشش ندید از فلک باوری
آنان کار با کافتی را آمدش برنش گری و شمار آمدش
چنان غم شد که او در هر راه برسم سولان سو و تر و شاه

پسند جهاندار بی شاه را جهان سرافزاران درگاه
تمامی آن شاه با فرستد پس نگاه تدبیر و یک گشت
آمدن شاه سحر که ز نور کشا *چون خود*
بر اسکندر ز ساحل فرست کند زور با

سپید چرخ شهریار خشتن رسولی سرت از خوشی
مانند که شاه عالم شست بدان گونه کان راز خود
چو آمد درگاه نشانی از آن آمدن پادشاه
که خاقان رسولی *حسین* بدیدن همایون کعبه
بفرموده تیان نشیند ز با سخنها ی فرموده از و جا
بقرمان شاه آن سخنگوی مرد نشو نشسته را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد نیکو بد خوشی دم زد
زیر کار آن حلقه بدوش ماند در آن حلقه خون نقطه خاکی
اش ز چنان تدارش *ملغ* که بجای از نیک داری
هی روی پوشیده و زیر یکو هر زبانی در آمد جوین
که آمد شری شاه ایران میرومند با این همه مرزوم
چنین تا و گزارد فصاحتی چن بقرمان او با و یک

چو آن بی دربار کاغذ میسازد سر بر جهان بی نیاز میسازد
نبغه سخن است در بار من کز آن در هر اسب کفایت
فرستاده من چنین دید رای که خالی کن رشت ز میان چاک
نباشد کس از خاصکان پیش او خرا و کافزین باد کفش او
اگر یکین آنجا بود و نبغت نباید ترار از پوشیده گفت
شبه از علوت آتشیان حوائش شکوید و خلوت آتشیان
بفرمود که زریکی بایستد نهادند بر بای طبع سر و
همان عیش با برین سر کشیدند و زیر کمرش نهاده
سرمای آنکه از خلق بیروشد همان خاصکان سوی درگاه
فلک خالی و ران جاکوش نهاده یکی تیغ الماسش
فرستاده را کف خالی است کا نبغه سخن یا که برشای
جویر قع ز روی سخن بر گرفت سراغ از آن از دعا گرفت
که تا بیره روینده باد بیاض کل سبز شد روشن چراغ
روخت باد چون کل بناوید جهان از تو سر بری آینه
کنین فلک بی نام تو باد همه کام دولت لکام تو باد
براهم که گردیده را شهریار شناسد نیایش نباید لکار

می میرد و گوهر سدا

کراز را ز پوشیده آگاه نیست به از را پی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود و متادام کزان پیش کا فکندی متادام
منم شاه خاقان بکهار چن که در خدیش ه بونهمین
سکند ز کتاخی کار او پسندیده شمر و بازار او
پنهانی بر و بانگ برود که پیدا بود روی زیبا و شست
شناسم من از با بختک همان از حکرنا و بختک
ولیکن بکندارم از رم و از پوشیدگان برندارم نعل
چو کتاخ روی بران دا که در پرده پوشیده بکند
چهره پیستی دیدی از شاه دم که لولا و از رم دانی جو موم
نه رسیدی از زور بازو که خاک افکندی و تر از روی
کوزن جوان کرچه باد و لر عنان به که بر ناید از رله
جوابش چنین داد خاقان کای در خور صد نر از آفرین
برین بابر که زان کرشمه ناپ که بی زینهار ی ندیدم شاه
چو من ناکرفته و را تیز رو بنرو و مرا هیچ ندخواه
سیمه شیر خندان بود و کسب از که از دور دندان نماید که
چو دندان کنان کردن از ز کردن کنان خون آینه

زمن چون دل شاه ز بخت جوان میو شیر از دود پیر
بهر آیم شمشیر حیدر ان بود که شمشیر من تیر دندان بود
چون با کس ز ندارم شیر کی دارم اندیشه تیغ تیر
و مکر کان حمایت نکردم که برین گرفتاری آید دست
تا آورده سوی من تا من مرا با تو گفت کین حق
میکری بر کرم ز راه مابین اعتماد ادم تودش
چون میرانی نمایم بسی تیر و سر میرانی کسی
و گزیر کردم کنایه تیر غریب بود عذر خواهی بر
تو زنده تر زان خدای که رحمت بر خاصه بر کی گناه
بها نهاده که اسیر تبار و بند ز زنه ریان زور دارد
اگر من بین ما برگاه ادم بدستوری عدل شاه ادم
چو شاه جهان داد کرد او را خدا این بیکر کاران بود
از آن چو کعبه شیرین با کره بر کشاد دل مزربا
مناجی رین اذن بر بود چه گستاخی اندیبا بد نمود
چو گفتک اندیبا و با چو بخت از گرفتاری آزاد

نیامنده گفتی پیاپی چنانندارم ز تو حاجت خود نه
بدان آدم سوی درگاه و پنجم ضایق و راده تو
کزین آمدن شاه را کامت درین جنبش آغاز و آرام
کرم سترش شد از روزگار کم بر عرض شاه را کامگاه
کراتن کام بیش یاد از تو من همان تیرد و رافت از تو من
زمین را بسوم نخواستگاری کرد و کرد و دشت از او
چون جان ندارم سر و ریغ چه باید زدن جنگ و ترو
که چون و رسانی آید بیکد بختی چه باید شد شد
مرا و بکه در صلح کرد و تمام چه باید سوی جنگ دادن
اگر تحت این خواهی و تاج ز فرمان بری نیست این
و اگر بگذری از محابای من بخشی من جای آتای من
پذیرنده هر نام مستوم ورم تا خرید غلام مستوم
زیانی ندارد که در ملک شاه زیادت شود و ندهد نیک خواه
ببین رقیبات کین میانش قباای ترا کوکی چن میا
ز حد علما نکشور بیا بمن بر چو من ندهد چنی را

کرفت چنین کی بود و می ز چنین دور به طاق ابرو شاه
شهنشاه گفت ای پندیده سخننا که پرسید از م بجای
سپه ان کشیدم با صفا چن که از م بگفت ملک تو را ن بین
بداندیش که سرور از م بجا کنم کتی از کیش بکانه پاک
بفرمان پذیر می بر کشوری نشاءم جدا گانه فرمان بر
چو تو بی سخون شمشیر من بناد می بتلیم سر ز بر من
سرت را سر بر می بلند می هم تراج خودت بهره نهد می
نه تراج از تو خواهم بکنم تخت بکرم و نریکار با با تو سخت
و لیکن بشتر هیک از ملک خوش کشتی بگفت له مرا دخل پیش
جواری من عجز نه بگفت و در عجزه تا بر تو کرد و دلال
میوشده تو نمیک را ساز و جوای بی پندیده ترا ز داد
که چون خواهد از من جدا و تراج بگری چنین بگفت له تراج
چنان به که پادشاه عالم دهد خط عجز تا بگفت له دهد
جها بخوی را پانخ لغز او بپنداند و کرم شد مغز او
بد و گفت شش له دخل و با بیامزد و تو دادم ای شوایر
چو دیدم ترا ز بر ک و بپندند بگفت له دخل از تو کردم سپد

چو سالار ترکان سالار و هر بران خور می گشت می و زده
 بنوک مژه خاک درگاه قوت پس از رفتن خاک پاشا گفت
 که شکر چه گفت رخود را بجا بیار و که میروش با د از خدا
 مرا با چنین رینهاری سخت خطی باید از دست شست
 که چون من گشتم دخل کیا پیش شهم رینه اکیه و از جای خوش
 تبعو میز باز و گشتم خط شسته زهر سرخوش دارم نگاه
 و هم خط بخون ریزم شاه که خبر بروقا منبر صم راه را
 بدین عهد شان ریحان که در پوقا می شکو شد کسی
 بخونید کین مازده جو نیکو ملک ز روش باز کرد و دهر
 بفرموده تار قیابان بار کنند آن فرو تیر استکار
 ز نبد زرش پایه بر تیر بند تبارک سبب تاج کوهر بند
 جوشد کار خاقان ز قیصر بن ملک که خوش بر گشت باز
 خرامان خندان مازنی گما و را تار کین طبل شادی
 آمدن شاه حسین حسین سکندر و بند کجالی سکندر
 چو سلطان جعفر بر سر گرفت سواد جهان ز ملک عنبر گرفت
 ساره چنان کنجی از روش که بهذرین کا و بر کنج راند

سکندر بنش کرد و بر باد و تر رنی کرد و با قوت با جرم نیز
نشت از که شاه تا صبحم روان کرد و بر باد و جرم جام
والا ز کارش و من شده بهر نه یارای نشکر نه بر وای پس
نکست بخت بر کدر خواب و فراموش کرده ملک تاب را
جسوحی ملوکانه تا صبح را بهیشت و آتش بنده تا شب ماند
جو با قوت ناهفته را بخرج جهان کشت با فاج با قوت
و را ندر و در دیده بالگاه که غافل چرا کشت ملک شاه
رسید آنکه از دو و خاقان بدات آنکه نرزد و بر ترش زان
جهان و در جهان نشکر گشته زبوق و دهل با ملک شاه
زین پای پیلان که از رده بر از کردشان رو خورشید و
سپاهی که گریا ز جو بد کسی نه بنید بکلی می خندان بسی
همه آنکس برواشته چو وریای از آتش انباشته
نشته ملک به یکی زنده پل زمانا با و نیت پیش از روز
چو زین بنده پشته اکبری فرو و انداز نشت بنششی
نشت از بازی رده فوید بر آتش فکر بر ستم و
به پیش خاقان کمر حست که نشود چنان او را در

بنمود تا کوس و بین زبند با برود را چنان چنان
 بر آراست که جو گویند بشیر و کز و کمان کمان
 سر آشک با ساقه از بر تیغ بر او زده گویی خود ریخت
 چو خاقان خبر یافت از کار او که آمد سگند ز به سکار او
 بیرون آمد از مو که فلکاه با و از گفتا کدام شاه
 بگویند کار و عثمان سوی من بدار و نهان روار و
 سگند رجا و از خبی شنید قیامی فراگنده را برید
 بیرون راند سل از کج جوش رخ فلکند سل باندش
 بنقرین ترکان زبان کشید که بی فتنه ترکی ز ما و تراو
 ز جنبی بحر حین در ابر و جوا بدارند میان مردم نگاه
 سخن نیست گفتند شینان که عهد و قاضی در خنیا
 همه شک خشی سینه انداخته فراخی بچشم کسان و
 و کریم بران شینان آشتی ره شمنای کی چه بر شوی
 چنان دوستی خنیا اول و زین شمنای کردن آخر
 مراد دل یکی بود میان یکی دوستی فراوان و
 خبرت که هر شما کین بود دل ترک حین پر خم و چین

اگر ترک صبی خبر دای جان زیر چینی قبادی
مرا بجهت عهد کردی خود سید عهد اکنون بر آری خرو
اگر که بولاد شد سگت و اگر سدا حج شد سگت
نخستین یا حج بولاد خای سگد رجوت سگد زرجا
نذر وی که بروی سزا بدید به نجر شاییش اندیکمان
ملح چون بر سرخ راسازد بکنج شک خطی بخون باز د
اگر سرافواری ربایم کلاه و اگر نورش آری پذیرم کنه
مرا زینت سوز و در کشن سگت خور سوز به نمش و هم نوسن
بندار چین کفکای شیار نه حیده ام کردن از نهجا
همان یک خواهم که بود بخت بسو کند محکم به بیان دست
چو کشم پذیرای فرمان تو نه بندم که خیر فرمان تو
ازین حدیش آن بود مقصود که خوشبو کنی محراب خود من
بدانی که با من چنین ستگاه که بر خج انجام کشیدم سپاه
نباشم خیال عاخر و روز که بر گردم از خجک سید دست و
بدین سنا رشت که سنی جو که خوشنزد و ریایم ستوه

و نمکین ترا نخبه یاری گراست
نمیت به بی سیمان چاکراست
تیزنده کی با خدا و کجاست
شیره راسرورار و کجاست
فلک مسکیند شاه را با وری
مرا کی بود با فلک و اوری
چو کفایت و زود آمد از شبیل
سوی مصر شرفیت چون و شبیل
چو شمشیر بدکان جنر و غدر ساز
پیاده به تر و یکاوش ساز
بهرایکی مکرش و رشید
ز ستر کفل زیر زنا بدید
چو بر باره کی کامرانی
بهم سلوی سلو و آشی
خراش و کرد او بسیار چیز
رنگار و نش آن و خل یکساله
چو شد شاه را جان جان بی
حضورش از خاندان
دو شکری شد در آن هر جا
دو شکری با یکی کشید
سلاح آرتن و خوی زنج میزند
مدا و ستد و رسم میزند
سپیدار چین مردم از چین
و ستاد نری سوی شهر باد
که در کشتن آن شهر تمام
کفایت آن تزل و صلح
بی بود بار و دیو کام
همی نزد یکدیگر آرام
چو از می بخیر و دانستند
بیکای بخیر می شدند

مخزن دندی یکدگر باوه بازاوی از خود بر ازاوه
بیاسافی آن می که جان پرور بمن ده که چون جان مرا دور
دگر نو کند عمر تر پرده را بجوش از و این خون افزوده

بناظره در میان یکی و در خورم تر از لونبار **در میان**
کرنده ترین روزگار روزگار

بمهمان شه بود قان چن دو خورشید با یکدگر نهان
ز روم و ز ایران از چن یکدگر سماطین صفی بر آورده
روی تهره مجلس ار است ز روی جهان کرد درخت
خیران خور می نای پناز و رسیده ز لب موج کوهر کوش
شخص میشد ار کار کار گمان که زیر یک منش کسایت جهان
زین خیر بر کشور از دست بر کشور از پیشا بر گشت
یکی گفت و نیکو افسونگری ز بند و ستان خیزد از فکر
یکی گفت کاند یک اتفاق سرود از خراسان و دار عراق
یکی گفت بر مردم شویخت ز بابل سد جاد و هیما سخت
یکی گفت نقاشی اهل وم پسندیده ام در همه مزر و م

یکی کفایت سینه ترین نقوش که افتاده شد و همان نفس
بر روی صحنی در آن دوازده خلافتی برآمد و فخر او را
ممودند هر یک یک نقیض خوش نمودار می نقش بر کاغذ
بر آن شد سرانجام کار آنها که سازند طاقی حواری و طاق
میان دوازده می طاق بلند حجاب و دوازده نقیض
برین گوشه روی کنند و کاغذ آن گوشه صحنی نگارند
نه بلند برایش یک و کمره و عوی آید
چون آن کار کردند بر حجاب میان کرد و انداخت
ببیند که هر دو یک کلام نواتین را دید و یک
نقش صورت کران و در آن خط طاق حجاب
یکم مدت از کار پرده شد حجاب و دیگر را دید
یکی بود دیگر دوازده نقیض تفاوت نیم نقش نیم
عجب مانند زان کار نظاره بحیرت فرمود مانند یکبار
که چون کرده اند این دو صورت دوازده یک را یکی
میان دو یک خوشه شیه و برین دوران کرد و یک

نه شست از یکدگرشان نه بی پرده و پرده رازان
پنج از آن و نظرناجست لعل شد صورت حال روی در
یکی و میان یکی فرو که این می درید و آن نمید
چو فرزان و دیدان و دوتیانه بدیع اندان نقش فرزان را
و هستی طلب کرد و خندان کزان نقش سرشته باز با
بفرمود تا رویان چلند حجابی که در میان چلند
همانند حجابی میان و کاخ یکی شکل شد یکی و فراخ
چون صفحی صفتان می نکا شکلی فرو ماند از آن شهر
همانند حجابی از میان کشید همان بگری اول آمدید
همانیت کان طاق افروخته بصیقل رقم دارد اندوه
همان وقت کان شعل حسی میانه حجابی برافروخته
همان گری بود روی بیا مصقل سبک و چینی سورا
همان نقش کان صفحی کمرنده با فروزش آموید زنده
همان رفت فتوی در آن دایره که هست از بر سر دور آمو
همان دور روی کسی نفس است که چینی بصیقل بود و چیره و

شندم که مانی بصورت گری زرمی سویی چن شد پشیمی
از و چنان چون خبر نهند و ران راه شینه بشنند
در شنده حوضی ز ماور تاب بران راه سبت چون حوض
کنارنده کیهایی کلک و پر بر نخیت موجی از آن آب
چو آبی که بادش کند سقار شکن شکن میرود بر کناره
همان شبره کور لب حوض است بیزی بران حوض سبت
چو مانی رسیدار پایان دور ولی شت آتشکی تا صبح
سوی آتش نشسته سرازیر سر کوزه خشک بخت و باز
چو ز کوزه بر حوضه شکست سفالین بدان کوزه کشته
بدان تانی که در راه او شد آن حوضه چنان حوض
بر آورده کلکی باین ریب رقم بر دات حوض تانی
نکارید از آن حوض زمان بیک رده بر دات آن آب
در و گرم جوشیدیش ازین کوزه نشسته را در دل تپه بر
بدان بگوشتنه بران حوض آب سکه رده بند تپه و شیب
جو در خاک چن این جوشنه که مانی بران حوض خود و دریا
زین دو پهبانی فرستاد و دیو بگویدند از شرکت او

بین تاوکر باره چون تا ختم سخن را کجا میر بر سر است
چناندا زیادت ه چن چند بر خنده می بود رشش فرور
زمان تا زمان هر شان برود هم آن را هم این را جهان ^{میستود}
که گفت روزی که دارم بسج کرم پیش نار و فلک پای صبح
که روم سوی کشور خویش باز ز چین سوی و م او رم ترکناز
تا بش چین و او خاقان چین که ملک تو شد بخت کشور زمین
تا قبال هر جا که خواهی خرام نوی قبل هر جا که سازی مقام
تا کشته کند تا حسن زانندگان بندگی سخن
تا خاقان و بدارش عجب مانده در و فادارش
تا از چین هر زمان بر شاه روزنده ترستد جو خوشید و
تا به خاقان بفرمان بری ملکوش اندرون حلقه چاکری
تا این خود تزل شه میرساند بدان مهر خود را همه بر بپا سازد
تا که هم ملک و آبا لاترین زمان تا زمان بود مولاترین
تا پادشاه و مدد در شهنشاید که بر گیرد از خود شمار
تا لاترین پادشاهی کنند همان چو بی زیر و بی کند

شبه آن کرد با چنان آفت که باران نیسان کند باشد
ز پوشیدنیهای بغداد و روم که بود آن کرامی در آن مرقوم
بنامان چین و تنگای نمود که در قدرت سنج شای نبود
ز بس خرویی خوان که در چین ز پیشانی چنان چین بود
بچین و زمانه از خدای کسی که خری نبوشید با اطلسی
چو نمود شاه از سیر کوئی بر آن تنگ چنان فراخ آرد
چو اربوی شبه بود پوندن ز چشم و سرشان سوکشان
همه ریخت امر او سر زد و دم از مهر شاه سکندرز
بیاساقی ازاد کن کرد غم سرشک قلع ریز و روانم
شکلی که از حرف بال و کی فرو شوید از دامن آلوده

سنان درین کن ترکی ای ترک چینی نگار خانان

سکندر بیاسا عتی چین در اربو

ولم را بدلداری شاد کن ز شد غم امروز ازاد کن
اگر دغل خان چین بایست کن خرج کان روز بازار
بخو خیزی از آن چیزی بد زهر کسان نیز خیزی بنه

مخو حمله تر رسم که دیرایستی به پیرانه سر بد بودیستی
در خرج بر خود چنان میبرد که کردی ز نا خوردنی درو
چنان نیز یکسر سپرد از کج که اتمی زده بود خورون بکج
باندازه دخل کن خرج خویش که باشد میان نه اندک پیش
چو رفته ز سوزن فرو تر گشتی با چشم سوزن که در گشتی
سخن اگذارش و گرفت شبنم چمن لغزش زرد و بختی بر بند
مرا و ازه شه جهان گشت به که چمن را بدامن برآموده و
شبه و زرقاقان در آن دیار همه حیات بخت خود یا و
که شه را و هدایای مروی نیکو به جهانی نشسته گشت کج حرف
ملوکانه بهمانی ساز و دست جهان در رسم مرکب اندازدش
گشت شکستهای شاهانه پیش باندازه پایه کار خویش
یکی وز کرد آنچنان خست را فرو زنده چون طالع شهریار
بر آستانه می خورشون بهشت که دندان شیران بر آن نهشت
چنان از می و میوه خوشکوار بر آراست ای شاه و
که هیچ آرزوی عالم نبود که یکیک بر آن خوان قرایم بود
گذشت از خوشهای ضعیف بهشت که خوان ندید آنچنان و

ز شکر بی خفته حلوائی شیر بیاوام و پسته بر پاکنده مؤثر
طرالغیت انسان که در نیا پر بلبل و در آن بجزی بدست
جواب بر خیزد آنکه جوهر شناس کند نمیدانم آب الی قیاس
چو شد خانه کنج پر دانه بدانگونه بهمانی حساسته
شبه ترک با قاصد کان و بار نخواستش گرمی شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر بخشاید کند بر سر تخت این بنده را
سروش را با من گرامی کند بدین سر بر کیش نامی کند
زمین بوبه اوده باین پیش فرو و از زمین بوبه او قدر خوش
پذیرفتند خواهش گرم او بر رفتن نکند از زمزم و
شبه و شکر شبه یکبارگی بر آن خوان شدند از سر بار
زمین از سر کنج بکش و بند روار و بر آید کنج طلبند
سکندر که بر خوان خان قان بی خضر بر آب جوان رسید
بلکی تحز و بد چون افسار در و چشمه و در چو دریای آب
بشادی بر آن حکم زمین ز کافور و غیر تر کنی بدست
جما بخوی فغفور بر دست سخت سخت بر پای خواست
نوازش کنانش ملک شهنشاه ملک و بر کرسی زلف اند
و کرامت داران بفرمان شاه بزا و فتنه در پیشگاه

بفرمود خاقان که ازند خورد ز خوانهای زرین شود خور
فرورخت شامانه بر کی فراخ چو برک زار برک بران شاخ
در آن از زوگاه فرخارویس نکو از زو با معال مکس
بهشتی صفت بر چه در خواشد بر آن مایه خوان بر آید
چه خوردند هر گونه حوزوها نمودند بر باد و ناورد
ناتامنی قمری نشد باطنی هم از قمر انداختند
فتنه بر آتش بر کشتوری غریب و ستادی بر پیشکری
نوا ساز خنیا کران شکر بقانون نوازان بر آورده
بر شیم نوازان سعدی سرود بگردون بر آورد و از رو
سرانیدگان ره به سلوی زین نعمه داده نوارانوی
همان پای کوبان کشمیر راو معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونان زمین از خون زن که بر دند موش از دل هر کسی
بهر بسته رومی و چینی بهسم بر آورد از روم و از چین علم
در کنج کشت و خاقان چین به سرچرخ از کنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد لکار ز در اجه و درخ کوهر لکار
ز بلور تا نبوده چون آفتاب یکی به محبت پس تیری چو آب

زوبای چینی بخروارها هم از تشک چینی پر بارها
طیفهای کافور با بوی تشک زکافور ترشتر خود و خوش
کمانهای چاچی و چینی پرند گرانمایه شمشیر با تیر چند
لکا و رسمندان خنلی خرام همه تاز و پکر همه تیز کام
یکی کاروان جمله شاهین و باز بمنج و کلند افکنی ستیز باز
چهل سبیل با تحت بر کستون بلند و قوی تحت معنی و کران
علامان شکر شکن جنل خیل کنیزان که در مرده آرند میل
جو نرلی چنین پیش بهمان کشید خراین تشکها فراوان کشید
پس ساعتی کنج نو باز کرد از آن خوشتر کف ساز کرد
خرمنده خنلی نش و دم سینه لکا و رتر از باد و صبحگاه
رونده یکی تحت شمشیری نشیندش از پویه بی آگهی
سابق برده از آتوان شتاب بکرمی چو آتش نر می جواب
بصحر از مرغان سبک خیز تر بدربار از ما بهیان تیز تر
بجایکت وی بکشد نو زاد بگردنده کی کتیش دیو باد
با کنیزش از آستان کم نمود صیاصرو میدان او هم نبود
چنان فدا شد با و زدگاه که او ماند از و و هم در نیم راه

ز سبزه رخ افکند درو شود فکند هوس پیل اوقت
بودم از همه سوی مطلق خرام جواندیش و زیر رفتن تمام
سمندی کنویم سمندر روی سمندر روی بی سکندر کنی
شکارین کی جریغ شوریده ز خواشید فکند شوریده
جودوران در آمد شدن ترنگ شدن چون جنوب آمدن چو آن
عقابین مولاد در خیکال عقابان سیه حایم زان خیکال
سپه من کرو کرده در کردن عقابین خیکال فکندش
جگر خای سیمج در جانشین شکارش همه کردن جان
عضاک خون نرکتاج شیم خدا افریدن رسیدا دوشم
طغان شاه مردان جنون شام سلطان اندر چو طول بنام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه رو کل اندام و شکل و شکوی
بی چون بهشتی بر آستانه فری لصدار زو حواسه
خرامنده مایه جوهر و لید مسند دو کیو چو مشکین کمیند
بر و خیمگی کات از وی یکد بانش برات معلوق که وید
رضش نرفته کل اندخته تیغش کعبان کل خسته
سپه هر و محتاج بالای و نکرنده و شهم مولای او

کمر بسته زلف او شکند ب که زلفش کمر بستب با قشاق
شکستوی شهید می شکر باره بید و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاضین شایک مشک و دم قاقم از گشت او
ز سمن رخ کوی آنکسخته برو طوطی از غنچه اوق بکنه
بدان طوق کوی آن بر سر زرد طوق برده ز خورشید کوی
ز بار و کمان کرده و زخمره نریه تیر و کمان گرد و صمد دل بر
چومی خوردی از لطف اندام و خلقش بدیدایک زک می
هزار آفرین بر چنان دایه که بر ورده ز آفتان کرانگاه
تر و بر کس از نکست بی نظر خشمش و دامنش بهی تنگ
تو گفتی که خود نیست او را و با همان نام او هست از جهان
رسانده تحفه از هر سبب به غیر لطف آن تحفه شد بلند
که این مرغ و این بارگی این عزیزان در شاه بادا عزیز
نه کس بر چنان خاک خستگشت ز مرغی چنین آید آن بدست
کفین چه جاست که نمکام کار بهر بای خود خود کند آشکار
کنتری بر بجه هم خوانست که در خوب روی کسش بایست
رخسارند و نان در آورده که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوب روی و زربنده کی که هست آیتی و زمرینه کی

دوم زور مندی بوقت بد عنان رانہ چد مردان مرد
سہ بکر خوش آواز بی نایک نو کہ از زہرہ خوشتر سراید سرو
چو آواز خود بگشت زیر درار کھنید را و آواز او مرغ و مار
جہانجوی را از آن دلدار حست خوش آوازی و خوبی اندر
حدیثی دلیری و مردانہ کی نیندرخت چندان تر مرزانی
سمن نازک و خار محکم بود کہ مردانکی و زنان کی کم بود
زن آریستین بہ کہ روین سن از مردی چہ لافند کہ زن ہم
اگر مہی آری شک خارا بود و شکا رنہکان و ریای بود
ز کاغذ قشاید سپر حستن پس آنکہ بد پریا و راند ختن
کران شست آن کنتہ رشتہ ہای زنان را بمر وی ندید استوا
نہ بفرشتہ حلقہ در کوشن کرد چو پذیرفت نامش و ناموش کرد
چو آن شکستہ پذیرفت شہ شہ از خان خانان سوی خوا
سحر کہ طاعتش سرق حرام بیرون زد و سہ از طاق ضرورہ
و کر بارہ شہ بادہ بر کف نہاد رہش و رہا کہ رشت و
بہر روز و روزی دو روید و کر بارہ شد و کہش تزیلی
سوی بازگشتن تسجید کار بگردندہ کی گشت چمن روز

بهره ترکی که خاقان چن بشه داد تا واروشن تا زمین
از انجی که شته را نیا بسپند چو سایه پس برده شد شهنبد
برافروخت آناه چون آقا فرو رخت بکل نه ز کس کلاه
بزدان سرای کینتران شاه می بود چون سایه در زیر چاه
یکی و زکین چرخ چو کان است ز شیبانی او رد کوئی است
سکندر که اختر و ان کوئی عنان را بچو کالی خود سپرد
در آمد بطیاره کوه کن فرس پل بالا و شته پلین
علم کشیدند گردن کشان پدید آمد از روز و محشر کشان
ز لشکر عرضش بفرستاد سپاهان و رشک بود
زهرای چین تا بدریائی زنده زمین بر زمین بود ز کینند
سپه چون در آمد لوض شمار کردند در و بود با صد هزار
پس پیش ترکان طایف و نیک چو پراست شیران بود و جنگ
تقد اندر و شاه پولاد و ریاه سپه بر سپه کرد و ریاه و کوه
نخیر سل و روان آهن کلاه چهل پل خکی پیش شاه
هزار و چهل سنجی بهلوی روان در پی است خردی
کمربای زرین غلامان خاص چو بر شوشه نقره زر خلاص

دشاقان جو شنه جون ٻيل زهر سو جنڻ ۽ ان ۾ ٻيل خيل
نديان لڏي ٻيڪر و شاهه لڏي ان اڙي ان سڌو سڄ
خرمان شنه صر و سڌو طرفدار چين و درڪا ٻيل و
شهنش جو پوشت ٺهي مڻن اشارت ڇپن شهنشاقان چين
ڪر و سڌو ٻي خانہ خوليش باز باقلم ترڪان ڪند ترڪ تار
جهان نجوي راترڪ ڪر و ڪر و ٻي ٻي روي رار و ڪر و
عنان تافته شاهه ڪي تي لوزو ز صحرابه چيون ريانيد ڪر و
جو اندر و ڪي ان زروف و ڪر و ٻي مود تاش ڪر ايد و ڪر و
بدان عرصه جاي و لا فروز و ڪر و ٻي ٻي جاي فيروز و ڪر و
طنا ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و
زير نعمتاي ڪو هر ڪار جو مانج ارم ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و
جو شنه ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و
اڙان مال ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و
بناماي ويرانه آباد ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و
سمرقند را ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و ڪر و

خبر گرم شد در خراسان و مردم که شانه‌ها را تدریس می‌کردند
بهر کشور از شادی فتح شاه بشارت کنان گشت و ندرا
بنکران را بیت برافراشتند پیرخانه در خور می‌ساختند
فرستاد هر یک سیال و کبج بدرگاه شاه از پی پای کج
بیاساتی مشب می‌کن شبتا که با در و سر و احباب کلاب
می‌کاتر به وی کار آوردند نه آن می‌که در سر خمار آورد
آگاهی سکندر رحمت و حسن ملک بهیج و میدان گشت
جهان کرد را در جهان یافتن خوش آمدی سفر و سفر مسافرت
بهر کشوری دیدن آریشتی به منزل کردن آسایشی
زیوشید که با خبر داشتن زنا دیده با بهره برداشتن
ولیکن چو پی سرانجام کار نشیر خود است آدمی شهریار
فرز ماندن شهر خود با خشن به از شهر یاری بشیر کسان
سکندر یان کارانی که بود همه میل به شهر خود می‌نمود
اگر چه و لا تیز حد پیش داشت هم اندیشه خانه خویش داشت
نبی رای آن زد که فرود از جا چو باد آورد پای بر باد و باد
هوای وطن در دلشان گشت نشاط هوای خراسان گشت

کراتین تو روی بر تن است در این چشم بر تن است
چو در روی نا دیده بکانه چو نیانت هر روی بر دیده
وگر شاه را ناپید از من نیست چرا با بدیش دیده در روی
عروسان ما را پس است این حصار که با جمل کس ندارد کار
ز برقع کن وی این خلق نشا تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی گوشت دیده را در لقا نه در راه بیند نه در آفتاب
جهان شاه اگر زین که فرمان زما هر که خواهد با و جان دهد
بلی شاه را جمل فرمان بریم و لیکن این خود نکذرم
چو نشیند شاه آن زبان اوگر زبون شد زان بش در آن زبان
حققتش او را که این کرو نصیحت نمودن ندارد شکوه
بغیر از آن این قصه را که بخت و زو چاره است آن چاره ساز
که این خوب رویان ز بخت موی در غایت کز کس مو نشند رو
و بال است از آن چشم بکانه چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوی کند ز بکانه پوشیده روی گفتند
چنان داد پانچ فرستد شناس که فرمان شد را پذیرم سبک
طاسمی انکرم از ناف و کافانه سازند از آن سر گذشت

هران زن که در بر او نمک و نیر روی پوشیده او نگذرد
بشرطیکه شته از دایمی نشست و زویرجه در خوانم آرد بدست
شته از نیک و بد بیرجه فرزند خواست و زویرجه یک سبک کرد
جیان دیده و انا به نیک اختر در آمد بدیر صفت گوی
نوائین عروس در آن جلوه گاه بر آنخت از خاره شکلی سیاه
برو چادری از رخام سفید چو برک سمن بر مشک برید
در او زده از شرم چادر برود نهان کرد رخسار پوشیده بود
هران زن که دیدی در آرم شدی بر او پوشیده از شرم او
از آن رو خفیا ق حصاره است که صورت کران نقش بر خاره
نکاره را گفت شته کین نگا برین شکل رقم چون کردگار
که فرمان ماراندارند کوشن درین نسک منیده یا نند هو
خبر داد و ایاک بیدار خبت که خفیا ق را دل شوکت سخت
برگرچه سیم اند شکین دل اند بنکین دلان زین سبب مالند
برین شک چون بگذرد خشت از و نرم کرد و دل شختن
که روی بدین سختی از خاره جو خود را همی پوشد از نام و
روا باشد را ما پوشیم روی ز نپا و میکانه از شرم شوی

مگر فستی کاسمانیت آن : کنویم که رمزی نهانی است آن
بیامرومی این طلسم لب بند بر آن رو بهای بسته شد روی
هنوز آن طلسمی برنجسته و در آن شست مانده است کجاست
یکی پیشه او کردش از حریم تیر چو باشد گیاه بر لب انگر
ز برای تیر عقال کیش عقابان فرو نهند برش
همه خیل خفیات کاخی دارند و تا پیش آن نقش نگار
ز ره کر پا ده رسد کرسوا بر ستش کنندش سرشته وار
سوار می که راند فرس مش او شد تیری از حیه و کیش او
شیانی که انجا رساند کله کند پیش او کوسفندی به
عقابان در آیند ز اوج بلند نماید کیسوی زان کوفند
ز بیم عقابان بولاد خیک نکرد کسی کرد آن غار
صنم بین که آن نقش بر پا کرد که گاهی کره بست که باز کرد
بیاساتی آن بکر پوشیده ریو بمن ده کیش تیر و ای سو
کنم دست شمی ز پاک و بلید به بکر انجمن دست کشید

مگر فستی کاسمانیت آن : کنویم که رمزی نهانی است آن

دگر باره بیلن سیاه است بری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم بری بگری می کند مرا چون خیالی بری می کند
ازین کان تا رایت همی که هرین که ارم بدین روشنی
نهرا آفرین باد بر سر کاک که روشن ز آرنه از تیره کان
گذرانده شرح این مرزبان گذارش چنین آورد و بزرگان
که چون ه عالم بدانی روم لغو و دنا ساز و از سنگ و موم
به بروری آن نقش در خوا جوهر و زه نقشی شده است
ز خوبی خیال خشت نقشند که زینت نقش ترکان برند
چو بیکر بر آن کعبه کبریا شه زمین بیکر تهی کرد جای
هر جا که میرفت میرخت کنج با بید راحت نمی بود برنج
بهر هفته بر منزلی چند راند بهر منزلی هفته چند راند
چو منزل در آمد بید خواه نمک هر ران سکین تر کرد و خنک
فراخی کمی بود و نزدیک است و دوامد اینی نیل کام خواب
در آن مرغدار از ملک تاسی بر است و گشت زرشیب راه
جوانیم را راست کردی شده بگردون در و خرمی
جبهانرا از رایت جوی و کس سر بریده را و سوی روس کرد

بروسی خبر شد که داری روم در او و شکر باین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند جوهر که زند کوه از و بی کند
و لیران شمشیر زن بی شمار ببردم گزاسی جو چنبره مار
کمند اکنان می که چون سنجید و رازند سر بای سپلان بریر
علامان چینی که در وار و کیر زمویی جهان صد جوهر تیر
سکندر نه شد از و باسی این جهان رستم کلابی است این
نه شکر یکی کوه با او روان که در زیر او شد زمین ناله
ز سپلان و صید پیل بولاد پوش که آرد خون زمین را بجوش
یکی شت بریل و بر سپلتن همه شکر است و شکر شکن
جو قضا لوسی که سالار بود شد آنکه که کردون باین کار بود
یکی شکر انجنت از مغرب و کس کردار بر مہفت کرده سر و کس
ز بر طاس و آلان خزان کرد بر انجنت سیلی خود را و کوه
ز لیسورین تاب بخشی و شت زمین را ز تیغ و زر و درو
سپاهی بخند آنکه شکر شنب با اندازه آن رساند قیاس
جو عارض سمر و آنچه در شش بود زنده صد هزارش عدد شش بود

فرود آمدند از سر راه دود و فرسنگی از شکر شاه دود
بشکر چنین گفتند که در میان چه مردا و فلان چه مال و غرض
چنین لشکر خویش بیده پنج همه سرکار و انبیا سنج
لج با پدیدارند با روسیان چنین نازنینان ناموسیان
همه کوهرین خشت زرین تمام ملورین طبق ملک سجاد و نام
همه کارشان شریف و شایسته گری منشیه شایسته کرد چاش کرمی
شایسته بوی خوش است چنین سحر که بستر است در این چنین
جگر خورون این رسون بود می و نقل کار عروسان بود
ز روی و چینی سپید نبرد همه خرد و سیا بود و سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین و شکاه خدا داد و چون توان داد
اگر دیدی این چنین خوب و ما نم شد این رین خدا و پادشاه
یکی نزد حاکم بی نامج زر در بایان با هم چنین کهر
کر این و شکاه را بدست او ریم بر اقلیم عالم شکست او ریم
جهان را بکرم و شایسته کنیم همه سال صاحب کلاهی سکنیم
پس آنکه در سنانه بالایی کوه تنی چند با او شده هم کرد
با شکست نمود کانی که دور جهان و جهان نازنیند و دور

ورود که از کوهر و کنج پر بجای سنان و زره نعل و در
همه زین زرین می قوت کار کفل پوششای جواهر کار
کلاه مرصع برافشیده قبا تا کف پای یکدشته
همان فرش میا و مغزی جری نه در و تیره نه در حیمه سید
همه شیرین موی و خال پوش سزلف حمیده بالای کوش
سرو پای در زویر خیر و پناهی رونده نه دست قوی
بآن دست پان حمیده دست سکنده چکر تواند شکست
گرفتد برایشان سر سوز و هن را کف نید چون روز
بتایخ و تقویم خبک آفرند هی و حساب رکن آفرند
نه آن شکرند این که روز نبرد زخمت و کلوخی برآرند کرد
چو با جمل جنیم یک سزرجا یک صلح ماند از ناپای
چو رومان سختی کش سختی و زنی شبنم ز نیکونه نقر
کشیدند سر ما که تازنده ایم بدین عهد و پیمان مکنده ایم
یکو شیم که شید می خون نمیکد راییم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت ششخون کنیم بنوک سنان خار و خون کنیم

چو دست از عنان بسوی خجسته کشیم بداندیش را دام در کشیم
 درین مغربا بودگان سبزو نه بنیم کیس مردان و
 نمایم یک دشمن شاه را نداریم آن تاج و آن کلاه
 به بریم سر پاکه ناید شمار نه ترسیم ما از چنین کبر و دار
 را بهیم شان را چو که کعبه یی ما بهیم شان را همه زیر پای
 به نیم را سکنه ز صلیقوس که رومی کجا او روتا به و
 چو رومی سیه بادی کرم دید زیزوی خود کوه را نیم دید
 بشکر که اقامت به بر خجسته ز دل بود ز کار و زیج
 ز بیک طرفت هتک شکر کن تدبیر شست با اکجن
 بزرگان شکر همه کرد شاه نشسته چون آفران کرده
 قدر خاتون چین کوخان ازین زمین از بداین ولید ازین
 دروایی را بخا زو بهندی در قبا و صطخری زخوشان کی
 ز یونیکبلی ز ما زندان نیا وین از کشور خاوران
 سهیل از خراسان و قوم عراق برپا از این بدین اتفاق
 ز یونان و انونجه و مصر شوم بختد آنکه از گفتن آید تمام
 جهاندار کرد از انجم از آواشان بدل کسی مهید با و آواشان

چنین گفت کسین لشکر خنجر بی به سکار شیران نکر و ندخومی
مد زدی و سالوسی و رنبری نمائید مروی و مروا سکنی
دو دستی ندیدید شمشیر کسین همان پناح و نزه ایش و پس
سلاحی و بازی نذارند چست ز بی آلتان جنگ یاد شست
بر مینه تنی چند را و در مصدا چه بایدین بریدین رسترا بجا
چو من تیغ گیرم بکنیم ز جای فرو نیدم البرز را و دست و پا
من آن دور گیرم که دارای رشت جان همی بود جان نیم بود
یکیدی که با کبید در سا ختم بر پای خودش چون در اندام
چو با لشکر موز کردم سپرد زمر و انکی فور کا فور خور و
کمانم چو پیزد برابر و کرده شنه چن کمان را فرو برده
و کر خردان را به نیروی ب چگونه بر او روم از تیغ تحت
هم از جنگ رسوم شدسته که بسیار سیلاب بر زم زم کوه
ز کوه خضر تا بدریای چین همه ترک بر ترک منجم زمین
اگر چه رسد ترک بار و م خوش هم از رومش کینه بار و پیش
به بکان ترکان این مرحله توان رخت بر پا و رسا به
باز هر کوه و رتن از و شکست زهر و کرشایدش ناباست

شندم که از کرک و باه پر بیابک سکان رست رویا به پر
 و و کرک جوان تخم کین کا بی رویه پر برداشته
 و بی بود و سکان نیک به نشسته خون و باه و کرک
 یکی باکت در رویه چاره ساز که نید از دمان سکان کرد با
 سکان ده او از سر داشت که رویا به را کرک سست شد
 زیابک سکان کا تدا ز دورد رسیدند کرکان رویا به رست
 سکانده کاروان قست کا زوشمن بدین شود و سکا
 اگر چه مرا با چنین کرک ساز بهم نشستی کس نیاید نیاز
 در چاره بر چاره کرد نشستی همه کار با تیغ بویست
 سران سپه کشیدند پیش که ریزیم در بای تو خون خوش
 نبودیم ریت بشتر کویس کمون کرم ترزان براریم خوش
 هم از بر مردی هم از بر مال لکوشیم تا جو بود در حوال
 سپه چو دل داد و بر روی که بدیل نباید که باشد کسی
 در اندیشه می بود تا و شتم که فرود آید از تیغ و رجام
 جوان تره شرب و دشمنی هلاکیه بیرون رفت جوش
 کنهیان بشکر بیرون از قیل نشسته بر یکدیگر ای پهل

ز شب
شبیه بی بکس نکند شد شبی تا سحر پاس میبید شد
بیانی آن زینت نیست بشکوه کار می غم نیست
بدنه نایوان بارش م چون شکوه سوده کارش بم

مضامین
بیاری جهان دیده و بمان پر

سختنای پرورده و پندیر
که چون خروین درآمد بر کس می برش این سحر خدای
و کار به چرخش چه بازی نمود جهان پر کس بازی نمود
کنداره صراف کو هر فروش سخن بگوهر را بود کوش
که رومی خوشن رس دید جهان را چو بکند طاق
بفرمان شه رایت فرا خشد در آن هن صحرای وطن خفته
شب تیره بهلو پستتر نزد طباع نژاد هی سحر خدای
زمین فرش سیف و خون در لوت بر آورد و مرغ با تیغ و شمشیر
بدان تیغ کربع نمود و با سحر افکنده تیغ شد آفتاب
پروان از پس پرده تیره تیغ به تیغ کوهی کی کوه تیغ
دو شکری بگویم دو دریای خون بسیار از یک ریاق و
تبدیل خون سخن تا خشد بهم تیغ و رایت ترا فراموش

بعضی در میدان دژ نیکی نشو و ند چون کوه لولا د پایی
در آن مو که عارض ز نگاه بر آید شکری بزمان شاه
ز لولا د پوشان الماس تیغ بخورشید روشن بر آورده میغ
نهادند از ملک پست پیل کشیدند شمشیر و گردن و میل
جدا گانه از مو که بر کرده حصاری بر آورده مانند کوه
دو املی کردان ایران سنی سوسی همینه کرم کردند کین
قدر خاستن از سر علم بر کشیدند و بر سیره
بیاخت از سر بر آورده بر کشتن بقیاس
بپیش از سر بر آورده بر کشتن بقیاس
شبه ملایک نمایان آمد کمر و ریش پستی سپید
رو و صورت سر خرومان فروزنده چون فلکاهای محوس
نخبر رانیان را آراسته ز خیل یک پرطاس ز چاه
لایق ز پس ایوی خنیاچ سر انداختن کرده بر خود سیاح
قلب ایندرون روی گینه جو زهر کشد ز شده سینه شوی
سپاه از و بجا خنیاچ زمین آسمان و از ز چاه
در آملی روی در آملی جو میزدی بپار بزر و خوش

زمین عجم زیر پای آورد و سوی ملک صطخر رای آورد
جهان را و نو زوار زنگش بلند می در آرد و با وزنگ خویش
بر آن ملک خویش آفرین بگذرد بدو نیک آن مملکت ببرد
نماید که ترتیب نو کند بسج زمین بوس حسد کند
کند تازه خانان پاره هر که در آن پاره سازد نو ازین
بخوابند کان ارمغانی دهد جهان را ز نو زندگانی دهد
درین روزه میرفتش اندیشه نداشتان خرابین پیشه
دو الی که سالار انخاز بود شبروی شهبی کردن اوار کرد
دو الی که رسته بر حکم شاه بسی کرده آفاق پیوده راه
در آمد بر شاه بنکی سکال نماید مانند کوس از دو ال
که فرمایند از سید اوروس که از عهد انخاز رسته عروس
کس اندر آن ملک ارادت خلائی نماید از همه خواسته
سترنده روی و اتان کرک شنبون در آورد همچون ترک
مدر بند آن ناحیه رفته بقتل بقرا آنها سوی در پیمانست
خرابی نه بوجه اندازد کرد و در آن فوج کین کین تازه کرد

تباراج بر داتن برو بوم را که ره بسته باد آن بی شوم
خراکشان که توان شود خرابی مبی کرد و بسیار بود
در اینها را گنده خوردنی مانند همان و خزینه نوروی نماید
ز کجینه مانی کرد جاسک خرابی در اندک بجهنم
همه کج را برد یا حمله خشت و راز و ج بر بود و در تبار
همان ملک به دوع بر انداختند بی شهر بر کج بر داند شد
تباراج بر دند نوشابه را شکست بر شکست را
ز چندین عروسان که دیدی بیا مانند یک نازین را بجای
همه شکستور بهم بر زدند ده و هزار را آتش اند زدند
اگر من در آن دایره بودی ازین پاوه کشتن بر سوختی
من اینی نمی باشد هم سر بلند زن و کجه انجا بر بندان بود
اگر دادنت اندازم شاه خدا مایه دیکوه و داد خواه
نه نمی که روی درین لحد بروم و ما برین سازند
چون بگونه بر کج ره باشد شت سبزه آن ساکت شد
تا نندگشور کشت شد شهر که همان حلقه درونان
همه نرمانند چون کرک و شیر سخوان تا دلیرند بر خون دلیر

رزگوسی بخو یکسی مروی که خرسورتی نیست از باد می
اگر بر خیزی مار کو هر نو بود بگو هر چه بینی همان خر بود
جوره یافتند آن حریفان سنج بی یو بهار را رسانند رنج
به بیداد کردن بر آند مال ز بازار گاهان سنج مال
خلل خون در آن مرز و بوم او طمع و خرساں روم او رند
بشوریدش هشت از گفت او ز بیداد بی خانه و خفت او
بزشان شد از بر توشت به تر که بر شاه بود آن ولایت خرن
فرورد سر تره و شمس زوزان تیره کی سر بر او رود باز
بقیاد خوان گفت زمان سوزا مراد دل است آنچه در جان ترا
ازین گفته به باشد از بکذری تو کشتی و باقی زمین نمکری
به بنی کچم چون سر راه آورم چه بر باز خبر سجا و اورم
چه و نهایی مردان بر آرم به خونهایی شیران در آرم کچم
بر آرم مکان را ز شورا کنی که با شیراز است کورا کنی
نه بر طاس نام نه روی سجا سر مرد و را بپریم زیر پای
اگر دوس مهر است نایش کنم سر سیمه دریای پلش کنم
در آتش نشام همه سنگا برافروزم از کو بر او زنگ

نه در کوه غار و کوه از دما می سلم نه از بهر داور سیاهی سلم
کران کین خوانیم شیران رو سلم سنگت اسکت در قیوس
وگر کرک و سبطان رشکرم نذر و باه سبطان روبه نرم
کران کردش خرچ بهندامان بخوابیم کین خود از بد کمان
مهر برده راند جای او رم ستاننده رازیر بای او رم
فغانیم نوشابه رازیر بند جو وقتانیه از نی براریم قند
کران سیم در شک شد چای کبر برون او نمیش جو بومی ایگر
بچاره کشت ده شود کار سخت بمدت شکوتم ربارد درخت
بختی و راز چاره دل بگیر که کرد و همی بر زبان خرچ بر
درین ورجو بر دوشتم بر کوفه صبور می کنم تا بر آید مراد
ز کوه کران تا مدبر یکا زرف با بستگی کار کرد و دستا گرفت
مرا سومی ملک محکم بود را که سازم در آن مملکت شد
جوین دستانم رسید به ارختین باشد ازین نهی
جنیش کراستیده خنیش بر زمین من پس بوختین
خشم نیایم از هیچ راه مگر کینه بیا تم از کینه خواه
دوای جویدید آن نپذیرفتی برات سودا زان خشم و اشتی

با خاک را غیر الو و کرد زمین را بجزه زراعت و کرد
بیا ساقی آن باده بر و بگر که از خوروش مشک را کثیر
نماید و چنانکه آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت حقیق

مزدک

و پیر و آنه پنجم درین طرفه بی رویه است او دیگر سیاه
نگرند بر و آنه شمع کس که بر و آنه ما بجا هند و بس
مزدک از چراغی ده این خانه که ساز و کباب بن و در و آن
که تارش کن فرش این سرباغ چنین بر فروز و چراغ از چراغ
که چون بافت کند قلموس خبرهای ناخوش ز تاراج روی
نخست آن شب عزیمت کن شد ز هر گونه راهی بر انداختند
که خبش درین کار چون آورم که زین عهد خود را برون آورم
و که زور کن بود سجاده یک ز پهلوی شد ترکش و شک
سکندر بر آن خاک خنکی نشست که چون باد بر چاه چون بر چاه
ز جوشنده چون خنک است و ترا بجا سویی و خوارم را
سپاهی جو در پایش نشست و حسابان و راکشت او
بیایان و خوارم را در نوشت ز جویان و راکشت بیایان
عدایان تا کند عالم از زوس یک قرارش نمی بود در آن خاک

در آن تاخت و بده خوابی کز در میان سقلا کرد
بیابان همه خیل خضیاق دید و در لعلیان سمن ساق دید
بچهره جوانش عارض خواب فرزان تیر ماه از آفتاب
همه شکست چنان مردم و بپ فرشته زویدارشان شکست
لقابی نه بر صحنه روی شان نه شرم از برادر نه از شوی شان
سپاهی غریبه و شکست با سپاهی همه تشنه و ایشان خواب
ز محتاجی شکر اندیشه کرد که زن زن بود و میکان مرد مرد
یکی روز مهت با نیکار داد و سزکان خضیاق را بار داد
پس انگاه شاهانه محبت شان تشریف خود سر را فراتر
به بران خضیاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به نیت
زنی کو نماید به بیکانه روی ندارد و شکوه خود و شرم شو
اگر زن خود از شک و این بود چون نام دارد همان زن بود
چو آن و شب بمان شوریده شنیدند یک یک سخنهای شاه
سرازم حکم آن و او را گفتند که این خود را چنان فتنه
تبدیلیم گفتند با سنده ایم به عشاق خسرو نشسته سنده ایم
مولی روی بستن و نشستن است که این خصلت این خضیاق نیست

ز خریدن کوس و ششکاف زمین را برافکنند چشمت بین
ایمان نای ترکی برآورده شود بیا روی ترکان درآورده
صید زمین است بخت زبان مایه سزده زمین را زبان
کدر کوته کرده مغشوش برآورده آرد و کردون حرو
پلارک لکاورست فقره کون ز فقره برآورده کا و خوش
خداست بر کرده ز این گذار چون بر سر مرقدار
زیزه نستان شده روی خان کو باها کوه شست می خاک
ستان با سر موی بازی این بخون رو و همش نمازی کین
ز خیزن شیر در جرم کرک شده فتنه کرک را سر بزرگ
ستان چشمه خون شش شک بر آورده صد بیت بر خند
خداست همه سرخ کل بار او کلی خون ترا دیده از خارا
بشکان شمشیر خوش گذار بگردن زنی کرده گردن هزار
کشد ده بخارا زن کوه در زمین رافت ده در اندام ز
زخو غبار آوردن خیل و س لکاور شده زیر شیران شموک
میز زید با کمترین روی فلان انجا قلاطوی
ایمان روی را نیست هر جسته زبندی در آتش انداز

کلو می هوا و ششیده گفت بصنوق النفس کام کیتی رفت
نه پونیده را بر زمین پای بود نه بریده را در هوا جای بود
تر و سی و آن بنا و درگاه یکی شیرین بر سر و یک کلاه
چو کوهی و آن گشت بر شیب باد محبت که بر باد کوه السیاه
مباد و طلب کرد جولان نمود بنام او ری خوشین را شود
که طایسیان درین خام چرم به بر طای من شود انبشت گرم
ملیکان درم بر سر کوه سار نهندکان خورم بر لب و بار
چو شیران بر چش خورده ام نه چون رویان و نه برور
در شتم بکمال و سخمه نزور نجای درم بپلوسی نره نگر
همه خون خام است نوشید نم همه چرم خام است پوشیدم
سنا نم ز پلود را دید نیافت دروغی نم کردیم انیک
بیاید کمی شکر از چین و روم که آتش فروزنده کرد و موم
میخت و نردان بر آن شمع که نختایش از دهن برز و
کسی کوزند برین ابرو کره کفن به که پوشد بجای نره
ز شکر خواهم شدن باز جا که شکر می را در آرام زبانی
ز ملک پیش آن تند باز بیرون رفت چو نری تو گشت

سر
بهر پرخاش کردن کشت و پند و ران بویه کردند لختی و نیک
رستم بر بطاسی شست و کب جوان مرد و روستا و راند کجا
اگر کسی خوشتر بودم خاک دید که بر طاس نخت جلاک دید
چون تا مقدر رفت و مرد به تیغ اندازد و میان و نبرد
بلکراوه بود سندی تمام بی سر بریده بیندی حمام
بر آن کرک زنده چون شیر بر شفت بولاد بیندی بست
بسی جمله کردند دست آثای سر خنک کس و ربا در زبای
بلکراوه سندی خوش شگفت بر آورد و شمشیر مندی بدو
چنان راند پرند و آلاس که سر در سم افکند بر طاس
بسی روسی یکی شیر شوریده بر آورد و در آورد و روی بر
و راند نیم و رو چالش کنان بخون مخالف کاش کنان
ببیندی چنان ضربتی خورد که روسی سپر کشت از روی غار
چنان روسی دیگر آمد بچشم هم افتاد و تا بر هم آورد چشم
چون چند کشت تا نیم روز جوان بوی بی کرده را شنید و
چون از چهار روسی کوچه باستانی آن شیر خنکی کشت

فرود بسته شد رویان نفس نیاید و کرسوی بکار سی
بارا که تا فتنه می عنان بخون و خوی آلوده سزایان
ملک چون چنان بدین بختش سزاوار خود خلقی سزایش
فرود آمدند از دوشا سپاه بیکهانت نند بر پاش

و گر روز کین ساقی صبح خیز

ز می کرد بر خاک با قوت نیر

و و لشکر خود ریا آتش و مان کشاوند باز آیمینها گمان
و گریاره و رشکار و زار آمدند بشیرا گننی و رشکار آمدند
و راهی حکمتا و فریاد و زینت ز سر مغرمی بر دواز رویار
همان کوس می زگر کینه حرم نه دل بلکه تو لاد را کرد و نرم
زمین را ز شورش ابرق و ج فکند ریهان نعل و خورشید
پروان قوت ز ایدان میان بر سواری شست نند به چون آ
ز سر تا قدم زیر ایشان نهان سختی این دلی چون جها
مبارز ملک و چون میل است کسی کا اندازای بیلان نو
ز شمشیر طایسی خشنک جوان مرد و ز در اندر خاک
ولیران از نو بدولی فتنند سراز خیم شیر بر تا فتنند
پس از نیاحتی تند شیر سیاه پروان انداز بره قلبگاه

بر سپنجاری بیلائی پل حزو شان و چو شان ترا ز روی
بایلاقی اهرمن روی گفت که آمد پرون آصاب از منفعت
منه جلد بهرست چو سنان نه از باوه از خون ایلاقی
گفت این در مرگ فزودن بر او اخت لولا و کز کران
فرکوپالان پل خیک از بای و را آمد سر پل سکر ز بای
شد ایلاقی از کز لولا و پست ز طوفان خویش زمین گشت
سواری سواران ترزان کرد بران کوه کن رانده اند کوه
بر خیم و کرمان زمین شد چنان حید کرد و کش از و
سراییم کاران سواران ختم غروریش داد از سرافراختن
ز بولا و دوغان لولا و تیغ بسی گشت هم گشت شد بدیع
ز شین کمان تا نماز و کر بمیدان فشد رزم ساز و کر
و کرمان چون و حکر خویش و قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روی و را آمد سواری پل رخی چون لقمه چشما سی چو پل
پروان خواست ز میان هم زد همی کرد و مروی همی گشت
بزدلیکونه خیلی خون در شید سنی چند راجان زن گشتید
ز بس گشتن خیمه از بای نماید کسی اسو می خیمه رایی

چو روی بروی برآ یافت ز کویال خود پل یافت
 همی گشت لولای و بند می نشست تنی چند روی و چنی نشست
 چو بالای نزه و رازی گرفت و آن موکنته بازی گرفت
 زیلوی لشکر که شهریار بیرون راند مرکب می شهوا
 نه آشی عقابی بر آید نه شبنمی تنگی و آوخته
 چو تیش و ترزا کند زرد و کلاهی ز پولاد چون لاجورد
 بمیدان و راند جو غرمت یکی حربه چار پهلو بدست
 طریدی برآورده باروس گفت که خواهی مین لخط با خاک خفت
 ز یوندا ز ندرانی منم که بازی بود خبک ابر منم
 چو روی درو دید و یکش رضرا گشتن و راند سرش
 شد آنکه که در گشت و تا و راو نیا شد چنان مرد می مرد او
 عنان سوی لشکر که خویش او نه میتم بمیداد چون که تمذباد
 ربا کرد حربه سوار و سیر پس شیت او شیت بر کرده
 که زنده حربه ییده شیت بیرون شد زیننه ستان چار
 ز تیزی که شد مرکبش با و پای رساند
 چو دیدند کان از و نای نبرد
 بر خویش و بیگانه نشستند

عناقا و سرودن شش و پس
چون کشید با ضمیر کردن سوره پروینت روی چو یکا کوه
نخ و شش قنطال کویت نام که چون پلین کرده بر خوام
و و شمشیر زن در هم او کشید ز شمشیر هر سوی شمشیری آید
سراخی م کوشش ز بوند کرد ملک خم جان سترنده برو
چنین تاز و روان کردن کرا و راورد و هفتاد تن از با
بر شوق قنطال آن شیرینند که پای سپید وید زان کار کند
پیش کشید جوشن بر او آرد که جوهری که شوق بود بار و
در آمد برین چون یکی از او سر باره کمی کرد بروی را
ز بوند چون دید که آمد بر بوند مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدیگر تیغ نیز ز کرمی شده چون فلک که می
و او بره چو یکا رمرگزوزد یکی و بر خندیش یکی و و کرد
بسی کرد بر کرد و زنا کشد بسی خم
نمی شد یکی بر یکی کامکار ز شمشیر و را آمد
هم آخر یکی تیغ زوشتا که بر آن شخص آرد آنه چون
را کشند نزل ز زمین بایر و راتن او ز دنان شمشیر تلک
کشده جوهر خم خود و زنا کشد همان سوی تلک که خوشی است

چنانکه از آن کج رشد نکند که سالار کیلی در اند به کل
بفرمود بر ساختن کار او بشتر ملک باشت بنمرا و اوار او
در روز کین ترک سلطان شکوه

زور پای چین کوبه بر زد چو کوه
که اینده شد بر دوشگر خون علم ر کشیدند چون بی ستون
در اند زور یا لغزیدن ابر زمر مشته سر سرون زو نه بر
تغیر و لیران در اند با وح زمر کوشه میرفت خون موج
ز روی یکی پیل کوبال کیر بر آخت شمشیر رست
بیک آت نامی پروان سحر پروان شد و لیری کفین
فرشته کوبال و می رست سر و پای روی بیم شکست
و گر خواست ناب و همین رفتی بخر مغر کوبی ندانست
الانی سواری فرجه بستم بنمرا موده شمشیر و حام
در اند بر او و گر ز می بدو که از ویدنش مغر رفت
همین که ز خود را کین کشاد همان تر بر دوش لختی نه
و لخت دری شدیم لخت و ران شد او نیز سحر

چو دانست لانی که در راه فروماند بی بخت مدخواه
برافتد بختی وز دگرش سرش را فرو بخت بریکش
چو فون نه خشم و رخون کشید از آن سرکشی سرگردون
ز گردان امن یکی شد بر بختن قوی دل مردی و
ز شیران سبق روده روه نام به کام حکایت مای تمام
نهنگی و دوتنی بر آب خسته به تیغ از نهنگان سرانداخت
بزم آلانی روان گردش بر افراخت از تیغ خشت و خشت
فریخته چو بدید آن چنان سوز سهر بر کتف دو خون برور
چنان زد بر شروه شمشیر که کرد از قفس مزج جاش کز
از بر سو کمر بسته کردن کشتی پروان ز جنب جوشانندی
نکو عقید و مردانه که با نمود بشری یکجا کرده با شروه سود
چو خصمی قوی دید کردن یک ضربت نیز کردن نهاد
جرم نامی از کوه لاکن جو که در آمد کرد و عالم آمد سوه
یکی ترک و آهنگی برکش که کار مر بخت از بیکش
قبای زره بر تنش تابدار چو سپاه دوش چو سیم ابدار

بشروه در آمد چو شیر دمان زلفش نداوش نهانی امان
چنان اندم شیر شیر مرد کزان شیر شریزه تراورد کرد
جواشاد و دشمن در آن پایت بیسمه شدش بسید شیر
بسی کردنان راز کرد کشان زوار سرد مهربی جویخ پش
دوالمی چو بدید آختان کریمی نه گرومی مایا که کردن زنی
به بچید و پرایه خیک خوست پس شدن کرد در خیک است
تبارک با و روروی آهین یکی ترک سفینه ز لولا و چین
حامل کی شمع زهر آیدار بکندی جویز لعلش تاندار
فرس را کنند برستوان برین اندر آمد چو کوی روان
سوی دشمن آمد چنان ناز که طفل از دستان در آمد بکوی
جرم چون در آن فرزندیده دل از خیک شیران کشیده بد
ولیکن نبودش سر بازگشت نایا با بر کن سازگشت
بگرد و دالمی در آمد و سیر دوالک سپی با جنت با شد شیر
دوالمی رحمدین بد کمال به بچید بر خوشین چون دوال
بسی حرد و رمازی اندوختند ز رحمت کی حرف ناموختند

دواي کسيست چو شير ز روش صرسي بر دواي کمر
کدازنده شد تنغي به پنج دو نیمه شد آن کوه پولاد
برادر کلي و او چو کلي است مکن برادر میان را بخت
ز زخم دواي دواي حصيد بیه سوي خست برادر کشد
بدین گونه آن کوه پولاد است پس البرز شکر شکن شکست
کلي روي نام او جو دهره که شیر ترش بود آهوه بره
درشت و شومند و زور آریا پشها عدد و بند و کشتور کیش
بدون بسی خون در او بخته بسی خون کردن کشان رسته
که بر دواي کمر کرد سحت بچکن دواي روان کرد سحت
کشدند بر یکدیگر تیغ تیز که رفته بسته شد پای را در کبر
بسی جوشان رفت بر یکدیگر ز کارا گهی شان شد کار کرد
برادر دهره روي کدازنده تنغ بر آن کوه پولاد زد و میدید
ز پولاد ترک اندر آمد فرق زور بایمی خون شدین خست عرق
از آن سستی اندام زخم آریا عنان دزد کرد و شد باز جا

بیرا تندرست سپهر باز بست دل شاه از آن سرشکین
بغیر از فرمود تا هم ز راه کند فوش و در آن خمرگاه
فوازش کند تا با یکدیگر دوا ای برایش بیدار شکی
چو شب در سر او در کجلی برید ز سر مرده و راند مشکین بکند
و در وی سپهر پس میشد مکن کرد و خرافه کند شد
چو خورشید بر زو سر از سر میل

فروش کرد و ن قبار از نیل
و مکر مارچه بران نمودند شور ز کوران سبزه و گردن کور
تقلیل در اندر حرس و برای بجوشید خون از دم کرنای
ز قبا و شیور و شمع کوس بدیداند از سرخ کل سندر
همان جو دره سکو میداند شمشاد در خو و کی نکره سستی
و کمر لایه بندی چو شیره و ران کند ختمی ثبا و رو کا
یکی جاکلی کرده با جو دره و تمیزت بر کار زخمی سره
هم آخر و را بر و کی حین فکند سر جو دره بر سر زین فکند
بر او روزا فکند نش کام خوش سپردن منبل و انجام خوش

و گویا نه می گفت و میخواست نهی کرد جای از بی هم نزد
 یکی بود و بنظر طوس نام مردی را برآورده در روی
 چو منج از دمای بی سجده همه بر بلاکش پیچیده که
 سوی هندی آمد چو سلی سنج که از کوه در پی اردو حروش
 در آن داورهای بیگانه نمودند بسیار مردانگی
 سرانجام روی یکی جمله کرد که آن مرد هندی را آورد
 به برود از خوش اندام را چو می ریخت بر تنک و جام را
 دینمیز ترک شد گفت نسیم مهر بر بی کرین کونه شیر افکند
 کسی که ز بند بر من ابرو کره گفت به که پوشد سبزه زره
 ای مرا مادر من که طوطوس خواند به دسی زبان رستم رو خوا
 ز میدان نخواهم شدن با بجا که شکم را در ارم زبانی
 نه از گشتن یکی از زخم رو به سجده بر خود چو زلف عروس
 ز پیلان کو کار و عثمانی و کرباره و غر مشام در یک

هندی

چوب را بسبب بدت ما از سپاه که خواهد شد از کینه و کرم
روان کرد و مرکبش تانید ز پولاد چون برق تابنده
سپایون سوار چو غرند شیر توان چو پیک خنات و دیر
چنان عرق دارین اندام او که بیدانه بدخبر نفس کام او
بجولان دن سرفرازی گنگا بشمشیر چون برق مازی گنگا
از آن کجها که میکرد حسرت بر و شیده دست بدخواه است
بر آن روی افکند مرکب او به تیغ از ناسی بغل بر شاو
چنان شد که از تیغ کردنش سر دشمن افتاد و در وانش
از آن شیردل تر سوار می کرد و رامد به بر چاش خون شیر تر
بر خیم و کرم سراسر افکند شد چنین چند سرباز با کند شد
فزون از چهل روی کوه باستانی آن شیر کبکی سمیت
ببر سو که میراند شیر تک را ز خون فعل کرد آهین نسک
بهر حمل کای تخت از بر دوری فرو رخت ز رویان شکری
چو بر خون تابنده پیش او نیاید کس از بیم در پیش او

کودان ببلکان کوه است کرد صد کند و کشند و کشند

شماره و این حیران است و این است و این است و این است

بدنیکونه میکرد و میگفت همه تحت آتش در آن خارها

فلک است و بر سرش مشک می نیاند ز ما و رو که نازهای

چو در برقع کوه است است سرور روشن و رامد بخواب

شب تیره چون از دانه می ماه زبانی برادر و پیر بوی ماه

سیر کرد بر شرب و آن ماه فرو برد چون از دانه ماه را

سوار بخون زین و خاش بر استود و آمدن شب با خن

سار یکی شینان شد و آن که نشا خن و کجاست و درین

شماره می آن سوار بود کمان بود کمان نیرو دل شود

نور اندیشه منصف کان شهسو که امروز کرد و این کان کازرا

در اینجا که روی او دیدی صد تن کجاست و بر خن

قوی بازوی کرد و خلعت کشت چو بازوی خوشم قوی کرد

نخنان

بنو و آدمی بود شیر عزمین که با دوا بر آن شیر مرد و شیر

و کرد و ز کین طاق شیرین

بر آورد با قورخشان

الانی سواری جو خنده شیر در آمد سایه از دمای خیر
 یکی کز یغیا و من را بدست که ابر ز را نمود و شکست
 سباز رهنما میشت مرد ز گردان کنی بر آورد کرد
 ز رومی و ایرانی و خاوری بسی را کند از آن داور
 همان روی فلک سواری لمر بیرون انداز برده چون نه
 همان بازی بر دوازدهم خام نشست اندر آورد تیری تمام
 به نیروی دست همان کیر او یغیا و الانی سبک است
 چو ماشوره هندوانی ز یک میان آگنده به خند
 و کرد یکی روی کریم جوشان بار بود و آورد
 سلاح آزمای در اموضه بسی درخ را پاره بر دو
 و آمد به بشر بازی جو بر ز سر تا قدم زیر فولا و حق

آید زنده شد سورش حکایتی فی را کند شیرینک را
اگر چه دلی نیست چون چاره بود آرموده خطر بای خبک
تنهای آن پیشه کشیده رستم و شمن بلزیده بود
چو آن شیرینک مبر انداش شکاری زبون و شینا قاش
سلاحی برود پیش از نزد جل و جامه بهتر از هر چه بود
بیک صفتش جان زن کشید بیل ز خوش برقع اندر کشید
و اگر روی لب بر کین کمر همان رفت با او که ما آن که
و دیری و اگر خبک ساز کرد به تیر و کربان از و باز کرد
بر تر گزشت او شد روان به پهلوانی پهلوان
مده جوید تیران سوار پی زده پهلوان کرد میدان
و گماره پنهان زمینگاه باید بجای نشسته گمان
چنین خیدر روان نروده بیوشیده کمی کرد و حراشکار
شد بکس و گماره کمی که او بیرون افکند مار که
بجای رسیدند کزیم تنغ بر افکندگی شان در آمد چو تنغ

نیکبختی ناموس نمی شناسد خیالی به نریک منم
 چنان تا کی روز کین چرخ بر
 مراور و کوهر زوریایی
 در باره میدان شد آرا زین قول به لغزه برسان
 زنگ که رسد تا کنج بس معیوق بهیشت از پیش و پس
 کشیدند صفت و ادان از آن قلاب استه چون خود
 کهن بختی و داند محکم حوار زرق وریا را به تنگ
 پیاده بگردار یکپاره کوه زما بقصد سوارش قزون
 درشتی که چون نیمه را گرم کرد بافترون الماس خم کرد
 جو غفرتی از بحر خون آمده زده لیز و زخ برون اند
 یکی سکه دین در پای او دراز و قوی تم نیلایی
 جو شیران خوشی و ادان سلسله جهان کرد بشور و بشعله
 بر سو که کشتی یک لایح کاه زمین کشتی از زور و زین
 سلاخی خزانین سر بجم کرد کوه را کشتی بدی هم
 زهر سویدان این مرد کشتی مردم کشتی طبع را کرد خوش

از لعل که شد خلعت خاص او سمن سیمه نیت اندام او
چو او روی آنمک بکار و زار مژدوی بر تیغ بولا و کار
در آمد چنان آتش و با پاره فرست سی اومی خواره
کسی که دیدی گرفت چو مور فکندی پیرش را بکشد
گرایش مژدوی لکار و که پهای کند می زتن گاه
ز فکر که شه به نیروی دست بسی خلق را پای بشکست
جریده سواری توانا و است لکار مصداق آمده تندرست
در آمد که کردن فرازی کند با آن آتش تر نازی کند
چو و پیش و دوران نهنگ با گرفتن همان بودن همان
سکه نامداری در آمد دلیر هم او روشن شیر خکی بر
بدینگونه از رخسای شست متنی چند از نامداران
بدین گونه از رخسای شست دل شیر مردان بشکست
شکستی در و ماند صاحب که نی اومی بودنی دام و
شربت چوین بانگ بر و بر و سر فکند شده مهر کستی فروز

شمار حضرت کاران این سخن پانزدهم شده با این
که این آدمی کشته پتاره بود که از خبک و خلق بیچاره بود
سلاحی نه و قرضه دست او همه با سلا حاکم است
بدانم که او آدمی اذیت و کرتک است بوم اما و
ز ویرانه جایی او حشی نهاد بصورت چو مردم نه مردم
شناختگان زمین را تا نمکین پانچ علم سرفراخت
که چون داد فرمان شده او که نه ایم رو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است که در این جوی زیبار یکی است
و را آدمی بکران چپن تر کسی خاکی بزور آتین
ندان کسی اصل ایشان در که چون بودشان زاد و بود
همه سر خر و مند و پرورشیم ریشیران نه ترسد بنگام حشم
چنان زورمند افتاده که کایتش بود بشکر بر تمام
اکراهه که زور بود در تیز برانگیز از عالمی رستخیز
بهر او روی کا و قند را خراب این مدی را نیا شد

لکه زین کوه زان کجی مکر زنده آن نده تیر اندکی
بود بر یکی را غرر مایه شش کزان پیش ساز و سپاه خویش
تر ز روی چشم است زان بستان متاعی خرابین نیست در باران
ندارد کهنه به چاکس سمور سیم شناسند و بس
سمور که باشد نایب سیاه بخبر و ز جایی خرابین جایی
ز پشانی هر یک ز هر دوزن سرو می است سر بر سر خون
اگر با سروشان شد شتر چه ایشان لهور چه سارون
کسی که آید تمنای خوابد شود بر درختی چو پیران عفا
سروان در شاد رخ بلند چو دیوی بخشد در آن دلبند
چو پنی شاخ بر آخته یکی از دمای در او خسته
بدستان نشان وزی از بخودی که خواب است انبیا و نا بخردی
چو روی شایان بر و نکند در آن دیو او بخت نمکند
بیشک سوی آن ابرمن ببانید و بجان گفتند آجمن
رستم با یارند و بندش کنند ز زنجیر و آهن کمندش کنند

سرو چون سلسل شود بخت کشدش به پنج و ده
چو آن بندی آگاه کرد کار خروشندین عدد وار
کر آن بند را بر تو انداخت کشد بر یکی به جای
و کر سخت به در آن تکیه سرو سوار و زندش
سرو بند ز بجز محکم کند و زونانی و آبی فرا هم
برندش بصر کوی و بهر خانه کشاید آن و ام شان
و کر خکی افتد نیا چنان بدان زند به یک
کشدش بر بجز چون از دایا نیا زند کردن زندش
چو کرد و چنان آشتی نیا چوی مانند جان و رسی یک و دو
چو بجز می و کار آن بای لغز و آن دستان مانند و رسی
بصا و بجز کف کاند نیست همه خوب تری ز هر رسته نیست
کراقبال من کا سازی کند سرش بر نزه بازی کند

سپیده چو بر زرد از باختر

سیاهی بخاور سر و سرور

که بد است و خدایو در اندیشه زان مردانج بود
سوی میهن رومی و بربری جویا جوح در سر گذری
سوی میره شکست جهان شده تیرا منو به این زمین
خبروم و قلعون تند شیر جو کوه روان خاکشلی بر
و کرسوالانی و برطاسوس بر شفته چون توستان شمس
تیره هم اوار شد باورای جو صومالی و میدنای
زخاریدن کوس خارا شکست بر افکند بخرج در کوه تا
زویا و حیره و کا و دم علی الد بر اند زر و مننه خم
سیاه از دو سو مانده و داد که دولت کرامی کند باور
سلطان اهرمن ریو و زخمیک در آمد جو سلطان جنگی نمیک
تی خند کابی سپر کرد باز نشد سحکس شش و رزم سار
زره پوشی از ساق و قلش در آمد جو شیری بنا و ردگار
زنج آتشی بر کشیده چو آ کر و خیره شد حمله آفت
شمار قل و انک کان شیر مرد همان آکان خاکش به کرد

شاهنشاهی از بی کاروانی که با او با ویدسکارا
ویرغ آمدش کان جهان کرد شکسته شود و پیش امیر
سواری نهند جاکب کاب که برایش کشتند و با جاکب
فرشته صفت کرد آن دیوچه همی کشت چن کرد کینی سپهر
نخین نردی که تدبیر کرد بران تیره دل با نین کرد
چو در خیم رانایدا از تیر پاک زنده شد از تیر خود شمشیر
یکی خشت لولک و الماس زین بر او زد بر سر خاره شک
کران خشت را نردی بر سر تمام از و کرد کوشه حتی بر
نخستی که تن را به هم و شد بران خار خشت لولک و خور
و کشتی انداختن شیر بران کشتی هم نشد کار کرد
سوم همچنین خشت بروی خواد خشت آب با جاکب
چو داند کان یوانین شیر نندیت را خرد به نیر و خشت
ننک جهان سوز را بر کشتار سوی از و مای موند و
زدن بر کفکاه بردن رجا جان هم کرد را اندر پا
و گریه رجا از زبر کرد و ننجتی در او نخت با هم نرد

کند یک سیداه بخش گرفت بدان این سخت سخت گرفت

ز زینش برآورد چون بند ز تارک مغبها و ترکش بر بر

بباری بدید آمد از بر ترک بسی نرم و نازک تر از لاله برک

سرخ خواست کن نرم آمد چو روی جهان و شیرم آمدن

و کشتان کین و دید و روش رسن کرد میوش در گردش

چو بندوی دروش بخت بر د رومی رلودش بر روی سپرد

چو کشتان فرشته گرفتار دیو ز دیوان روی را بدخلو

دگر ره به نجر کردن نیست از اول کرامت به نجر

از آن تره کی شاه نشکر کن به مجید چون مار بر خوشن

نورده نمازنده پیل سیاه بران ابرین اند چون و نل

نزد پیلان با بک زنده بخت او زند اندران جلال

نه قاروره بر کوه شد کار که نمیکرد حربه زور با کذر

چو دیدار از پیل سرست و دانند ان جیره کی و

بدان کشتن پیل بک اینها بحر طوم سختش دراز و در

خروشید هر طوطی از جاک کند بخت و چون کوه پس از
چنان بخت بخت خردوم او که زندان او شد بر و بوم او
شاه از بول آن بازی بهیجا ترسد که افتد به ریدان
در آن خشمناکی بفرزانه که دولت زمین وی خواهد
مرا نبرد ریافت و بار بخت و گزیده حرا حتم انکار سخت
بلاز استمالی جواید از سر تا زلفان به سجد زار
مکتوباتش بان بود ایام ملک شیر و سارک باشد یکی
مرست شایش از تا خان خواهم درین عمر بر دامن
دلش و او فرزانه کای شهریار شکبایی او درین کار
همانا که فیروزی آری است چو تدبیر داری و شمشیر
اگر چاره در شکنی را بود تدبیر تنغ اشکارا شود
جو مایری کند ما تو بخت چنین قضا صد داری باید
ولیکن در آخر چنین است که چون شاه عالم شود زرم
باقی بی شاه فیروخت و را بدینجا که بن تو مند
خیر این نیست کین سکه سنجیم ندارد و بی استندام نرم

نشان بدهد و بین بین است توان کردن از جاش گراست

نماید روز خیمه باندن ریت گزاین خورد و پراکنده میغ

سرسالگر در گمنداوری نجم گمندش به بند اوری

گوش و پیر بد شمشیر گشت که دارد بی سخت و جرم درشت

جو در زیر زنجیرش آری ایر بروخواه شمشیر زن خواه تر

شبه از مرده مرد خمشنگ خدا را بد گرفت بر نحو و سپاس

جو پیر فرمی خویش دیدار جدا بان خاک حلی و را و رد پای

که او را شمشیر چنان داده بود ز سیر اخور چنایان زاده بود

گمندی تنگی گرانمایه خواست عنان کرد سوی داندیش است

در اندک بان دیو در شکوه جوار سیمه کو در آید ز کوه

بجیند از گای خویش آن تنگ که اقبال شاهش فرو رخت

گمند عدد و بند را شهر یار در انداخت چون چهر روزگار

بگردن دارش و بدخواه را زمین بود و ادشمان شاه

جو در گردن دشمن آید گمند شتابنده شد حسود و بوند

نجم کمندش سر اند کشید
 کشتن سحریات سوی نشاند
 بغلطید آن شیر نخ سوز
 چو آهواره زیر خیکال پوز
 جوان کوروشی ران دست
 زلفش که شاه منس بود
 تیره چنان شد و ران خور
 چو شمشیر دیدگان سحر و نوک
 نشاندش بر زور و کوشمندان
 دل رویان از چنان زور
 شه رسوخ چون کدازنده موم
 تماشای رشکران ساز کرد
 نبوشده شد ناله خیک
 زیر و زمی بخت سیکر و یاد
 چو شفق قفل فیروزه بر زو کنج
 همان مشکبو مایه می خورده
 بوی کوش برعلی با سفته کرد
 کشتن سحریات سوی نشاند
 چو آهواره زیر خیکال پوز
 زلفش که شاه منس بود
 تیره چنان شد و ران خور
 چو شمشیر دیدگان سحر و نوک
 نشاندش بر زور و کوشمندان
 دل رویان از چنان زور
 شه رسوخ چون کدازنده موم
 تماشای رشکران ساز کرد
 نبوشده شد ناله خیک
 زیر و زمی بخت سیکر و یاد
 چو شفق قفل فیروزه بر زو کنج
 همان مشکبو مایه می خورده
 بوی کوش برعلی با سفته کرد

سرخ
که میخیزد میرنجست کینج
نخواهند کان داد و نیاز کینج
موراد با فغانهای وراز
ز هر سرگذشتی بپرونده باز
از آن معرکه مرد جا کینج
سخن باند با کینج بی شمار
که روز آن بوفهم بپرو
مذا نم که خون رخسار بپرو
که ماند و رنبد آن رنبدان
پرون او بریش بزم خندان
و کرد از آن فتنه در کینج
چنان به که با یاد او منوریم
چو شد مونس از خوردن با کینج
بزدانیا ن برونش کشیم
بفرمودگان بندی پیران
بیامد بر شک مر زبان
بفرمان شمع آن گرفتار شد
بر شک مادر کو کوه ملت
چو شد شمع ز نیروی شاه
فرو بزم مریده در آن برگاه
برای ابا لیدر آن خستکی
شقیعی ز پیش از زبان
چو مرد زبان بپایه زار
نخستود روی دل شمر
از آن زور دیده تن بپند
بفرمود تا بر گرفتند
تا که دوش آن شاه ازاده
بر ازاده میوزیان کشید

نشاندش با زرم و دشت طام نوازش کرمی کرد با او غم
می چید با گوهرش بار کرد می گوهرش باید دیدار کرد
چو تنی در آمدن شوخت نعل طید چون سینه در پای
رتون ولی کریمه پاکین خست نوازنده خوش تن
از انجاسر آمد برون دوید چنان شد که کس و او را ندید
شکفتی فرو ماند خرویدن نشان سخن باز حسرت
که این نمیدی از او چون کشت بر اندر زانو و رکازا و گشت
بزرگان و ولت و ران خجسته و فتد اندازان کار و رکاب
یکی گفت صحرا بی است از شکفت چونیدش بر بند صحرا گرفت
و گرفت چون می در و گرد سوی خانه خویش برست
شمار بر حدت استخوانی رفت سخن کوشش میکرد و بگری گفت
در آن ماند کین برده نیکو به شبانیدی از در برده
چو لختی گذشت اندان بکلمه گاه زیبا عروسی شد
با زرم و زرخش شد بر رسم بر پیش زمین بوی داد

چو او زین کو سپیدی راه و گریه بیرون شده بزم گما
نیت نشین و به این کار دیده در مار و در محصره مار دیده
رخم نه آن لعنت ناسین چو لعنت بر دشمنان
چو نه دید و هر که آن ماه را ز مردم تپی کرد خرگاه را
در آن ترک خراهی آورو سلاح نقابش بخود شکست
چو دید آفتی و بیزاند لیس نه آفت بلی آفتابی ز نور
بری بگری دید مست آمده بری وار و بر بدست آمده
بهشتی ز خوش و وزخی فتنه ز مالک رضوان گذر یافته
چو بیرونی بسزنی آراسته و زو سرح کل عاریت خواسته
بهزنا و کی غمزه کانداختی شکاری زر چنان سنجیده
بی وجه لشکر بازارها در وقت و شکر خوارها
سمن تماشا در آغوش او تماشا که کل سب کوش او
چو خمر و در آن رو چون ماه صم خاتم در نظرگاه دید
شکاری بگری شکر خنده یا که خود را ببارا و نندیده

کنیزی که حسب غلامی بود به بین تاجیه و کلبه سید حسن بود
مدانست کسان ترک ضعیفی حصار زخا قان زین شد و پناه
ز مردانه کلبه کردند و دیده بود و همایان ز زرش لستیده بود
عجبانیکه ز پرده پروان فتاد عجبیکه باز رش مکفی عجبان
به پرسید که احوال خود باز گوی و لم را بدین و آستان باز جو
پر شده خود و صاحب نواز برستش کنان رش و رانماز
و عا کرو برتا حدار حجابان که تا حبیب و ارکیتی مغان
تومی آن جهانیکه کشور کشای که ازوین و داو افزید خدا
شکوهت روز اشکار است ز دولت و لایط را ترا
ربای بی تو روز است در افتوح از تو تا بنده خورشید
و کرامت پادشاهان شکر شکن یکی تا جو بر شد یکی تنغ زین
توان افتابی درین رکورد که هم تنغ دارانی و هم ناچار
جو در نیم شبی جهان خسرو جو زرم آزمای جهان بلوی
ندار و چو سن خاکین تنیس که با اجنوا ان برار و لفس
را ز پرده کانی کند تا که کرم اگر ز پرده باشد کداز و ز شرم
سفا لبکه نار است با سفسی چو کوسی بکواند کی کفتی است

من آن شب که خوشم که خاقان چین زماستفکان کرده بودم کزین
 بد بکاه شدم فرستاد و گفت که در پاهای این درج را دور
 سحران سخن را که از شبیه نکرده است خوشم در من نگاه
 مرا در سبک برده خاتون کرد یکبار یادیم فراموش کرد
 من از دور می شدم تبک ایدم زنک آمدن سوئی خبک ایدم
 نمودم باور و کاه کجاست باقیال شمع این شهرهای حیات
 دوم روز با بنگی بر او شوم یکی شکر از روس بر هم روم
 سوم روز چون بخیر می کرد گرفتار دشمن بشدم در بند و
 نه دشمن تنگی بکین بسته زختم خدا صوری نه خسته
 شکست آن تنگ شکرها به برد آن چنان سوئی شکرها
 سپردم بر کسان بیدار که این کینج را بسته دارند در
 در که سوئی خبک پرواز کرد به بل افکنی عجب اسرار کرد
 حو اقبال شاهنشاه بدین جو بهد کندش در آن انجمن
 زیر وزی شد راوردگاه سرم بر فلک شد به نیز و شمشیر

جو ویدیم که دایم تو در کشید / کمندت بلا را بخو و می کشد
 بنوعی بحش مکر و مرها / که ناکشته ویدیم سنو را ژو و
 بنوعی دلم گشت میسرور / که ناکشته ویدیم و لوی می در آمد
 همه و س دل بر پا زور شود / کل سرح شان خیر می کرد
 رسیده به چون خول بر تو و پا / مرا وریکی خانه کردند جای
 بمن شده شکر و دید بان / همه خایرج آهنگ و ناخوش زبان
 جواز نشیب یکی به تیره کمتر گشت / مگوش آمدیم مایه بهی روی
 و آمد یکی ابر طلمات زنگ / بر آن سنگ ران بسیار شد
 رقیبان که به پاس شهید شد / زیمیش همه جای بکشد شد
 خیر میزدیم که از کله کند / می کند بر ویکری می فکند
 ز پس کله و سر که بر کشته بود / یکی کوه ران که آگشته بود
 و آمد جو صرخه زجا بر گرفت / همه میزدیم از دست و پا گرفت
 بیابان که گشت به فکند / زبایان مایه با هم سازند
 زندان بدیم تا با کنون چوچ / بت می کنون کرد و خواهم
 زکمان آن به که بهتر کشد پای او / نه زن و ان که زندان بود و جا او
 زیور

کینا نم نماید و کامیاب که می بینم این کام و لایح
برای تیره چون حال خود باز ز شادی رخ شاه جو کل شکست
پیوسته حلقه نوسن او سخن گفت چون حلقه و گنول
کرای تازه کل برین دیده کرد بهر خدا سپری و روز و
مهر کو کام بیشتر کرد و عزیم که دیبای برمی و زیبای زام
به بر خاش که چون نهان دید قومی پویا یک جهان دست
حریف منم خیر تو از رو و و لطم تازه کردان بیا که سر و
برامش گفت نیر و دیدم شکست حرفی نداری درین هر دو حرف
بر بچهره بر شو و بنواخت یک حکمانی خدنگی به تیری خدنگ
فوانی زوار غمهای نوبی نوانین سر و داز و سپهری
کشت با خدوای جهان و او را خردمند جو یا خرد یا و را
سر سرت از سر ریش و دوز و دل شست چشمه نور باد
جوان نخت مادی و سرور را توانا و دانا و کشورش
کمربته جاننت با ستوده قبا بی تننت و ز الوده

بهر جا که رو آری از تنگ و بد پناست خدا با و شست خرم
چنان با و کا خرم کا بشود همه ملک عالم پناست بسود
مرا عازر کرد و امانی را ز خود نزد سوز خویش اندر گشت خود
که نوشین درختی و را از بیاض بر او و غلطی روشن چراغ
کلی بود در توان شکفت همان ز کسب و چین نیمه غنای
می فعل و رحام ناخورد و در منفعت و رمی دست کرده بود
به امید آن کز پی صید سوی کل نشاط ار و از صید
کل منج صید ز مانج سپید می لاله پند که می مشکبید
مکرته ندار و فراغت بیاض که ناز و نظر سوی روشن چراغ
و کر نه بیماری بدین خورجی جبار الکیان او فتد نرین
زیا و خزان مستم اندیشه ناک که زید و بیماری چنین رایج
شبهت که او از و لیتید زول و لاله سید لان بر کشید
خوش او از نی ناله تحکیم خبر دادش از روی کلر کلاو
که روی چنین نو کوی چنین حرامت سواد از روی چنین
دل نه چو زبان نکته آگاه از آن از روار و خواه

وگره توقف بسندید که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داون فل نباید که ره نوشته از مهر منزل نهاد
بجی جام زرین برآزاد که بی و رخ آن پرمی زاوه خود
وگره یکی جام با قوت کوش بان نوش لب او گفت نبوش
ستد ماه بوسیده بر لب او بوسه شد جام و با بوسه داد
شسته بکد سبک غزلت بدست و گزلف و لیر کشان
نهی بوسه ادوی لب جام را بهی لب کند می دلا آرام را
در آن رسم کاتین او دلش می تلخ با نقل شیرین خوش
چونوشین می در دهن کشید بخوش خوانی نوشین در او کشید
در آن از روگاه بدور با مکر و نذر بوسه خرمی ترش
بیا ساقی آن یک داده که ز کفش زخون داود و هقان بر
برده تا مکر خون در آید بکشد و بزرگ آتش مرا آید بکشد

سپاه سحر چون علم بر کشید

جهان حروش را فکرم و کشید

دماغ زمین از لطف آفتاب ویرام سو داد را اندر حیات

بر آورد مرغ سحر که غر لو جوهر سامی از نور صریح
شده از خواب سر زرد و اندک دل پاک اگر ز اندیشه پاک
بطاعت کند نیایش نمود زبان را زبیر از زبانش
زیاری ده خود در آن دایه کجی تاریکی حوا که باوری
جوختی غلطید بر روی خاک کمر بست و در مهن درخ
شده و دند او ز یک شب پیل کشیدند شمشیر گردش و میل
سپید بر این پیشینه روز بر آس لار کندی فروز
جربهای روی خروشان شده و مانع از لطف ختم حوشان
ذکر سرتع برق سنان سر از تن بهمرفت و در آن
ترک همان وقت در تو کوه قشاقش کنان تیر و در گرو
ز پولادی لخت کردن کن برون بخت تو با از این
زید او کوپال پل کنان فلک طایفه در خیم نل افکن
فیض یک به پهای مور زهای عقیان تپی کرد و
صنیزه از طاسک سترگون به برجم فرو رخت طاس
سم با و با یان ز خون محقق شده تا نمد زین خون در

سپهر و سپهر کو کلبه خفته سپهر و سپهر کو کلبه دوخته
زین خشت استی که شد بر کلبه محدثه بر کشتگان خشت خاک
سرافشان شدن تیغ کلبه کنار برآورده از خون که لاله را
چو سوز سنان سینه را دوخته رنمقراضه مقراضی آموخته
زهر قضا خجری در شتاب برآورده چون از دما خواب
زین کشتگان کرد بر کردار جوانا را حشر شده حرگاه
نمانده روی بر سویتز برآورده از رویان رسته خیز
زین کشتگان کرد بر کردار جوانا را حشر شده حرگاه
نمانده روی بر سویتز برآورده از رویان رسته خیز
بر آتیه نگر و م و روس بترج و سپیدی جو پودی عروسی
سکندر و آن حرجون میر بی حریه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل و پلا و کوش ز شیر زبان چون بر آید خروش
بآن پیل آن شیر می مانده که بر پیل و بر شیر بر بست راه
بهر تنع و او که او باز خورد سرش را به تنگی زین تبارک و
سیم پویش چیزش چو عیان زده نسک بهاس بر طمانی

به نیروی بازوی زخم رکاب چو پای است کند بر عباد
 هم او جامی بر پای هم شکرش که تا کی برایت ز کوه استرس
 صطراست سرزانه چون آبها بطالع گرفتن چو به در شمس
 چو طالع لغیر و زری اندید جهان کرد و شمشیر را بید
 بشه گفت بزرگ که ماری ترا ورین دستیر و استواری ترا
 بحدت خسرو چو دریا نیل سر دشمن است کند دریا نیل
 سومی روی آورد و یک تیر کنار چو تزار و دای وین گرفته
 بر او تو پروری شاه دست فتنه طالع روی در آشوب
 چو شکست گشتنی خورشیدان بیک حمله از جای خود برد
 نیز عیب در افتاد و بدخواه را جهان و او بهی شهنشاه
 شهیل بیکر خیمه کشید و را آورد و قنطاری را بریند
 ز روی بسی جوی خون بکشید گرفتند و گشتند و او بختید
 ز بس رویان سرانداخته بقیم از دل خویش برآید
 ز شیران بر کاس و معنی و یا گرفتار شد تیغ زن و نه برار
 بگرگشته شد زیر شمشیر تیر ز گشتن بود و فتنه را ناگیر

قدر بایر شد بی برکتی که نیران نسومی رسو فتنه باز
 بنجده ان غلبه بر سر رسید که اندازه آن در آید بدید
 نسیم وز رفته در و لعل و شتر مار قنطار با کشت پر
 چو بر و مسکینان شد کامی شد از فرخی کارها چون نکار
 فرو و انداز شک فتنی حرام که بود آنچه مقصود بودش تمام
 نگر حدای و بر خاک سود که فتح از خدا آمد او خاک بود
 بو کرد آفرین و او رخویش جهان کنهها و او درویش را
 جهان را ز دشمن نهی دید جا با رامش و رش او و ریا
 بیاساتی آن جام کوهر وین بر کسین کوهری در شان
 کوهران خشکم بدو تر شود که ز لکار کوهر مگوهر شود

چو فارغ شد اسکن در بنای قوس زیغمای بر طاق ناراج رس
 فتنن کبی آن طرف بازیت که دار و نشیننده را تند است
 و خشن ز طوبی و لا و نیر تر کما بیش رسوسن زیان تر تر
 رونده در و آبهای رلا کوارا حومی که بود می حلال

۹۹
به برهنش شبهای خدنگ بهم بریده شاخ و شاخ ننگ
فزون تر و خوشتر به نجاه اش ز آب جگر پخته بر و ریش
چون نمکونه جایی بدستش دوران جایی فروخ نشاندش
بر و باز گستر و روی سباط همی کرد با تا زهره برین شا
جوشانان نشسته و وزم شاه شد ارسته حلقه زربگاه
بهر مو و شسته تا غنم کشان و دندار شمار غنم کشان
ز کنجی که اگنده شد کوه کوه ز روسی ز بر طاسی که کوه
و بران پش و پیش لکبار او ند کم و بیش آن و شمار او ند
غنم کشان بر و شهریار غنم کشان پیش از شمار
کش و ند سبزه کجین کز و خیز و تالش سینه
نه چندان کرانمایه و رما بود که از شمار می بدیدار بود
ز کالی و لفره رقیب که متهار بر او ده پروغی
ز بر حد بحر و ارمیت با من ورقهای رزن و رغن
ز کنان شغالی خانه باب زده کوه بر کوه چون کوه
علیهای ز رفیق و دهنه پیرمای چون کرک از وخته

بخود را بافتن ز تیغ و دار سمورینه نیز پیش از شمار
 ز قائم بخندان و بسته بند که تو تر آن کرد باید که خند
 فروزنده سنجی ز فایه لعل همان گره اسپان نا دیده لعل
 و شوق نیفهای شبستان فروز چو حال شب افشاده برز و روز
 جز این با به نیز بسیار کج که اید صمیر از شمارش رنج
 در آن موبینه چون که کرده شاه بهار ارم وید در زم گاه
 بمقدار خود هر یکی را شجاعت که از هر متاعی جوست خجاعت
 برآموده وید آن را ندانند و ز سر بای سنجی و نفی سمور
 کهن کشته موی از و کرسیه به یکوترین جای آویسته
 چو لختی در آن چو بهایک لیت ندانست کان حرم آمده است
 به پیشید کین چو بهای کهن چه برایه شاید چه اراصل و بن
 بلی روی با سنجی داوشت کزین بوسه سیر اند این جمله
 بخواری همین اندرین خشکوست که روشن ترین نغذای کشتور است
 به نزدیک این فروایه حرم کرامی ست آرسبی موی نرم
 بر آن موبینه کاید اینجا بدید بدین حرم بی موی با بدید
 اگر سیم هر کشور می در عیار بگرد و بهر سکه چون روزگار

نبا شد بر این موی مارا درم	مزد و ازین موی بکوی گم
از آن هست اندک ملک و شکوه	که چون میده و مانندان کرد
بوزانه گفت که در سیر و	سیاستند و دست بر آقوی
سیاست مکن تا چه فواید	که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من بدم	به این آواز ای پندیده ام
که این خلق رستی آن کمر	نه فستی کسی حکم کسل کمر
نذار و بهتر بای شاه کس	با بن یک ستر با شاه اندوس
چو شمع بختش در آرد شود	سیاس عتیمت شمر و
جهان آفرین با سیاستم	بر آست و انگاه در خوا جام
رز و خوش و باده خوشکوار	در آمد به بخشش چو آب گوار
سران هم را که بر دند بخ	بخوار داد و دنیا رو کج
غنی کردنشان از زراعت	ز تو هر زمان خلقی حسن
نماند از سپهر محل کشی	که بروی زو بیابند من شکی
طلب کرد و در زبان تپیا	بیابانی نند یکب شیه را
در آمد بیابانی کوه کرد	چو دیگر کسان شاه را حیده کرد
ملک بر رویای آن فغان	غیر بسی دیده جنباند
زیرایم و چو هر روز روم	بدان جانور داد و نری عظیم

هتد رفت معنی که با کج و هاند بیابان رشتید نیاز
سیر کوشندی که بر شکست کند نمودش که می بایدم گویند
شاه از کوشندگان بر و رویه و زانها که باشند هم حویر
بگرمود دادن بدو قیاس ستم و خوشی و سرش سپاس
کلمه پیش و رکوز اندازد پیش نخت و دی اندما و ای خوش
در آن مرغداری خوش گریبا خوش افتادش را که خوش بود
می لعل میخورد بر مایه و د فلک هر زمان میرساندش درو
چو سرگشت از گوارنده می گل از آب کلکون برآورده چو
شاه رویان را بر خوشی خود سزاوارتر جایگاه نشاند
زبای و درو آهن اندازش تملیج ز خلق می خاستش
بمولا پیش حلقه و رکوش کرد برو کین رفته فراموش کرد
و گریبان را از میداد و بند تحلیف را بر سر کرد از چمنبد
بفرمودند نوشت نامه را به شهبان بخوروان چنان باده
بفرمان شاه کرد روی شنبه رسانیدم را بر آفتاب
همان بختان ستم دیده بهمان نازکان پسندیده را
براست نوشت به چون بجا پوشید نخیای کو هر نگار

بی وادش تا رایج روس و کره بر آستان چون عروست
 شبی چند منجور دبا و لکام چو شد نوبت کامرانی تمام
 دوا می ملک بدو داد و دوا بی دهم و آبی بر و عقد است
 جو پیرایه گوهری وادشان و از زمان شوهری وادان
 به بر دوع فرستادشان بی کند که تا بر کشند آن بنا را بلند
 زیر عمارت یاقین رختگاه بسیالشان و او خبر برگاه
 جو تر تیرایشان لواجیب حش سران سپهر را یکایک نواخت
 شب جلوس را تیر باطن و تاج رنما کرد و نهاده بر روی خراج
 چو روسی شهر خود آورد و دست و کرباره خورم شد از رایج وخت
 نه بچیداران پس سر از واد او هم سال منجور و بر باد او
 شب و زخرو در آن فرغدار گهی عیش میکرد و گاهی شکار
 زیر سیاهی سر وید و خدک می لعل منجور و با با یک خدک
 چو خوش دید و را خوشی می نمود بان و خوشی و خوشی می نمود
 جوانی شاهای و خدک می نمود چو خوش شد و دل می نمود
 بیاسافنی آن آتیش خدک و را کن می بین که با کون سفال
 کوارنده آبی کرین تره خاک بدوشت بداند و در شست و آب

بشی روشن از روز شنده تر هیچ آفتاب فروزند
ز سر بری کیند تا بناک زمر و شنده لوح طفلان حاک
ستاره بر آن ایچ زیبا رسم بنشته بسی حرف را میدویم
و بری که آن حرفها را نکشت و برین غار با بول منزل فرشت
شغل جهان ریج برودن چه سود که روزی بکوشش نشاید فرو
جهان غم نیرزد و می گرای نه از سر غم کرده اند این برای
جهان از بی شادی دلجو شست نه که بر و بیداد محنت کشتی است
درین جای سختی بگریم سخت ازین جابه بی بن براریم سخت
می شادی آورفت و می نسیم ز شادی نهاده و شادی هم
چو می شست و فرو انداید بدید شادی یکیش باید کرد
چنان به که امشب شاکسیم چو فروار سد کار فرو اکسیم
غم مانده خور و شوان برور که پیش از اجل رفت شوان بگو
کنن خربطی رمی اندیشه بدیدیت بازار هستی
چه باید بخود برستم و شستن همه سال خود را بچشم و شستن
چشم بچشم در عالم پیش هیچ که از سود و میرایم هیچ نیست و هیچ
برترم ازین کو حاکاه رحیل از آن پیش کافیم در پای بل
خوریم آنچه از ما پس از ما خورند بریم آنچه از ما بغارت برند

یده خواهی خیابان مایه بر که برودن پشیمان و گریه
اگر ترسی از زمین باج خواه که غارت کند آنچه مید راه
بدرویش ده آنچه داری بخت که نگاه در پیش را کس بخت
نه بینی که ده یک مان خراج بدین درویش برودند باز
چیز زیر کشتان مرد و بنابر آن که ویرانه راست ما و ای کج
چو تارخ بکروز دار و جهان چرا کنج صید له داری نهان
بیات نشینم و شاد می کنیم شبی در جهان کفیا دی کنیم
یک شب ز دولت ستانیم زونی روز مردها به بندیم باد
تیرسیم از آتشان کران شود کرین پرشته اندیشه خوشنود
بر آنچه اوستی را بود و سست بگوئیم تا خوش را بدین
بچاره دل خویش را خوش کنیم نه چندان که تن نقل آتش کنیم
ومی را که سرمایه زنده گشت به تلخی سپردن نه فرخنده گشت
چنان بر زن این دم که دادین که ما پیش بر دیگر بادش و هی
مذاکن و رسم نوشدلی رایج که از ران بود و دل خریدن هیچ
مشود در حاکم جهان سخت گیر همه سخت گیری بود و سخت گیر
باتان گذاری دمی می شمار که آستان زید و آستان گذار
شبی فروغ و ساعتی احسبند نو و دمانی در و دمانی سپند

گذارش چنین می کند جوهر
 سخن را قیاس بویست کند ز
 یکسکندران شب بهر تمام
 بیدار لب و دست بگرفت جام
 بنوشین لب لب جام را نوش کرد
 لب جام را حلقه در گوش کرد
 کند به بگرد و سرو جوان
 که که لاله سبز و کبھی از عوان
 ز غنچه خطی بر گل انگیخته
 بر آن گل جهان آب گل بخت
 هم از فتح و شهن و لش شاد بود
 هم از د و لست خانه آبا بود
 طلب که دیار و لا آرام را
 بر بی سگری باز کند نام را
 ز نامحوران کرد خرمی که بقی
 سماح و سماع او ز هر کس
 سماع و سماع او ز هر کس
 بی فروق کیو بر آشته
 مرادی لصید از زو و حواشته
 لب از ناز دانه و لا و نر تر
 زبان از طبر زو و شکر نر تر
 و بانی و شمی با ناز و تنک
 بی راه دل و بی راه جگر
 در آغوش کیوی عنبر نشان
 رس و ارد و عطف و آستان
 طرازنده محلی و نر مرگاه
 نوازنده خیک و خیک شاه
 بفروان شه خیک را ساز کرد
 در ورج کونیز لب ساز کرد
 که آتش و می آتش جهان از آت
 همه شادی از د و لست کرد
 بنجام کل خوش بود و رو کرد
 متحد و جهان چون بگرید کرد

جو خوشید روشن بر آید باج ز روش جهان بر زلف نور موج
 نماز آنچه خاست کرد کلی و گویا اندر چنان و پاسبان
 صبا چون در آید بازی که زمین روی یار و شوخ غمخسری
 گل سترخ چون کله بند و مانع فرود ز سر غنچه صد حراش
 سگد ز چو فیروزی آید به نهم زیبا بود آینه زیر زکات
 جو کجین و آرمی شود جام کبر مرا جام خالی بود و سر بر
 ملک کن همیشه بالالتراست رخ من ز خوشید و الا ترا
 شه ارشد و دیون ز رفیق به فتح منم کا و بانی و رش
 شه از کعبه و بلند است مرا افتد از مشک و خیر است
 شه از بهت کاوس فیروز رخ من بایدش خوان سخن کجای
 شه از چون سلیمان بود و مراد در میان بهت و لای خند
 منم از ملک عالم گرفتگی گفت من آنرا گرفته که عا که گفت
 اگر چه کمند جهان کبر شاه قتا و سابر کردن مهر و ماه
 کمندی من از رف برایش نه ترسم کردن و راندارش
 کرا و را کمندی بود و کبر مرا هم کمندی بود و کبر
 کرا و ما و ک انداز و از زور مرا غمزه نا و ک انداز بهت

کرا و جریه دود بخون رنجین من از چهره خود
کرا و قصد شمشیر سازی کند ز باجم شمشیر ما
کرا و لختی از زیر برادر و بدوش و دلخست از لعین من کرد
کرا و را یکی طوق بر مرکب است مرا این کوه طوق جمعیت است
کرا و تنها دارد از فعل پر مرا حق است از فعل و در
کرا و زنگ یا قوت او کانی است مرا الی یا قوت زمانی است
کرا و چرخ زهت انجم شناس مرا انجم و چرخ دارند پاس
کرا و علم را بهت لای سر مرا صد علم بهت بیرون در
کرا و شاه عالم شد از سر و کر منتهای خوابان بجان پرور
جو رفیع را ندانم از رو خویش بگیرم جهان را بکوی خویش
جو بر کشته کسوتی بخیزن میگو ششم ماه را رزمین
جو شک و حقیق آورم ز لیت شراب حقیق آورم
جو رفیع و در دات است عقیق مفرح و بد خواب است
ز به طوق خواهی به این چغیر ز فذق ملک باید انیک سیم
بدین کند کویا تکرار است تو بونه بکر چون سمر قندالیت
اگر کیمیا سنگ ز کسند منیم من از خاک غسبند

این قاسم را با او بدم همان شد که بوی مرا بیاوریدم
بچشم دل خسته بر بیان نسیم بچشم و گرفت جان نسیم
از شوکت صید نوارشش و زان سوید را در اندازنش
فرسیدم بدوران و سوزم بدرد و منم کاین کنم خرمین این کس کرد
اگر ابراهیم از راه دور بر و سجده چون برید پیش نور
و کز ابدی باشد از خانه شک و رازم بر قصش یک با یک خجسته
کنم سمی کاری که سینه تنم ولی قفل کعبه را شکستم
در باغ مارا که شد نا پدید بخر یا خیال کس نداند کلید
طیبه های تر کرچه دارم سبی بخر خارش کم نه بیند کسی
کلام ولی در و سوس و هم نمک خواه خود را چگونه میدهم
مکروید ترکی شیبی و می من که چون خال من گشت پند
مکراه نوکان ملائی کنند ما میدین خانه خالی کنند
چون رضم و را تید بیاز می گویا ندادم او را پای لیک و ری
نبا کوشم از برکشید نقاب و مان کل سنج کرد و پرات
زنج را چو بر سارم از زلف تید با معشق و رازم کنند
چو پیدا کنم لطف اندام را و بشکنم مغر با دام را

چونما کشایم ز بازوی نرم سمن با ورق
شکر خاشکی کبر نوش من است مرقعه در کوش کوس
و نامم کردیم تیری کرد و رده کو دار و دشت
چنان می که ماکل حوزم نوش باد مرایا دکل را فراموش باد
یک صون خورشید سایل رسید از و اندازان باد و بیاید
ز جدم یکی موی بر چن کشت کرد و متک شد با فم اهو شست
چو حلقه کنم رفت بر طرف و ش بیایا چه دل فرم منی ز روش
کریمه جویشیم است ارم صد از و دست به دست ارم
ولی را که سر سوی راه اکتم نمایم رخ تابا چه اشکم
ز موی می بق و هم طوق و تاب موی خلع ستانم خراج
سلطان چن برینم هر موم زرم چنوبت تباراج روم
حکمر گوشه چنانم خیال جلیخ دل رویانم بفال
طیبر و هم چون شوم آب خیر طبع خون کنم چون کنم عمره تیر
بیم عمل کار سازی کند خیالم بخور شیر تابری کند
منع و بر سیم منم خوانده صتم خانه باغ ارم خوانده ام
چونندنا رست نام انجمن ز پنهان کل تار شد رکنه

آید برنج نوز و سبب گراختن کوی گرامه و ز میشت
مبارک و ختم که باد و ستم بر او رکلم کرد و در بوسه
من و آب سنج و شیر شاه جهان فرو شو با آب سبب
بر آنم که نشان الجار او زرم جو حنک خوش و کنار او
کمی بوی خوشه شش دهم کبی رقص و بدستش و هم
بشرطی کنم جان خود جایی او که هرگز تا بیم سر از رایی او
چنان چشم از مهر آن آفتاب که در سرفه اینست بارم ز خواب
گراختن کوی زندگانی دهد و گرسایه که جوانی در حد
کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم چون درایم نماند
سکن در بجهان خطا میرود من اینجا سکن ز کجای می رود
اگر راه طلمات می باید شس هزار لغت من راه نماند
و گرنیک جوید ز یا قوت نیک همان او را و آنچنان بکنک
لب من که یا قوت نشان و رو بسی چهره چون آنچنان و در
جهان حسرت و چند کردن کشتی بدین آنچنان مشورت شای
پر پرویم و چون بر می در پند جو و لایسته در بر می در پند
مرا با تو در باز بستن میاد شکن با و بکن شکستن میاد

بنی شک نیست از دل کنجین نیاز کف لای در
 کنج کای میل من سوی تو که ترک توام بلکه مهربوی
 با من آسمانی زمین توام زخمیم و بی دروچین توام
 کل من کل سایه پرور نیست که سایه بخورشید درخورد نیست
 چون میوه در سایه خانه پس که ناخوش بود میوه در خانه پس
 مرا خود جوهر بجان خوش بوی که زریحان بود خانه را ناگیر
 ز بکن نخل این کنک باز ترسین از عقابان نخل سناز
 یک کوب سیده بود در دست پستی رسد که کثیر است نیست
 نیایی ز من به جگر خواره جگر خواره نی شک باره
 چو درها که خون شد خون توهم چه خونها که مانده است اگر کردم
 بایر شدیم با شک باره ما مرایش از لود با بارها
 با و از خوش خبره دل کشم هم آن خوش هم این خوش اند خوش
 چو ساقی شوم می نشاند حرام چو مطرب شوم نوش بزرگام
 جوهر رود و دان کنم دست خوش کنم منت که شوم منت کش
 زار بودیم دیده را دل خوش جوهر کشیدیم کنم دل کشتی
 ز رود انجین دلبر میا کنم در خوش جان پرور میا کنم

خوش

ز ناله چک و شونه می زدن شفق کی شکیند و کبی
 چو تو شتر یاری نو و بار من چه باشد بحر خوری کار من
 چون نیست اندر جهان کس لکام از آن در جهانم و کرمیت نام
 چو برز و دلا و نیز چکی سنجیک چنین قول از فعل عیار یک
 و را تدریث از صبر آن نوش و ناز بدان زیره چیک چون حربه بار
 تدریوی بهاری و را تدریغج پروون آمد از عهد زین بخت
 سرا برده خالی و معشوق است عنان رفت یکبار و دل از دست
 شب خلوت و ماه پر و چنان از و چون تواند کشیدن عنان
 کوزن حوازا را بکنند شیر تباراج کاهش و را تدر و لیر
 بصید خواش و را تدر عخاب میبانی ماه رفت افتاب
 زمانی خوشک لیش می گیرند زمانی چو بی شکرش می میرند
 پرو و گرفت آن سمن سینه را روز خمر بر جوت کچینه را
 نخورده می دید ر شمس کوار یکی مانع و رست بر سبب و بار
 عقیقی نیاز ز روه بر مهر خویش بکنی با فاس ناکشته ریش
 چنیده کلی خار بر چیده سحر یا خبان پرو و نادیده
 از آن گرمی و آتش افزون شدن ز خوشبند خون حوا پروون
 بشیرین زبان شکر اکنجشد چو شهد و شکر بر هم امیختند

بنیم و خریدیه چو پلستید بیا و ام و روغن و راسه
و تن هر دو چون لام الف زود و حرف از یکی جنس بریم زود
چو لولوی ناسفته بر عسل سفت هم اسود و لولوی هم بعل خفت
سکندر بآن خشمه زندگی بسی کوشاوی و فرخنده کی
چنین خدش ل بشاوی سپرد و زان مرحله رحمت بیرون نبرد
پاسا می آن جام رشیده کف گیر بر بغیره نای و می
می گویند ای می خوارگان کند چاره کار بجایگان

چو پاکت خروس انداز صحیگاه

جس رکولت مار و شانه

دو ال دمل ن در آمد بچوش زشتا رغان بر آمد خروش
برستش گمان خلق را چاشند پستش گریه ابا را شد
شده از خواب و نیمه سر بر گرفت نیایش گریه کردن از سر گرفت
به نیکی زبکی و همیش یاد کرد و ران پرورش عالم آباد کرد
چو آورده شرط برستش سجا شغل می رود و او را می
کمی خورد می بر بواهای رود کمی داد بر نیکیان و رود
ملک کون می تازه همچون کلاب ز سرور می رود و از مغرب تاب

بر سیدمان : از و دور عوفا می نامحرمان
 بن شد از سردری و ترقبت کس قشای بی شکفتی تکلفت
 یکی قصه کرد از خراسان و خور که انجا توان یافتن ز روزه و
 یکی از سپاهان دری کرد و یاد که کنج فریدون از انجا کشاد
 یکی داستان زوز خوارزم چین که شکست حنین است و حین بن
 یکی گفت تصویر به زمین و یار که کافور و سندل و مدلی شمار
 یکی گفت هندوستان بهتر است که نهریم همه خود و کل هنر است
 در آن انجمن بود بر کهن چونیت بدو اندر سخن
 همیدون زبان شکفتی کشاد چو دیگر بزرگان زمین بود و
 که از هر سواد آن سیاهی است که آبی در روزندگانی ده است
 یکنج کران عمر خود بر سنج که خاک است بر کنج و جمال کنج
 چو خواهی که باشی بسی روزگار سر از چهره آب جوان برار
 نزان آب صافی بسی سال خورد تبی بدیر اندرون که کرد
 شده انجمن بر سر کندگی که چون و سیاهی بود ز تندی
 کند رید و گفت کای نمیکرد که کان سیاهی بود آب خورد
 سواد حروف است از زبان آید و معنی جان فرا می

و گرنه که چند زمین سیاه همان چشمه گزینک و
و گرنه بر جهان دیده گفت که پروان ازین رمزهای
حجابی است و در زیر قطب شمال و در چشمه پاک نواب لال
حجابی که ظلمات شدند نام او روان را بجوین زار آرم او
بر انگش گران انجیوان خورد و ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر اورت ناید ازین سخن به پرس از دگر زیر کان کهن
ملک افسوسش آن کفکوی بدید اندیشه خستجوی
به بر سید زوکان پناهی کیست نمائنده نمود کرد دست راست
زمانه بان بوم راه اندگیت ازین ره که میبود می از ده
جوشه دیدگان چشمه شوکار و طبیعت توان یافتن صبح وار
در بار که سومی ظلمات کرد و رفتن به امراعات کرد
چونند منزل چند در کار و دید جز شکری خلق سبار و دید
جهانی روان بود شکر کیش جهانی دگر خاص بود کیش
ز بازار شک و در آن کو چگاه بازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغمان نمشد بازار شک کیش نمشد
به شک ساری که خسر و دید بازار باران کبایه روید

در آن راه بود همانا که خود خضر با شاه بود
بپای می فشرا ندیده کرد و صبوری در آن تا حق برسد کرد
یکی غار که بود نزدیک شست که شکر که خضر و انجا گذشت
بنه که به ما بخود گران داشتند به نزدیک آن غار که گذشت
از آن نجیب کان غار شدایی بر شدان بوم و بران صهارت پذیر
بن غار خواندش کنهیان شست بنام آن بن غار بلغا رکشت
کسانی که سالاران کشور اند بهی زاده شاه اسکندر
جوشه و دیگر کان شکر قیاس درین ره شنند منزل شتایی
متنی خند بکر ندیداروشن کما تدار و دشمن کش و سخت کش
ولیر و تو متد و سخت استخوان شکینده و زورمند و جوان
بفرموده ما هیچ بپار و سپر نکرد و در آن راه جنبش پذیر
که بر کهن کو بود سال خورد ز و شواری منزل آید بدرد
فشد بران جوانان شدند ره دور بر راه و افغان شدند
چنان خسرو آمد و آن دیار طلبیده کار آگهی بوشیار
به بر دل شکرش پیش داشت و منزل به منزل مسکند داشت
همه تو شته ره شیرین شور روان کرد و با بلوان پیل زور

و او سپیده سومی طلعت است اند بر آن ماندگان نیام
جهان را ندشک همی بر پشتی که هر کس همی ماند و بخت
باندازه کفش همه گفتند که جای چنین است اما خفت
چو کیمیا ره دشت سوسنی شمال و گر کوه خورشید را گشت حال
ز قطب یک روشناسی نمود برآمد فرو شد یک خطه زود
خط استوا بر افق سر نهاد و میبایستی نقطه شمال است و
جایی رسیدند که از قطب نذیرند پیش از خیال خواب
سوسنی عطف گاه زمین چنان شد و بر آن سپان را افراختند
زمین را هوا روشناسی نمود و حجابی سیاهی سیاهست نمود
ز یک سو سیاهی برآمد و در حرف و کسو کند ز نسبت در بای ز رفت
همی بر دهر ره بر و بوشمند یکپوز بر کار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز بر کار دور به دور می دور تر گشت نور
چنین ناکند که بجایی رسید که یکبار شد روشنی نا پدید
سیاهی بدیدند اندک از هیچ راه جهان خوش شد چو کرد و سیاه
فرو ماند خسرو که این سیر صفت نمایند رسم این راه گنیت
سکانش نمودند کار انگهان که است این سیاهی حجابی نهان
درون رفت بدیدند که بیار آمدن ره که از دست
بجایه کردی هر کسی میشتافت لبان جابه کسی نهان

روشن دیار سیه کرد بر مشک خود بسیار
بن حوزر بخبری بزکمی بدل کرد کشت میر
را راه از موی یار یک تر ز تار یکی خام تار یک تر
به نگاه خود هر کی رفت باز در اندیشه آن سحر را چاره ساز
به نزد جوانی جوان مرد بود که روشن دلش مهر پر و دلجو
پدرش را پرمی نمود سال که ز پنج تنش بر زمان ناله
و ران روز اول که فرمود شاه که ناید ز پیران کسی سومی راه
جوان مرد بود از پدر شکیب چو سمار نالیده از موی سیب
نشدت آن پر فروت را چو دگر کسان معل و یا قوت را
بصندوق اندر نهان کرده بود برنج آن ره او روش او رده بود
و ران شب که از راه برگشت که در آمد با ندیشه سر شسته
جوان آن در شب را باز کرد و وزن در سخن باومی آغاز کرد
که زین آمدن نه پشیمان شده است ز سختی کشتی سستمان شده است
ز تار یکی آمد دلش را هر کسی که سنجار خود را نداند قیاس
نواند و رون جت بی رهنمون بیرون آمدن را نداند که چون
جوان مرد را پر و پر نه گفت که متب اندرین پرده را رفعت
چو شکام رفتن رسته را بدان تا بیرون او در راه را
یکی ما و بان با بدین تندرست که زادن همان باشد و سخت
چو زاده شود که با دایمی سرش باز بر بند جالی بجای

همانجا که باشد بریده کیشش بپوشند تا بگرد و ما در
زبان دیوان روت با او روند و ز این برفتن شتاب او روند
چو آمد که باز گشتن ز راه بود و ما و مان پیش رویش سپاه
بپوید سوئی کرده نقره خویش بیرون آورد و زه بهی ریش
از آن راه بی بیهوش آمدن بدین چاره شاید بیرون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر بچاره کرده رشته را تافت سر
سحر که مشکین بر بند طراز بدیبا می خود می بدل گشت باز
بفرموده شده تا رقیبان بار بهر کس کنند از آن سخن شکار
که شده صحبت و جوی کند رهنمون که چون آید از پرده را می پرو
بیایند بر شاه کیتی پس روز ازین نیره شب نماید روز
لیکامیک بیان جمله روز شد بر رفتن بر شاه بنشیند
شبهت ه نشست با آجمن ز رفتن شده هر یکی را ی زن
زهر کونه چاره می شدند و کسان منونی بر انداختند
شده افزون کس از دیار بی و ر چاره کس را بدیدار بی
جوانی خردمند است که ای سخن را ندانند لیسه درهما
حدیثی که از پدر و مادر شنید بچاره کرمی کرد و باشد بدید
چو نشیند شده و لیسه بر آمدش به نزد خرد عیالی که بر آمدش

یو گفت کار داده مروی جوان چنین می از خود زدن چو توان
تو این دانش از خود نمیدوختی کورست تا ار که آموختی
اگر گفتی آموده مروی گنج و گرنی ز کج گفتن آبی بپنج
جوان گفت اگر زینهارم می کنم محمل از بار بروج سیه
بدو گفت نشسته و اوست زینهار کورست که خود شوی رستگار
جوان گفت می گویم که است که این دانش از رای بابای ما
شده است چو فرمود و روخت که ناید بره پیر تا تندرست
پدر و آتم بر دیرینه سال ز کردون بسی یافته گوشمال
من شغفت نر بابای خویش فراموش کردم محایای خویش
بپوشیده کی با خود آوردش نه به بود اگر چه بد او روش
سختی راه رفتن شاه ووش رسانیدم او را یکایک کوش
تعلیم اول بر آموزختم چنان چاره زو و آموختم
شاه از رای آن نمونه نوشت بر آموزخت کین گفته تو گفت
جوان که چه شاه و ایران بود که چاره محتاج پیران بود
که و گرنه شاخ بازی کند بخت کهن بهر افرازی کند
جوان کردایش بود بی نظیر نیار آیدش هم کشتار سپر
درین گفتگو بود شاه جهان که آموز و جشی ز درنا کبان

وراند و را تو در نزد و یک شاه یکی شیو را
سمپوری که باشد بجای نیست که نمانده کار
از و هر یک ز فتنه ز نامور بجوهر یک از یک
جوشه نزل او را خردا گشت و کرره رسته ناپدید
تبار یکی اندر نهان کرد و رفت عجب ندرت اندران کار خند
ماندیش رشتنهای نمایی و دو سه سوی ظلمت او رویا
بفرموده ما و میان جو باد گزافین باشدش قوت زانو
بیارند زان کونه کان کفایت شود زاده ما و میان خاک خفت
جو که دند کاری که فرمود شاه سومی اجنویان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک طمانند بچوی و بیارای حیوان نمیک
بدان آب و شن نظر کن مرا دین زندگی زنده تر کن مرا

دین فعل خورم ز نوم کهن
ز تارنج و بهان سرایم سخن
کنار زده و بهان جان در که اول شب از ماه اردیبهشت
سکند تبار یکی او را درای که خاطر تبار یکی آید بجای
ندانی که زن فعل زین کلید بیمار یکی از دند جوهر پدید

بوان کند جایی بیجا سز و کرجایی برابر و زرش
نده حوضه آکسیر بی کز جایی بند و کزیر
سکندر چو آنک طلمات کرد عنان تبرک مهات کرد
عنان کرد سومی سیاهی با نمان جومه در دم اثر و
جنان داد فرمان در آن نو که خضر پیر نو پیشرو
شنایده خلی که در زرش داد و داد کوز هرده شیر داشت
بدان تاب و ترکتازی کند سومی انجوز جاده سازی کند
یکی کوهرش داد کا ندرینک با آب از مودن شدی تابان
بد و گفت کاین راه پیش و پس قوی بشو و نیت پیش از تو
جریده پیر سو عنان تازه کن بهنیا ز غری لطر ناز کن
یکی آب جوان برادر و فروغ که رخسده کوهر نکوید و فروغ
بخور جو شو خوروی پیک اختر نشان ده مرا تا ز من بر خور
بفرمان او خضر خضر احرام تابشک شینه برداشت کام
ز سنجار شکر مکسوفات و نظر را بهت پیر سو کش و
چو سباحت آب و نعت نمی شد لث شینه با آفت
فروزنده کوهر ز دستش بیاد و دید خضر آنچه می یافت
پدید آمد آن چشمه رشک جو سیمی که بالا دید از نافشک

نه چینه که آن زمین سخن و بود و کرد و بود هم چینه بود
ستاره چگونه بود صبحگاه جهان بود که صبح باشد
نیش ناکه چون بود جهان بود چون به افروز
زخمش نشد بکرم آرام گیر چو سیلاب بر دست مفلوج بر
ندامم که از پاکی بکشدش چه مانند میازم از جوهرش
نیاید بر جوان نور تاب هم آتش توان خواند هم آفتاب
جو با چهره خضرا شتایی گرفت بدو چشم او روشنی گرفت
ویش گشت شادان وصل ز لای کران خوردنش شد و گریه حال
فرو داده جابر آکنده است سروتن بدان چینه باک گشت
از و خورد و چندانکه بر کار شد حیات بد را نرا و از شد
همان خاک شمس بر آید می نایب نقره ناب که
فشت از بر خاک صحرانورد همی داشت دیده بران آنجور
که تا چون شمس آید لفر خنده گی نگوید که مان چینه زندگی
چو در چینه یک چشم زد و بکشد شدان چینه از چشم او ناپدید
بدانست خضرا از سر آگهی که اکند را چینه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشم او سنان گشتان چینه از چشم او

ن دستان رویین کهن بنوعی و کر گفته اند این سخن
را الیاس بن خضر همراه بود و راتن چشمه کو بر کدزگاه بود
چو با یکدیگر هم در و داندند بران آب چشمه فرو داندند
گشت و ندر سفره بران چشمه بر که چشمه کند خور و را خوشگوار
بران نان که بوی تر از مشک بود نمک یافته باهی خشک بود
ز دست بکی نان دو فرخ حمال در افتاد و ماهی مایه لال
سجده و آب فیروزه رنگ که تا ماهی افتاده اردو نمیک
چو ماهی بدست آمدش زنده بود بشو و معیده را قند خنده بود
بدانست کان چشمه جان فزا با حساب آمدش رهنمای
سجده و آب حیوان بفر خنده بقای ابد یافت آن رید
همان بار خود را خبردار کرد که او تر خور و آب آن آبجور
نکستی نشد کتاب حیوان کهر کند ماهی مرده را جانور
نکستی بران ماهی مرده بود که چشمه زندگی مرده بود
ز ماهی دران آب کعبه هفت و کرد او تا رخ ناز می نمود
که بود آبجوان و کر جابی که جوسی و رو غلط کرده راه
کران آب روشن درین تیره غلط کردن آبجوان چه باک

چو آنیاس و خضرات خورشید از آن نیکو
نشاد می بی کام آن سرگذشت یکی شد بدریا کی شد
ز بهر چشمه رویاگاه و آنه شان و و چشمه شده آینه خانه شاد
سکنه را بیدار حیات همی کرد و در پنج و سیمای ثبات
سرخوشی را بر بی اثر چشمه که سیرات سبز و از چشمه رست
چهل روز و در حین چشمه راند بر و سایه نکلند و در سایه ماند
مگر می در دل تنگ شد که در چشمه سایه آینه گشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور وای که نو و سایه از چشمه دور
اگر چشمه بیا به بودی صواب کی سایه با چشمه اقتساب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار چرا زیر سایه شد آن چشمه ساز
بلی چشمه را سایه بهتر ز کرد که آن است سوزیده این است
فرماند خمر و در آن سایه گاه چو سایه شده روز و می سایه
باید آن کجا حیوان خور و که هر کس که نمی غم جان خور و
از آن ره که او عمر بر و گذشت چو نو مید شد عاقبت باز
در آن غم که تدبیر خوین آورد که آن سایه چو ز را برون آورد
هر دوشی و در آن به پیش آمدیش مایه بر و او دست خویش

سیر کرفتی تمام نشد سیر مغر از بوسه های تمام
 دمی کم از یک شیزه که این شک را در بر خود عزیز
 در آن گوش ازین خانه شکست که هم شک این شک از می پست
 همانا که استو چندین بوس بهم شک و سیر کردی و بس
 شد شک از و شهر یار جهان سپارنده شک و شد نهان
 نشاند می شد در آن تیره خطر و در و در نظر جیره کی
 یکی با تف از گوشه آواز داد که روزی هر کس خطی باز داد
 شکند که حبت انجوان ندید خجسته با انجوان شید
 سبوایزی صد کس آتش کنند سبوا دمان یکی خوش کنند
 و کرد با تف گفت گامی اهل روم روزنده یکی شد این مرز و بوم
 پشیمان بود آنکه بر دوا کردش پشیمان ترا گشک کند از روش
 از آن هر کس افکند درخت خویش باز آره طالع سخت خویش
 شکفتی بسی بدیش و رفعت که بتوان از آن چه یکی گفت
 حدیث ترا فیل و آوازی صور نغمه که دل همیشه از راه دور
 چو گوینده و گردان کان کن و اساسی و گردان شود نهان
 چو چینه شبه شناسی شب سو می چینه شناسی شب

بهترین حکم فطرن شاه بیازادن بر
سمان بویه در راه نوشد که بود همان بادوان به
چهل و دو یک که رفت از شمار پدید آمدن تیره کی
برون انداز زیرا بر آفتاب ز بی آبی اندام حسرو با
و دید از پس آن که روزی می نمود چو روزی نباشد و دیدن
بدینال روزی چه باید دید نوشتن که روزی خود آید
یکی تخم کار و یکی بدید و و هیالون کسی کین سخن بشنود
نشد بدید کشتن از هر خوش که روزی خوراند از انداز
زبانگی که بشنکان کاشد پس اندکان میوه برداشت
چو کشت شد از هر با چند پیر زیر کسان مالکایم نیز
چو در کشت و کار جهان بیکرم همه ده کشت و زر یکد کرم
بیا ساقی آن می که اولکس است بمن ده که می در جوانی خوش
مکر چون بان می دبان خوش کنم بدان بخوش و راخوان خوش کنم
چو پداری بخت شد رسمنون

ز تار یکی آمد سکندر برون
جیان بیری کردش آن بادوان که ناید خپ استی در میان
بر آن خط که روزی بخشن کشت چو بکار بود از خوش باری

خوش کار ساز بر روشن جهان ره پروا نبرد

مرا ندانان نیست مرا وی طلب کرد ناپسند

بصا و از آن تا و تافتن که روزی بقیه یوان یافتن

ترنجید از آن ره بجوان نبرد که در راه حیوان جو حیوان نبرد

جو اندوهی آید شونا سپاس ز محکم تر اندوهی اندر هر اس

بریند ز صحرای صحرای شدن به از غرق آتشی با شدن

بر بخت سر از دور و سر پای سخت نه ز آن که از زخم بخت

بسی کار که کار مشکل است تن آن کسی کو قوی دل فرا

جو دیدند شکر ره او ز خویش نیاوند شکلی او تو پیش

همه سکنای سنج و یا قوت بود از و دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز کم کوهری دل بدید یکی را ز بی کوهری یاد بدید

بشماران شکست باقی گذشت بشماران ترا شکست خود ز شدت

جو آید در روزی شاه آید شد و او و بریند از جور و و آید

بیاد آمدش حال آن شکست که میان سروان و شیر سپرد

ترا از و طلب کرد و کرد و عیار ز بسیار شکست قزاق بود و بار

مشغال پیش اند از من گذشت بسی شکست بر آید از کوه و دشت

و و صد مرد کجانی او شدند و روشنک نیم شکست اندامند

قزاقان اند از ورن صدمه ز بر بختش بر کسی شکستوه

شنیدم که خضرات دار و دور گفت که این را
گفت خاک با او چو گردند بار بهم شکست
پشته آگاه شد بر آن نمودار تو که خاکست و خاکش کند
یکی روز با خاصکاه سپاه جوینو یکی مجلس است
علامان زرین کمر زیر تخت جوین سستون کرد زرین درخت
همتا جداران روی زمین در آن پایه چون سایه را لوش
زیر شیشه کان بود و پسیر سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تار یکی انجوان بس سخن در سخن می شد از هر کسی
که گزیر تار یکی آن آب است شست بنده را چون نیاید بدست
و گزیت آن آب در تیره خاک جران من از نا بهانیت پاک
درین باره می شد سختی تو که ز روشنائی در آید به مغز
زیر آن آن مرز بکانه بوم چنین گفت پری بدایا می روم
که شاه جهانگیر و آفاق کرد که چون آسمان شد و لایق بود
که از پیران جوید آب حیات که از نیمه مرکب باید بحیات
درین بوم شهرت آباد و پس که هرگز نمیرد در آن شهر گس
کشیده در آن شهر کوه بلند شده مردم شهر از او شهربند

باز ز کوه که آید میوشده رازان شکوه
درم نمی رانم که خیرامی فلان سوی بالا خرم
میوشده رازان بابت و نان پر مژدگی لحظه آرام
زیستی کند سوی بالا شتاب بر سندگان زو نیاید خواب
پس کوه خارا شود تا پدید کس آن بن بندرامی نداند کلید
گرازم که خواهد تن شته امان بان شهر را بدیدن بی گمان
شته از گفت آن مرد و انش سج و زماند بر جای خود سج
مکار از نای و شش شید در آن خرم را پیش سبک خیزند
نفرمود که زیر کان سپاه تنی چند را سرور آید بر آه
در آن مرال آرام که او زند سخن را درستی بشاه آورند
باند زیشان گفت او از کوه بناید که جنبد کسی زین کوه
مگر چون شود راه پاسخ دراز برون آید از زیر این پرده
نصیحت بر این اندر شاه سوی شهر میوشد شیده
در آن شهر با فرخی بهیشتند بجای خوش آرا که میشتند
خبرهای شهر آشکار و منفعت چنان بود که آن پرستگفت
پروستی او از می از کوه به رسیدی بنام کی رازان دیار
میوشده چون نام خود یافتی بر خست سوئی کوه شتافتی

چنان در ویدن می بینا که زان ره نکشتی
رقیبان بسی چاره داشتند نوامی آن برده
جو گردون کردند و نختی گشت فلک منری حیدر اور شست
ز سحان شه کردش روزگار یکی ابرقش شد آموزگار
از آن راز جوانان نهان بود یکی را بخود خواند مالک کوه
تیک خواست آنکه نشیند نام سویی مالک کوه شد شاد کام
گرفتند یاران ز مامش بکین که در بویه نهایی نختی در کن
نیاید که بوبنده شد استود مگر ازین پرده پیدا شود
شناخته رازان نمیدانستند فغان میرود و طره کی می نمود
نهی گفت جز بگوید به کار برفتن شده چون فلک متغیر
رهانید خود را بصدر زور و شد او آره زایشان جوینده
ماندند یاران از و در شکفت وز و هر یکی خبرتی میگفت
که ز برک تر و درین ترکین ز مگر چون شد از ناوکت و راز
برین تر چون مدتی بر گذشت بتا بید خورشید بر کوه و
بباری در کماز نوبت رسید شد او نیز در نوبتی نایدید
قدر مایم مروم چو مانند باد نخواستند ازین لوح یک حرف از

سازان و یاور کس از کس و آسمان یا و زمین
یا خود پناه آندند و زان شهرت و یک شاه آند
و در حالت که از مایه بسی سوتی کوه شد باز ماند کسی
نه شکام رفتن و زکی مینود نامید باز آمدن نیز بود
ندایم کا و از آن رده چپ توان زنده سازان رده کیت
جو ما از آن رده نشناخیم از آن رده ناکه بیرون بایم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز نیامد یکی بایک از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه لرزیم داشت اندیم این کوه
چنین است خود کند تر گشت کبی کوه گیرند از و گاه و
سکندر چو از رقیبان شنید رهی دید باز آمدن نامید
باین رهش آنکه نیاز آمدی گران بید و کس رسته باز آمد
ز حیرت و آنکار سر گشته ماند که عنوان آن نام را کس نخوا
چو دانست کآن رفتن ناکه کسی رست کور است جهان
مثل زد که هر کس که او را و مرد ز خیل اجل هیچکس جان نبرد
چو با کور کوران نزارند زو با پی خود آیند کوران کجور
که تر خورون عقاب دلیر به بر خود آید ز بالا به زیر
که تر خورون عقاب دلیر که بی با ده شادی نشاید فرو

بیک جرعه ز آن باوه یاریم و ز خنک اجل شرکار

مژده تا بهم روزی روزگار

صد نیک بد باشد آن روزگار

سریرا کند وز زمین با پی بند سر برار برار و بچرخ طبلند
و راز و منظر یکی را بیچاره برار و یکی راز را بیچاره
کند از چنین بند با ز می سپرد سرانجام بازیش می جنبه
ازین توستی به که با شیم رام که سیلی خور و مرکبت مدیام
چو تازی فرس بد لکامی کند خرمصران را اگر امی کنند
جهان در جهان خلق مبار و رسید از همه با کسی تا رسید
جهان آن کسی را که اندر جهان شود اگر از کار کارا گمان
کند ازش چنین شد و درین کار که چون روز و آن غار شایگان
بسی کینج و در کار آن غار کرد و زنان غار شهری جویند کرد
ز بخت و فرخ درآمد بر بوس برار است آن مزر را چون خود
و رانجا درآمد بر بای روم پروان بر دگشتی با تاب و بوم
بزرگان روم انگی پیاشد سوی شاه پیش شد

در پیش چو دیدند روی خداوند خوش
ره آورد شاه را فروخت چون شیر خنده
روی هر جوهری ز بافت طلالت نکذری
در آرایش آمد همه و می شهر زمین یافت از کج پوشیده
بهشتی ز هر قصری گنج شد ز دوزین رزین رخت
نگشت فضل و رنج را جهان فضل بر دوزین رنج
به برج خود آمد فروزنده به سر بر چو خورشید چنی کلاه
شاه از روم شد بازین خوش روم آمد از آسمان بهش بود
جوانی که ابرش بیلا به و بیاز آمدن و بریدر یا سیر
نشت از بر بخت نونان فرات بر استودان رخ راه دراز
زول و این بخت کشور گدا به کشور می نایی بر کماشت
ملوک طراف بفرمان او گمرسته بر چمد و میان او
بشتر لقب و سرا فراز آمدند سوی کشور خوش ناز آمدند
حداکانه هر یک بکیر و خوشی بر آورده کردن بکرون گشتی
کسی کردن خود کسی انداد بخود هر کسی کردنی بر کشاد
بیا و نکذر گرفتند جام خرا و سچکس را بزدند نام

جوشه باز بر سخت یونان سید بد و داد کج
ز و افش بسی می بایه با ساز کرد و رحمت این وی
جو فرمان رسیدن به پنجاه نه میزد کردن فرمان
جو گریه ساز سفر بر گرفت حاکمان کشتن از سر گرفت
و تو نوبت جهان را جهاندار کشت بی شهر و کشور و گر کوه و دشت
بکی نوبت آن بود که با دلم هم می یک دید و آمد زوم
ازین نوبت آن شد که پناه در روان کرد رایت جو خورشید
جو نوبت بز که باز برواستم شکر ریز زمی دگر حاتم
نخته های زمی در آن نیم برج بسی کردم از بکر اندیشه خرج
وزان و در که یک یک و بنام بی طلعی باز بوستام
یکجای در رشت از ند باز بر آن و رشت و رشت و رشت
عبد اکانه فهرست هر یکی ز قانون حکمت بود و دنیای
مان ساقیان و گذارش کرت که بریمت تدم کران باکران
نشسته بر یک زوی قیام جو بر کنج کوهر یکسان پس
که بر انداختن لغزش استخوان بدین دهری زکی استخوان

برینم سازا و که از زهره خوشتر شد اواز او
 زیند ناراستی یافتم بر روز و رستی یافتم
 سخن گمان نه بر رستی زده بود خوارا گریه بریده بود
 کمی پیش برایم بر کسین غلط را نده بود از درستی سخن
 غلط گفته را نازده کردم طراند بدین عذر ختم و گریه پان
 پوشیدیم زین سخن هر بست برانیمه عالم اتد بدست
 و گریه اگر بود روزگار چنان گویم از طبع آموزگار
 که خواننده هر بار در خوا برقص و راهیان را در راه
 زمانه کرم داد و دیگر زمان چنان اتد اندیشه را در کمان
 که در مانج این لغش روی نوژ کل سنج رویانم از خاک زرد
 کنم کنجی از سفته طبع سپر جو فیروزه فیروز و ری جهر
 زهر مانج ارم کلی لغش نو زهر کل کلابی و رازم بچو
 که اقبال شه ما بشدم و دیگر سخن نو و کرد گذارنش بدیر
 بیاساتی آن جام زوین به من ده بیاد زمین پوشش
 که ما بهد بر پیش روین کشم بیاد غلبه این جام زربین کشم

و عباسی شاه کیتی نیاه فریدون

ملک نصره الدین که از دوا و دوز و هر کسی

بهرست کاختر و تافته است محیطی که تاج از که

چو در یابی ثالث منط شوی کا ثالث ثلاثه جهان

چو سیاره شری سدر نظر نای او یک یک

بهر ربع و ثلث کوه نشان مربع تین و ثلث

بهری او جهان شود خوا جهان از چندین ملک یوه

حتاره که بر برج سایه کش زده سکه عبده برورش

جهان را به نیری نشانه شهری ز فرنگ بر کوه از غم بی

بهرم آفت بیست و شش به زرم اثر و نای جهان

ز روشن و رونی که دارد خوا مد و چشم روشن نشد آفتاب

چو شمس نهک خون او زد ز شکاب و التی مرون او

چو تراز کمان در کمان فکند سراسمان ز بر زمین فکند

فرنگ و فلسطین و ریمیان روم پذیرای فرمان هرش چو موم

چو دیدیم که بر تخت بر میند و بر نیری کشد سر بلند

ناری نبودم سزاوار او که بر زم را و زک سزاوار او

هم از انجوان اسکندریا زلال حین ختم کوهی

ما بزر و دانستم بدرگاه او سپشستم
چنین گوید که چنین گوید ز اسکندری هم با بکندری
دوشه را به نرو می بخت بدو با و سربری تاج و تخت
چنین میباید و گلستان او مبارک نوایا و سرجان او
زین با حداری که تاج سپهر میر ترا سر بر آرد سپهر
توئی و جهان شاه بهیارت ترا وید دولت سزاوار تخت
ندارد ز کستی کسان و شکار که تزلزل شد سزاوار شاه
ازین کوزه کل کر آبی چکید و رانی زرف و ریای آید بدید
نم چینه که ز کشتی را رسد جواندک بدو با بودگی رسد
نظامی که خود را غلامی تو کرد سخن را که ازین بنام تو کرد
همان پیش تخت تو بمان کشید که آن موریش سلیمان کشید
میسین رشت طایوس و پروارا و که چون کریم رشت آمد آوار او
با بن بیل خورده پین کز نوای فرود او و در مرغ ها از هوا
من آن غلام کز ارم تا ختم باج تو آرا که حسنستم
فوانی سرایم در ایام تو که ماند در کوهها نام تو
بمفتم من این نامه را در این کتاب و رشت بود بود آن

ز تاریخ با قصد بویوسف سال چهارم

بنام تو زبان کردم این نام را که زری

تجربه هسته جوهر و جوانان مایه و دریا

یا دزد و پل و آب از تو مقصود است که پل تو چون مل جوهر

بختی نوبی که خواهد پس خزینه مرا و آن خلعت بی

کمر این نامه را من بدو گفتمی بگری کی کوهری گنجینه

همانا که عیشم و رین کار و داشت جوهر من کم زبان عشق بسیار و داشت

مرا و او تو فنی گفتن جدا ترا با و تا سید گفتن جدا

از آن بیشتر کاوری در همینر و لایسنان باش آفاق کبر

زبان تا زبان تا لب سپهر بفتح و گراشتن فیروزه مند

جهان پیش خود و جوهر نیت باد فزون از همه زندگانیت باد

بگفتم من این نامه در جهان که تا دوراخر تو دجا و دان

بیاسمی آن جام خورشید که بمن ده که امده کشتم رو

که تا آن می خوشکوار من گفتم محنی کان گرفت است جان درم

از آن می که جان و آرومی نوش باد
مرا شربت شاه را نوش باد

This book is 8
miles

This book is of 2are

of 2are

This book is of 2are

104

049r

104

104

